

# جوانه ساه عشق

*Minchner  
Köln*

نویسنده: کاترین ساتکلایف

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

## جوانه ی سیاه عشق

" مالهام "

" یورکشیر. انگلستان. هزار و هشتصد "

بازگشت به مالهام برای من کار آسانی نبود . مالهام  
... جایی که بذر بدبختی ها و شکست تلخ من  
کاشته شده بود .

شکستی که زندگی من را به قدری تحت تاثیر قرار  
داده بدهد که، تنها امید به انتقام هدایت کننده ی  
روز و شب من در دارالمجانین " رویال اوکاس " در  
" منستون " شود .

هنوز هم نمی دانم چطور توانستم تمام آن دو سال  
را در آن دیوانه خانه دوام بیاورم! بی شک اگر

کمک های "جرمی بارون" نبود؛ به دیوانه ای واقعی تبدیل می شدم .

جرمی مهربان... دوست دوران کودکی ام.  
جرمی دوست داشتنی ام که حتی برای نجاتم از آن تیمارستان، پیشنهاد ازدواج به من داده بود.

ولی هرچقدر هم که من او را به عنوان بهترین دوستم قبول داشتم؛ قدرت قبول او را به عنوان همسرم در خود نمی دیدم.

با تمام اینها او باز هم مرا درک می کرد و با ملاقات های هر روزه و صحبت هایش، تلاشش را برای بر سر عقل ماندنم در آن محیط - که در آن زندانی شده بودم - می کرد .

او مرا در سخت ترین لحظه ی زندگی ام - درست همان زمانی که بر روی بازویم مهر فاحشگی زدند - در آغوش داشت.

فاحشه ی او ...

فاحشه ی "عمارت ویندهام"

فاحشه ی ارباب عمارت "ویندهام" لرد "نیکلاس  
ویندهام"

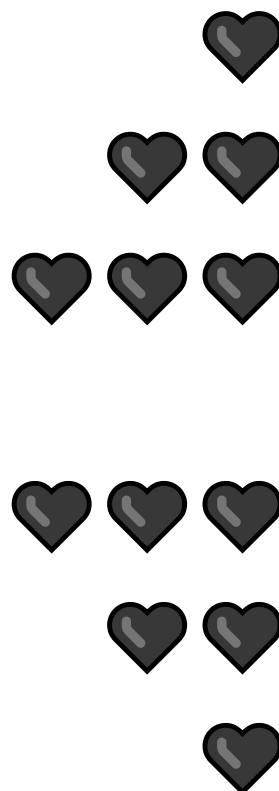
#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی

# هر 9



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_2

تمام دنیای من با شنیدن خبر مرگ عمویم - که مرا  
به اوکاس تبعید کرده بود- به خط انتها رسید.

زیرا که بدون اجازه ی او امکان آزادی من وجود  
نداشت و من، می بایست تا آخر عمر در آن  
دارالمجانین وحشتناک می ماندم .

شوک شنیدن این خبر به قدری برای من سنگین بود  
که روزهایی متوالی فقط چشم هایم را با ضعف می  
بستم و آگاهانه قدم به قدم به مرگ نزدیک تر می  
شدم .

بعد از روزها که بالاخره چشم هایم را باز کردم،  
جرمی را رنگ پریده و ضعیف تر از قبل در مقابلم  
دیدم که باز به من دلداری و قوت می داد .

جرمی به من گفت که کارهایی که از او خواسته ام را  
انجام داده است و من مطمئن بودم که او هیچ وقت

قسم سکوتی را - که برای من خورده است -  
 نخواهد شکست و بعد متوجه بیماریش شدم .

از آن پس در هر ملاقاتش او را به آغوشم می کشیدم  
 و علی رغم خواست او برای دور شدن از من، بدون  
 اهمیت به احتمال انتقال بیماری اش کنارش می  
 نشستم.

چه فکری با خود می کرد؟ برای منی که زنده به  
 گور شدم در این محیط، جزیی از سرنوشت احتمالی  
 ام شده بود مگر فرقی می کرد؟

یک روز او با دیدن این حجم از افسردگی و نا امیدی  
 من، سکوتش را شکست. به من از احتمال دادن  
 رشوه به بعضی از کارکنان اوکاس گفت.

از اینکه آنها با گرفتن مقدار قابل توجهی پول می  
 توانند چشم خود را بر روی بیرون رفتن پنهانی  
 من ببندند .

در آخرین روز ملاقاتش - با رنگی پریده از شدت  
سرفه های خونین - مرا به بازگشتم به عمارت  
ویندهام قسم داد ...

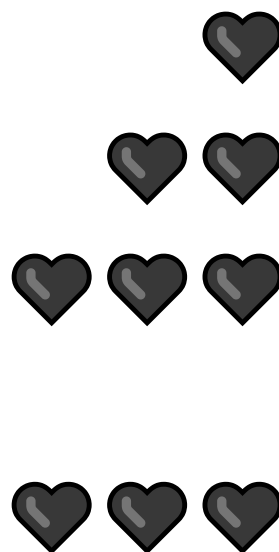
و اینطور شد که با مرگ بهترین و تنها رفیق زندگی  
ام تصمیم به بازگشت گرفتم.

بازگشت برای پایان دادن به آنچه که در دو سال  
پیش شروع شده بود و در این راه قسم خوردم به  
عشقی که زمانی به لرد ویندهام داشتم، اجازه ی  
بیدار شدن ندهم.



#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_3

هوای مه آلود اطرافم در این سپیده دم سنگین و سرد بود. شنلی را که روی شانه هایم انداخته بودم به دور گردنم محکم تر کردم و خودم را در سایه ی درختان کنار ورودی باغ پنهان نمودم .

لبه های پایین دامنم از رطوبت زمین خیس شده و خارهای کوچکی از بته های تمشک کنار پاهایم به آن چسبیده بودند .

می دانستم که هنوز برای اعلام حضورم و اجازه گرفتن برای ورود به آن سرا زود است. اما صبر من نیز به انتهای خود رسیده بود .

ساعتها، ماه ها و سالها برای اجرای نقشه ی من و جرمی صبوری کرده بودم. پس، از این یک ساعت انتظار هم پیروز بیرون می آمدم .

پلک هایم را به آرامی بسته و دوباره باز کردم. بعد از میان شاخه های ورودی سرای عمارت سرم را محتاط ولی با اضطراب داخل بردم.

برخلاف میل از یادآوری قسمتی از گذشته ی زیبایم لبخندی بر لبم نشست.

یادآوری اتفاقاتی که بر خلاف اوضاع نابسامان دو سال پیشم، همیشه در ذهنم زیبا ماندگار شده بودند . تنها زیبایی های زندگی بیست و سه ساله ام.

" والتهامستوو در مالهام ... من دوباره به خانه ام  
برگشته ام "

صدایی از پشت سر مرا از افکار در هم بیرون کشید

- با کی کار دارید خانم جوان ؟

چرخیدم و کاغذ مچاله شده در مشتم را از هم باز  
کردم و آن را به طرفش گرفتم.

- ویندهام!

نگاهی به کاغذ انداخت.

- آهان! .. پس می خواهید آقای دکتر را ببینید؟

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_4

- نه. نمی خوام دکتر رو ببینم .

باد شنل روی شانه هایم را به بازی گرفته و دامنم  
را به مچ پاهایم چسبانده بود .

- می خوام آقای "نیکلاس ویندهام" از "   
 و التهامستوو" رو ملاقات کنم.

با نگاهی متعجب به من خیره شد.

- اتفاقی افتاده ؟ نکنه لرد ویندهام مسافرت هستند؟

- نه... نه. اون توی این چند وقت اخیر، اصلا   
 مسافرت نرفته .

- خوب؟ پس یعنی الان اینجا هستند؟

- فکر می کنم که اینطور باید باشه .

مرد قدمی عقب گذاشت و انگشتش را به علامت   
 احترام به کلاهش نزدیک کرد.

- روز خوبی براتون آرزو می کنم .

با خم کردن زانوهایم به او ادای احترام کرده و از او دور شدم. تمام احساسات وجودم برای نقشه ای که در سر داشتم به من اخطار می دادند ولی من به عمد آنها را نادیده می گرفتم.

به محض دراز کردن دستم به سمت در ورودی عمارت، در به وسیله ی مرد لاغر اندامی - که نگاه مهربانش را از زیر ابروهای خاکستری پر پشتش به من دوخته بود- باز شد.

- لطفا من رو پیش آقای نیکلاس ویندهام هدایت کنید.

- نیکلاس!؟

صدای پر از تعجبش به گوشم رسید.



- بله. درست شنیدید.

صدایی از داخل خانه به گوشم رسید.

- کی پشت دره رچی؟

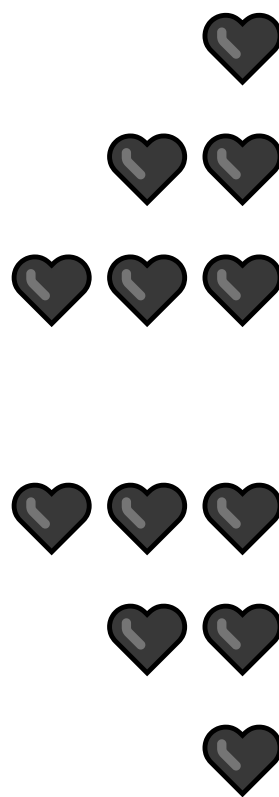
#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکلیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_5

نفسم را در سینه حبس کرده و نگه داشتم. مرد بعدی، به لاغری مرد بهت زده ی جلوی رویم نبود.

موهایش به رنگ قهوه ای شکلاتی و کاملاً به هم ریخته بودند. بینی و گونه های سرخش، چشمان آبی اش را بیشتر به چشم می آورد. لبخندش با دیدن من عمیق تر شد.

- رچی؟! ... این خانم جوان رو پشت در توی سرما نگه داشتی؟

و همزمان بازویم را گرفت و مرا به داخل خانه کشید .

- مثل اینکه رچی می خواد مشتری های جدیدم رو فراری بده! حالتون چطوره؟ خانم ... ؟

- آریل روشدون هستم و شما هم... دکتر هستید؟

- بله، من دکترم/ الان هم لطفا زبونت رو بیرون  
بیار و یه اِهه کن. شما که به نظر مریض نمی آید  
فقط کمی رنگتون پریده. ولی ...

- من برای دیدن شما اینجا نیومدم.

- پس حتما برای دیدن خواهرم اومدید.

- نه .

سرم را برای تاکید روی جمله ام تکان دادم. همزمان  
کلاه شنلم از روی سرم سر خورد و موهای پریشانم  
روی شانه هایم پخش شدند. صدای زنانه ای از پشت  
سر به گوشم رسید.

- نیکلاس؟! ... چرا باید یه نفر دنبال نیک باشه؟!!

انگشت هایم را مضطربانه به دور کاغذ درون دستم جمع کردم. آقای دکتر - که متوجه حال من شده بود- دستش را به نشانه ی آرامش روی دستم گذاشت و لبخند عذرخواهانه ای به رویم پاشید.

- خواهرم رو ببخشید خانم آریل. آدریانه موقع خوش آمد گویی به مهمان ها، ادب رو از یاد می بره. آدریانه، ایشون خانم روشدون هستند.

#جوانه\_سیاه\_عشق

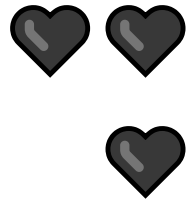
#کاترین\_ساتکلیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_6

آدریانه - با دست هایی به کمر زده - نگاهی غیر  
دوستانه به من انداخت . رنگ چشم هایش هم رنگ  
آبی چشم های دکتر ، ولی موهایش کمی روشن تر  
بود.

- با نیکلاس چی کار دارید ؟

نامطمئن از گرفتن نقشه ام زیر نگاه تیزبینانه ی  
آدریانه ، دست حاوی کاغذ آگهی ام را بالا برده و با  
ابروهایم به آن اشاره کردم.

- به دلیل آگهی روزنامه اینجا هستم.

- کدوم آگهی؟!

و به سرعت کاغذ را از میان دستم بیرون کشید .

- من توی روزنامه ی " بلک بول کایلی " پیداش کردم .

نگاه زن با ابروهایی در هم رفته به نوشته ی روی کاغذ چسبید.

- اوه...ه... تراول! اون دوباره این کار رو کرده!  
آقای دکتر با لبخند نگاهش می کرد.

- جدی؟ چی کار کرده خواهر جان؟



- باز هم اون آگهی مسخره ی درخواست مدل نقاشی  
رو داده.

- اوه، آدریانه. چرا نباید اون آگهی رو بده؟ ..تا  
وقتی با این کار سرگرم و خوشحاله کاری بهش  
نداشته باش .

- دفعه ی قبلی - که آگهی داده بود- اینجا هفته ها  
دسته ای از زن ها می رفتند و دسته ای می آمدند.  
تراول تو که خودت می دونی چقدر اوضاع ناراحت  
کننده می شه، ..

وقتی اون کسی که هنوز دنبالشه رو نتونسته پیدا  
کنه، این اصرارش برای پیدا کردن اون مدل چیه؟!!

ندیدی هر بار کسی برای معرفی می یاد و اون دوباره  
از پیدا کردن زن توی افکارش نا امید می شه، تا چند  
روز چه حالی بدی داره؟

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_7

نگاه عمیق تراول به من - که از ناچاری مرتب این  
پا و آن پا می کردم - دوخته شد.

علی رغم چهره ی جذاب و مهربانی اش، حالت  
اشرافی اش در اولین نگاه به چشم - هر کسی که با  
او برخورد می کرد - می آمد.

- شاید اینبار موضوع فرق کنه آدریانه ی عزیز . این دختر از راه دوری اومده و درست نیست که ما اون را توی این هوای سرد - بدون این که شانس یه معرفی رو بهش بدیم- بیرون کنیم. الان برادرم کجاست ؟

- توی گلخانه ی زمستانی .

- لطفا دوشیزه ... درست گفتم که ؟ ... دوشیزه؟

سرم را آرام و نا محسوس تکان دادم .

- رچی؟ لطفا دوشیزه روشدون رو به سمت گلخانه هدایت کن. من باید هر چه سریع تر به مریضم - که داره وضع حمل می کنه- رسیدگی کنم...  
خاتم عزیز، بابت اینکه نمی تونم همراهی اتون کنم معذرت می خوام .

با بسته شدن در ورودی سرسرای "عمارت ویندهام"  
پشت سرم، باد سرد و باران نیمه یخ زده ای به  
داخل خانه هجوم آورد.

شنلم را دور شانه هایم محکمتر کردم و سر به زیر  
پشت سر رچی در راهرو های تاریک و نم گرفته  
به راه افتادم .

اوه خدای من! در همین اول کار تمام اراده و  
شجاعتم در حال ناپدید شدن بودند.

کاغذ معرفی نامه ام را در میان انگشت هایم مچاله  
کردم و شروع به سرزنش کردن خودم نمودم .

"دختره ی احمق، تو هم با اون نقشه های احمقانه  
تر از خودت! این نقشه ای که کشیدی به هیچ کجا  
نمی رسه ."

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_8

اگر تمام شایعات دروغ از آب در بیان، چی؟! چه  
 اتفاقی می افته اگر اون دوباره من رو بشناسه؟  
 عصبانی؟! مطمئنا... اون به سرعت علت او مدتم رو  
 می فهمه. خشم؟ حتما... تمام مردم منطقه بهم هشدار  
 داده بودند. پاهایم را به اجبار به دنبال خودم قدم به  
 قدم می کشاندم. هنوز زمان برای فرار باقی مانده  
 بود.

- قربان، ملاقاتی دارید.

سست و بی جان پا به درون اتاق گذاشتم. اگر شایعات اطرافش درست نبودند؟ ... تمام بدنم از شوک دیدن دوباره اش به لرزه افتاده بود.

" نیکلاس ویندهام " در حالیکه در یک دستش بیلچه و در دست دیگرش آب پاش گرفته بود، کنار درختچه های کوچکی پشت به ما ایستاده و برگهای زرد شده و پژمرده ی گیاه را در میان دستش فشار می داد .

شانه هایش هنوز - مانند آنچه که از او در خاطرم داشتم- پهن و ورزیده بودند.

- لعنتی... باز هم خراب شدند رجبی ! باز هم از دستم در رفتند.

- خیلی متاسفم قربان!



- همه اش تقصیر این هوای مزخرفه... این گلها  
آفتاب می خوان.

- بله قربان.

بیلچه و آب پاش را داخل گلدان کنارش رها کرد و  
دست هایش را پر صدا به هم کوبید.

پلک هایم را - مجنوب و مسحور شده از دیدن قامت  
بلند و زیبایش- روی هم فشردم.

ای کاش می توانستم همین لحظه از راهی که آمده  
بودم، بازگردم.

- قربان... شما ملاقاتی دارید .

بسیار آرام سرش را چرخاند و ناراضی از این  
مزاحمت وسط روز، گره‌ی ابروهایش را در هم فرو  
برد.

من نیز مضطرب از برخورد احتمالی قدمی به عقب  
گذاشتم .

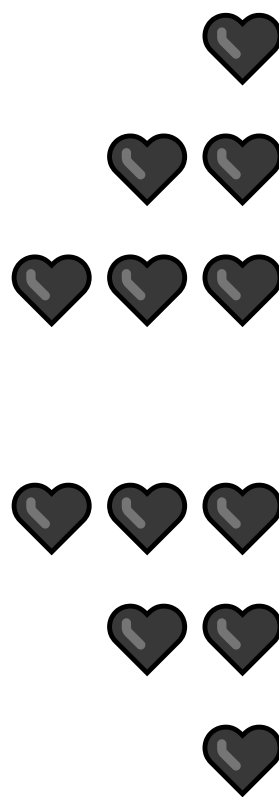
#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_9

- ملاقاتی؟ ... کی می خواد من روبینه؟!!

- یه خانمی به اسم روشدون قربان.

تمام عضلاتش منقبض شده، به سختی نگاهش را از رجینالد برداشت و کامل به سمت من چرخید .

- روشدون؟!!

اوه ! نگاهش ... درخشش ... چشم هایش ... چطور  
توانسته بودم تاثیر چشمان نافذش را روی خودم  
فراموش کنم؟

دست لرزانم را روی سینه ام گذاشتم. ضعیف شده،  
مضطرب و سست شده. گویی که استخوانی در بدنم

نباشد. صدایی آهسته و ضعیف شده از گلویم بلند  
شد.

- بله قربان.

و او همچنان به من خیره شده بود. از سر تا نوک  
پاهایم، نقطه به نقطه با دقت از زیر نگاه تیزبینش  
گذارنده شد و من تمام توان و قدرتم را در خود جمع  
کرده بودم تا بتوانم نگاهش را تاب بیاورم. یا حالا یا  
هیچ وقت آریل .

و در آن لحظه متوجه شدم که تمام حرفها و داستان  
هایی که گفته شده بود، کم و زیاد در موردش صدق  
می کنند.

او را مرا شناخت !

و من با آنکه من می توانستم در آن لحظه واقعیت ها  
را برایش بگویم، این کار را نکردم.

گویی که من، او را در همان بار اول از دست داده  
بودم و هیچ وقت نداشته بودمش. آنچه به من در آن  
لحظات فشار می آورد، این کلمه بود، چرا...؟!!

نیکلاس پلک هایش را برای لحظه ای بر هم گذاشت،  
گویی حضور من برایش سنگین بود.

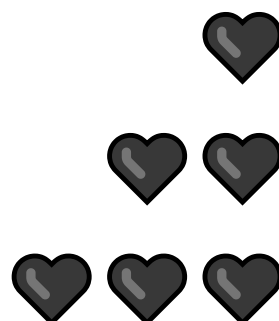
قسمتی از قلبم آرزو می کرد که با باز کردن چشم  
هایش نگاهش آشنا شود و با یادآوری خاطراتش،  
مشتی بر دهان تمام یاوه گویان "یورکشایر" بکوبد و

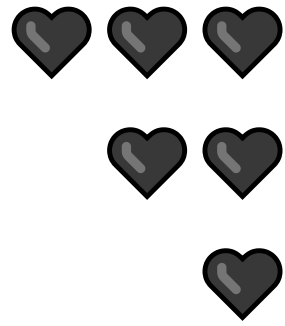
...

قسمتی دیگر از آن می خواست که او هیچ چیزی به  
خاطرش نیاورد.

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_10

چشم هایش را باز کرد و به زیبایی مانند خدایان  
باستان، بلند قامت و چهار شانه... لاغر ولی نه به  
اندازه ی آخرین دیدارمان، دوباره به چهره ام خیره  
شد.

موهایش هنوز مانند گذشته در هم بودند. پوستش  
مانند تمام انگلیسی ها روشن بود. ولی به خاطر باد و  
آفتابی که به آن خورده بود کمی تیره تر دیده می شد



- روشدون ؟

- قربان، ایشون به خاطر آگهی ای که دادید اومدن.

به زحمت چیزی مانند لبخند بر لبانش نشاند.

- آگهی؟! ... منظورتون همون گلوله ی کاغذی ست  
که تو دستتون گرفتید؟

از زیر چشم حرکت من- که لب زیرینم را به دندان  
گرفته بودم- را دنبال کرد.

سپس گویی که از دیدن اضطراب من لذت می برد،  
خنده ای کرد .

تمام قوای خود را جمع کرده و دهانم را برای جواب  
دادن به او گشودم.

- بله قربان، برای این آگهی اومدم.

- اوه، باید من رو ببخشید خانم روشدون، ولی الان وضعیت خوبی ندارم.

نه اینکه فکر کنید من کلا از وضعیت خوب چیزی بفهمم؛ ولی امروز... حالم برای مصاحبه ی کاری با شما زیاد تعریفی نداره .

- رجبی، لطف کن خانم روشدون رو به...

چشم هایش را - برای یادآوری آنچه که قصد گفتنش را داشت - فشار داد.

- ببرم به کتابخانه قربان؟

- آهان... آره. مسلما کتابخانه. باید اول لباس مناسبی بپوشم، بعد می یام خدمتتون.

با نگاهی پوزش خواهانه به من رو کرد.

- زیاد طول نمی کشه.

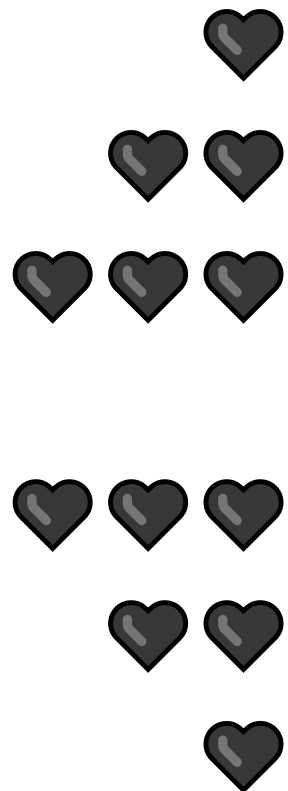
#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9



جوانه ی سیاه عشق

## #پارت\_11

به محض آن که بر روی مبل - که رجینال به من نشان داده بود - جاگیر شدم؛ نیکلاس دوباره وارد سالن کتابخانه شد .

زمان کمی که من برای جمع کردن افکار و احساساتم قبل از ورود نیکلاس داشتم، امتیازی منفی برای من - که هنوز از شوک دیدار اولم بیرون نیامده بودم - محسوب می شد .

نیکلاس - همان طور که جرمی در آخرین دیدارمان به من گفت - بیمار بود.

چشم های بی نورش، مانند چشمان درخشانی که از همان ده سال پیش از او در خاطر داشتم، نبود.

آن هنگامی که من کودکی بیش نبودم و او شاید  
بیست ساله بود .

با حرکتی پر انرژی پشت میز - که من رو بروی آن  
نشسته بودم- جای گرفت .

- خوب ، امیدوارم زیاد منتظر نشده باشید .

با نگاهی افتاده به روی انگشتانم و آرزوی مرگی که  
برای خودم می کردم، جوابش را دادم .

- نه زیاد .

با دیدن انگشت های گل آلود و خاک خورده اش - که  
قلم را میان انها پر از استرس فشرده می شد - بغض  
عجیبی میان حنجره ام نشست .

چشم هایش دوباره با مهربانی به رویم نشستند و  
دستش را مشت کرده و داخل جیبش پنهان کرد .

- فکر کنم که از دیدن حسابی جا خوردید و ... شاید  
ترسیدید.

می دونید؟ این اواخر علاقه ی عجیبی دارم که دستم  
رو مدام توی خاک و گل کنم! ولی متاسفانه به هر  
چی که دست می زنم بعد از چند روز می میره!

رجینال قدمی به میز میان ما نزدیک تر شد.

- قربان، می خواهید براتون یه شری بیارم؟

#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکلیف

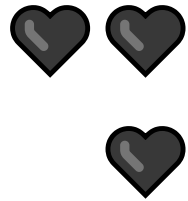
#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9







جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_12

- اوم... پس مهمونم رو فراموش نکنی.

- من شری نمی خورم. ولی اگر یه چایی باشه،  
خوشحال می شم .

نیک با لبخندی نیمه، در حالی که دست هایش را در  
جیبش فرو برده بود، به صندلی چرمی پشت سرش  
تکیه داد .

- اوه! چای، البته. چه اشراف زاده ای هستیم اگه  
چای توی خونه نداشته باشیم؟

من هنوز هم منتظرم که یه روزی، این خون آبی ما  
اصیل زاده ها، تبدیل به ادرار بشه. رجبی! برای خانم  
یه چای بیار لطفا.

نگاهش را دوباره به من دوخت .

- خوب که گفتید برای آگهی اومدید؟

چانه ام را بالاتر گرفتم.

- اون شنل رو از روی دوشتون بردارید. یه قانون  
قدیمی هست که می گه، آدم " جنس ندیده " رو  
نمی خره.

- فکر نمی کنم که شما بخواهید من رو بخرید،  
قربان.

حداکثرش اینه که شاید بتونید هزینه ی خدمتی که  
من بهتون می کنم رو پرداخت کنید .

- آخرش هر دو با هم یکی هستند. زود باشید،  
شنلتون رو در بیارید.

با دیدن تردیدم لبخندش پهن تر شد.

- زود باش دیگه... نکنه ترسیدی؟ یا اینکه با اون  
زنهایی که قبلا برای این کار آمدند، صحبت کردی؟

- زنهای دیگه؟

#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_13

بر روی صورتش هاله ای از خوشنودی پخش شده بود. گویی به عمد با من بازی می کرد .

- شما اولین زنی نیستید که اینجا - پیش من - می یاد .

باید بهتون هشدار بدم خاتم روشدون، بقیه ی اونها با جیغ و فریاد از اینجا بیرون رفتند .

- پس من هم باید به شما هشدار بدم آقای وینهام؛ من آدمی نیستم که به راحتی جا بزنم و اجازه بدم کسی من رو بترسونه.

انگشتش را کنار شقیقه اش گذاشت و بعد آن را به علامت تهدید به طرفم گرفت.

انگشت های لرزانم را بر روی گره ی شنلم گذاشتم و ترسی مبهم بر جانم نشست .

گوشه ای از قلبم آرزو داشت که او با دیدن اندامم بدون حفاظ شنلم، مرا به یاد آورد .گونه هایم از اعتراف احساسم به خودم سرخ شده بودند .

با برداشتن شنل از سرم، موهای بلند و زیبایم حلقه، حلقه بر روی کمر و سینه و شانه هایم ریخته شدند .

چشم های سبز تیره اش لحظه به لحظه تنگ تر و تیره تر شده و بر روی تمام بدنم حرکت می کردند . با صدایی ملایم تر دستور بعدی اش را صادر کرد .

- ادامه بده .

چشم هایم، فک منقبض شده اش را - که گویی در  
حال تحمل دردی عمیق است- دنبال کرد.

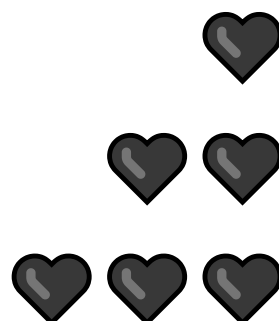
رنگ چهره اش ناگهان پرید و سایه هایی کبود رنگ  
زیر چشم هایش را پوشاند. اما با دیدن معذب بودنم،  
لبخندی زد و خودش را در صندلی اش عمیق تر فرو  
برد .

- نکنه ترسیدی و می خوای فرار کنی، دختر  
کوچولو؟

در واقع در آن لحظه تنها فکری که در سرم می  
چرخید، همان بود. ولی نه به دلیل آنچه که او حدس  
می زد.

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9







جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_14

احساسات درونی ام قلبم را می فشردند و نفس کشیدن برایم سخت تر می شد. درست مانند احساساتم در دو سال پیش از آن.

تمام دو ماه آخر را سعی کرده بودم که نفرت را جایگزین عشق کنم؛ ولی... چطور می توانستم از او متنفر باشم؟

من دو سال پیش زمان ورود به این اتاق دقیقا می دانستم چه می کنم و چه می خواهم .

- خوب؟!!

نگاهش طوری بود که گویی قصد ترساندن و فراری دادن مرا دارد. سرم را بالا گرفتم .

- جناب ویندهام، فکر کنم شما علاقه دارید که همه رو از خودتون بترسونید و. از این کار هم لذت می برید. باید بهتون بگم کمی هم پر رو تشریف دارید، من خیلی وقته که دیگه به دختر کوچولو نیستم .

لحظات کوتاهی بدون هیچ حرفی به من خیره شد .

- بهتره خودتون رو کامل معرفی کنید. شما کی هستید؟ از کجا آمدید؟

- من آریل روشدون هستم، از کایلی. ازدواج نکردم  
و ...

- حدس می زدم. هر چند، برای زنی به سن ...

- بیست و سه سال.

- خوب، البته. با این سن بایستی تا الان چند تا بچه  
دورتون رو گرفته باشه.

حالم از شنیدن کلمات کنایه آمیزش بد شد.

- چه موقعی می خواهید از طعنه زدن خسته بشید؟

لطفاً هر موقع متلک هاتون تموم شد، بهم بگید که

آیا می تونم به گرفتن این موقعیت شغلی - به

عنوان مدلتون - مطمئن باشم؟

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_15

- نه. به این راحتی ها هم نیست. شاید مجبور بشید  
کنار من توی سالن های اپرای لندن - مثل ملکه  
آنتوانت که به سمت گیوتین برده می شد - به عنوان  
همراهم بشینید و مردم هم با دیدنتون، پشت  
نقاب های روی صورتشون در موردتون پچ پچ کنند.  
می دونید!؟

من یه مرد بیوه ام . شاید بعدا بعضی ها براتون  
تعریف کنند که من از شدت تنهایی به سرم زده .

البته ، ... این عقیده ی فقط اونهایی هست که یه  
ذره با شعور ترند . هر کسی توی این منطقه می دونه  
که من چقدر از زخم متفردم بودم ...

با کمی مکث اضافه کرد .

- امیدوارم شوکه اتون نکرده باشم؟

- شما تنها کسی نیستید که یه رابطه ی بدون عشق  
را داشتید .

- اوه، چقدر منطقی فکر می کنید!

- آقای ویندهام! لطفا حرفتون رو ادامه بدید .  
نفس عمیقی کشید .

- بعضی ها می گن که من اون رو کشتم... که من  
یه دیوانه ام... که امیدی به نجاتم نیست و مدام  
دچار حمله های خشم و افسردگی می شم.

به همین دلیل برادرم- تراول- بهم توصیه کرد که  
خودم رو با گل کاری و نقاشی سرگرم کنم.

از نقاشی بیشتر خوشم اومد، ولی نه نقاشی سیب و  
گلدون. توی سرم چیزهای دیگه ای می چرخه.

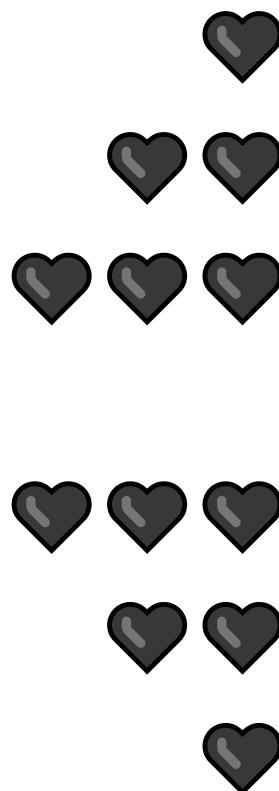
نفسی کشید و خیلی ناگهانی به طرفم چرخید.

- خانم روشدون؟ حیف اشکهاتون نیست که برای  
من هدر بدید؟

آخر عاقبت من که همون دیوانه خونه است. حالا  
شاید به لطف همنشینی با شما، به زنجیرم نکشند!

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_16

خجالت زده از اشکهای بی اختیارم ، به سمت مخالفش  
چرخیدم .

- خوب، هنوز هم به این کار علاقه دارید؟  
چشم هایم را آرام بستم .

- بله ..هنوزم علاقه دارم.

با باز شدن چشمانم، او را روبروی خودم و کاملاً خم شده به روی صورتم دیدم . موهایش روی پیشانی درهم ریخته و با چشمانی براق به لب هایم خیره شده بود.

گرمای ساعت شده از نزدیکی اش را از روی لباس هایم حس می کردم. عطر مردانه اش تمام حس های زنانه ام را از نو بیدار می کرد.

دستش را به صورتم نزدیک کرد و من منتظر لمس انگشت هایش پلک هایم را آهسته به هم فشردم.

با وجود آرزوی قلبی ام برای این لمس شدن، این کار را نکرد و تنها زمزمه اش به گوشم رسید.

- دخترک احمق!

جرمی به من تمام هشدارهای لازم را داده بود. با باز شدن ناگهانی در، صدای جیغ کودکی مرا به خود آورد.

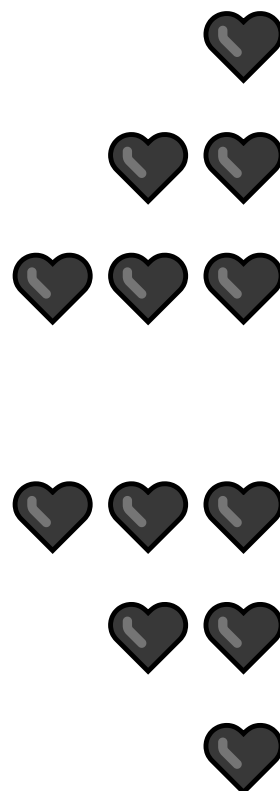
به سرعت به سمت شخص تازه وارد چرخیدم. زنی میانسال با چهره ای جدی و اخم کرده وارد شده بود.

- قربان. یه اتفاق کوچک برای "جونیور کوین" افتاده.

صدای فریاد بلند تری از راهروی منتهی به اتاق به گوش رسید و قلب من بیشتر در هم فشرده شد.

- اتفاق!؟!

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_17

صدای سرد و جامدی از کنار در به گوشم رسید .

- اون خودش افتاد قربان .

نیکلاس با رنگی پریده و چشم‌هایی سرخ شده از  
خشم به طرفش یورش برد .

- تو ... جادوگر پیر. مگه من به تو نگفتم باید بیشتر  
مواظبش باشی ؟

اگر کارت رو درست انجام می‌دادی، الان این اتفاق  
نمی‌تونست افتاده باشه.

- این بچه دیگه قابل کنترل نیست، قربان. من هم  
دیگه انقدرها جوان نیستم. بارها بهتون گفتم که من  
برای تربیتش یه کمکی می‌خوام .

- کدوم زن بی‌مصرفی نمی‌تونه با یه بچه ی‌یک  
ساله کنار بیاد ؟

- یکی مثل همسر خودتون !

صورت نیکلاس - که مثل گچ سفید شده بود- در  
 یک لحظه سیاه شد و با چند گام بلند خودش را به  
 دایه ی پیر رساند .

برای جلوگیری از هر اتفاق ناگواری میان آن دو به  
 سرعت خودم را به آنها نزدیک تر کردم.

- قربان، الان پسر تون به توجه و مراقبت شما  
 بیشتر از هر چیز دیگه ای احتیاج داره .

دستش را میان موهایش کشید و به طرفم چرخید.  
 صدای هق، هق کوین تنها صدای پخش شده در اتاق  
 بود.

روی زانوهایش خم شد و زخم پیشانی او را با  
 انگشت های لرزانش لمس کرد.

- چیزی نشده، یه خراش جزییه. ولی بهتره برادرم  
هم اون را ببینه. شاید لازم باشه بخیه اش کنه.

دست هایش را به طرف کوین دراز کرد.

- بیا اینجا پسر کوچولوی من، باید زخمت رو تمیز  
کنیم.

#جوانه\_سیاه\_عشق

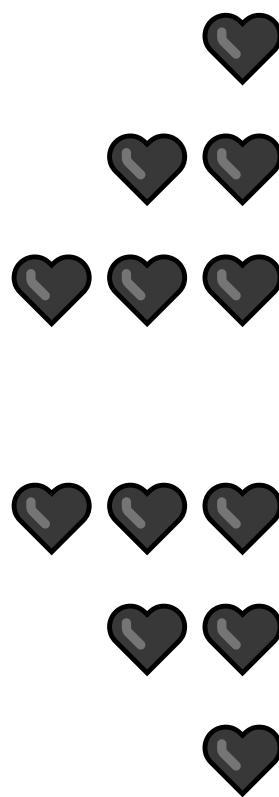
#کاترین\_ساتکیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی



هر 9



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_18

کودک در آغوشم را با وجود اکراه - در حالی که با لب هایم بر روی زخمش بوسه ای نامحسوس می گذاشتم- به آغوشش سپردم.

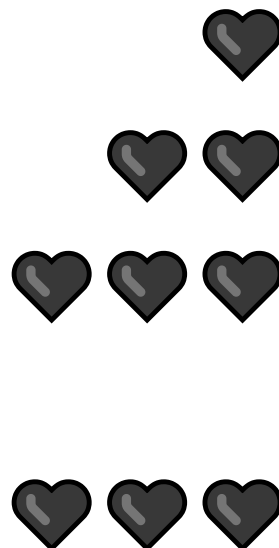
کوبین صورت کوچکش را در گردن نیک فرو برد. در یک لحظه تمام خشم و عصبانیتی که بر چهره نیکلاس سنگینی می کرد، جایش را به لبخند پر از آرامشی داد .

با دیدن این منظره ی احساسی، چشم هایم را بستم و سرم را برای ندیدن آنچه می توانست بر تصمیم من اثری سست کننده داشته باشد، به طرف مخالف چرخاندم .

\*\*\*

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_19

- خانم اسم من " ماتیلدا مگیلاکوتی " ست و از طرف آقا مامور شدم شما رو به اتاقتون راهنمایی کنم.

لطفا اگر چمدان یا چیزی همراهتون دارید، بهم بدید.

- چمدونم توی مهمانخانه مونده. فکر این که ممکنه امشب اینجا بمونم رو نکرده بودم .

- اه... اصلا مهم نیست خاتم. همین الان جیمی پیر  
رو می فرستم براتون همه رو بیاره.

سر راهش هم می تونه - مثل همیشه - نوشیدنی  
محبوبش رو بخره. از این طرف لطفا خاتم!

سر راهمون هم می خونه رو کامل نشونتون بدم.  
باید بگم حدود صد تا اتاق توی "والتهامستوو"  
داریم.

البته هیچ کس تا الان کامل و دقیق اونها رو  
نشمرده. می گن که هنری هشتم- پادشاه انگلیس- یه  
زمانی توی یکی از این اتاق ها خوابیده.

حاضرم شرط ببندم که اون پادشاه پیر زن باز،  
توی یکی از همین اتاق ها داشته نقشه ی بریدن سر  
ملکه آنه رو می کشیده.

اونجا را می بینید؟ اتاق دکتره. اتاق های این قسمت  
یه خروجی جدا به سمت باغ هست و دکتر بدون این  
که ما ببینیمش، می ره و می یاد و مریض هاش رو  
ملاقات می کنه .

هر دو با هم وارد طبقه دوم شدیم و ماتیلدا با دست  
راهروی بعدی را نشانم داد.

- اینجا اتاق های خانم آدریانه هستند.

الان هم حتما خوابیده. به خواب قبل از غذاش خیلی  
حساسه. اسمش رو هم خواب مخصوص زیبایی  
گذاشته.

البته، تنها کاری هم که تمام روز می کنه همین  
خوردن و خوابیدن و شکایت دایمی پیش آقای دکتره  
که چرا ارباب زندگی اش رو سیاه کرده است.

#جوانه\_سیاه\_عشق

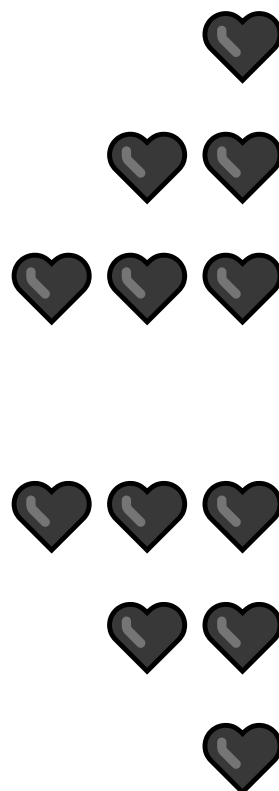
#کاترین\_ساتکلیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی



# هر 9



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_20

- اینجا هم اتاق های آقاست. البته ما ایشون رو غیر از موقع غذاخوردن نمی بینیم.

به شدت از این که وقتی که مشغول کاره مزاحمش بشیم، عصبانی می شه.

اینجا هم استودیوی نقاشی ایشونه. مدلش رو اینجا می ذاره و طرحش رو می کشه. اون بغل هم اتاق ارباب کوچک کویینه.

با چشم ردیف درهای بسته شده، کنار دیوار را دنبال کردم و شنلم را محکم تر به دور خودم پیچیدم.

- اینجا سردتر از راهروهای دیگه ست .

- بله خانم. چون اینجا قسمت شمالی عمارته.

نگاه کنید، این درها همه قفل اند و هیچ کس اجازه ی ورود به اونها رو نداره.

نگاهم را به در انتهایی دنبال کرد.

-اون اتاق خانم ویندهام بوده. ولی... هیچ وقت موقعیت استفاده از اون رو پیدا نکرد... می دونید که اون مرده؟!

برای لحظه ای تصویر نیکلاس - که از پنجره ی کتابخانه به گوشه ای خیره شده بود- به ذهنم آمد .

-چطوری مرد؟

ماتیلدا - که گویی در یک لحظه، هزاران کار نکرده به یادش آمده بود - سرش را به سرعت طرف دیگر چرخاند.

-بیایید اینجا خانم که استدیوی آقا رو ببینید... اینجا هم که اتاق شماسست و میون ابن دو تا هم یه در رابط هست.

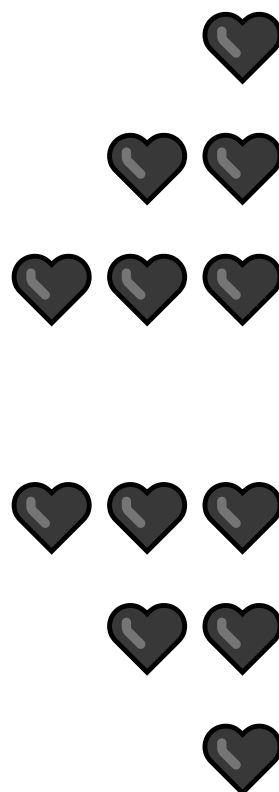
میان اتاق من و اتاق نیکلاس فقط یک اتاق استودیو فاصله بود !

#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکلیف

#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9



## جوانه ی سیاه عشق

### #پارت\_21

- ماتی‌دا ؟ ازت یه سوال کردم!

- خانم ویندهام توی آتش سوزی جانشون رو از دست دادن .

- خوب این که بیشتر شبیه حادثه است تا یه قتل!

- کی گفته که خانم به قتل رسیده؟!

آرام زمزمه کردم.

- خود آقا گفتند .

بدون آن که جوابی دهد، کلید را به سرعت در قفل چرخاند و با فشار زانویش روی در، آن را باز کرد.

- بفرمایید، این هم اتاقتون. به جیمی می سپرم که برای شومینه ی اینجا چوب خشک بیاره و آتیش رو روشن کنه. دیگه تنهاتون می دارم، موفق باشید.

قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد . در اثر سرگیجه ی آنی، دست هایم را به دیوار تکیه دادم.

نقشه ی جرمی، راحت تر از آن چه فکرش را می کردم، به اجرا در آمده بود.

با آنکه با عزمی جزم برای اجرای نقشه مان وارد  
این عمارت شده بودم، حس عجیبی مانند ناراحتی و  
عذاب وجدان به گوشه ای از قلبم فشار می آورد.

نیکلاس زخم های زیادی از آنچه در گذشته اش  
اتفاق افتاده بود، داشت .

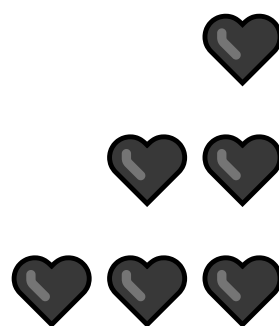
تنها راه ارتباطی او یا دنیای واقعی و روی آب  
ماندنش، وجود کودکی به نام "کوین" بود.

با بردن کوین، چه اتفاقی برای نیکلاس می افتاد؟



#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_22

خیلی بی صدا دوباره وارد راهرو شدم و بعد آن که از تنها بودنم در آنجا اطمینان حاصل کردم، به سرعت در اتاقِ کوین را به داخل فشار دادم و وارد شدم.

چشم هایم را در تاریک- روشن اتاق گردشی داده و نگاهم را به روی سربازهای چوبی کوچکی - که کنار پنجره به ردیف چیده شده بودند- دوختم.

وسط اتاق گهواره ای زیبا از چوب کنده کاری شده -  
 که دور تا دور آن پارچه های حریر سفید رنگ و  
 گلدوزی شده قرار داده شده بود - دیده می شد.

این اتاق بر عکس قسمت های دیگر این عمارت، پر  
 از زیبایی و کاملاً رویایی طراحی شده بود .

با دستم آرام عروسکی را - که گوشه ای از تخت  
 افتاده بود- بلند کردم. اما ...

در همین زمان، صدایی از داخل راهرو توجهم را  
 به خود جلب کرد.

از ترس این که هنگام بازدید بی اجازه ام از اتاق  
 مچم را بگیرند، خودم را به سرعت پشت در پنهان  
 کردم.

- چطور به خودتون اجازه دادید - که به این سرعت  
، بعد از مرگ جین- این زن رو به خونه راه بدید؟

نیکلاس وارد اتاق شد و قبل از آنکه جواب فرد  
روبرویش را بدهد، ابتدا به گهواره ی کوین  
سرکی کشید .

- دهنتم رو ببند ... فقط خفه شو!

- نه. دهنتم رو نمی بندم... شما از زیر بار تاوان  
جرم قتلی که کردید ساده شونه خالی کردید.

ولی این رو بدونید... تا زمانی که من زنده ام، اجازه  
ی این کار رو بهتون نمی دم و آخرش به سزای  
عملتون می رسید.

نیکلاس با دست های در هم گره خورده روی سینه  
و لبخندی روی لب ، به گهواره ی کوین تکیه داد .

- مطمئن باش تا موقعی که تو اینجایی و مدام بهم  
این موضوع رو یادآوری می کنی، فراموش نمی کنم.

هرچند، ... تا حالا هیچ کدومون مدرکی برای این  
قتل پیدا نکرده ایم.

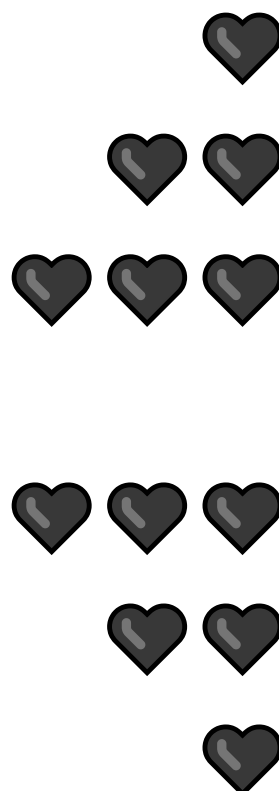
#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکلیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

# #ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9



## جوانه ی سیاه عشق

## #پارت\_22

- مدرکی که می خواهید اونجا وسط حیاط زیر خاکه .

- خوب برو و مدرکت رو به من نشون بده، کسی جلوت رو نگرفته.

- هیچی من رو از این خوشحال تر نمی کنه که سرتون رو بالای دار ببینم.

- هرکاری که دلت می خواد بکن.

ولی یه چیزی بهت می گم جادوگر پیر، اگه یه اتفاق دیگه برای پسرم بیفته استخون هات رو با همین دست هام خرد می کنم .

تق... تق ... صدای پاشنه ی قطور کفش سیاه رنگ  
پیرزن - هنگام عقب و جلو رفتن روی فرش زیر  
پایش- به گوش می رسید.

- اون موقع که من به همراه " لیدی جین" اینجا  
اومدم ، قرار نبود که دایه ی همچین بچه ی کوچک  
ح...ح

حرکت نیکلاس به قدری سریع و غیر قابل پیش بینی  
بود که پیرزن مجالی برای نشان دادن عکس العملی  
از خود پیدا نکرد . |

دستش به زیر چانه ی او چسبیده و پیرزن را به  
دیوار کنار پنجره فشار می داد.

- خوب گوش کن ببین چی دارم بهت می گم پیرزن.



تا حالا هر چی که در مورد خودم، شخصیتم و رفتارم  
گفتی برام مهم نبود....

ولی وای به حالت اگر با اون دهن کثیف بخواهی  
اسم پسر رو خراب کنی .

با نفسی حبس شده در سینه، به پیرزن - که با دندان  
هایی زرد، لبخندی شیطانی به صورت مرد روبرویش  
می پاشید- چشم دوختم.

- شما دیوانه هستید و همه هم این رو می دونند.

یه روزی بالاخره تقاص کارهاتون رو پس می دید.  
تقاص کاری که با اون دختر بیگناه کردید؛ دختری که  
با هزار آرزو به اینجا آمده بود.

- اون فقط یه هرزه بود. یه هرزه که ترجیح می داد  
توی تخت فاسق هاش خوش بگذرونه.

صدایش در عین ناراحتی، آرام بود. هر چه که بود،  
نمی شد او را دیوانه نامید.

هیچ دیوانه ای با شنیدن سخنان توهین آمیز این  
پیرزن خونسرد نمی ماند.

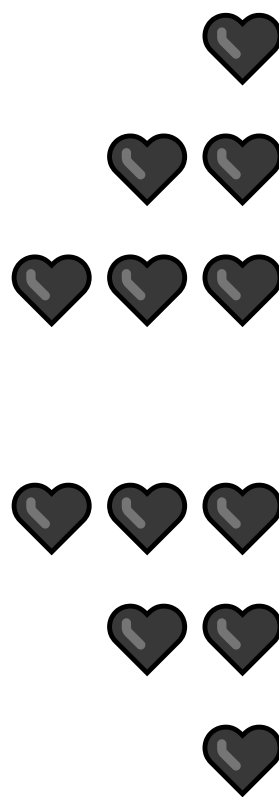
#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکلیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_23

پیرزن با چشم هایی پر شرر نگاهش کرد.

- این کارش براتون قابل درک نبود؟  
برای تویی که هیچ وقت اون رو دوست نداشتی؟  
شما همیشه فکرتون پیش اون یکی بود. اون یکی  
زن هرزه که ...

- پیرزن... مواظب حرف زدنت باش وگرنه ...

- وگرنه چی؟ دوباره دچار حمله می شید؟ دوباره  
سردرد می گیرید؟ دوباره به رعشه می افتید؟

نیکلاس نگاهی به دست های لرزانش انداخت.

- رعشه ی قبلیتون مال مدتها پیش بود قربان.

همه اش از خودم سوال می کنم کی دفعه بعدی می یاد؟ کی دوباره شب بیداری هاتون شروع می شه؟

- خفه شو.

- من حواسم کاملا بهتون هست که چطور دور خودتون می چرخید.

نقاشی هایی که فکر می کردید از بین بردید رو دیدم. اون نقاشی ها مال یه آدم دیوانه ست.

یه روزی برای کارهایی که در حق جین بیگناه کردید، جواب پس می دید.

نیکلاس قدمی به عقب گذاشت. از حرکت باز و بسته شدن عصبی انگشت هایش کاملاً مشخص بود که آرزوی شکستن گردن پیرزن را در سر دارد.

- فقط آوردمت اینجا که بهت هشدار بدم.

اگه یه بار دیگه بلایی سر پسرم بیاد، بدجوری به حسابت می رسم. حالا هم از جلوی روم گم شو و برو بیرون.

پیرزن خشمگین، با بالا گرفتن کناره های دامن کهنه اش از در خارج و میان راهروهای تاریک عمارت دور شد.

نیکلاس نگاهش را از مسیر رفتن او گرفت و با خیره شدن به دست هایش نفسی عمیق تر کشید. دست هایش - که تا چند لحظه ی پیش می لرزیدند- حالا آرام گرفته بودند.

چند ثانیه مکث کرد و بعد به دری - که من پشت آن  
پنهان شده بودم - نگاه کرد و لبخندی روی لب هایش  
نشست.

- اون یه پیرزنِ عجوزه ی بدطینته.

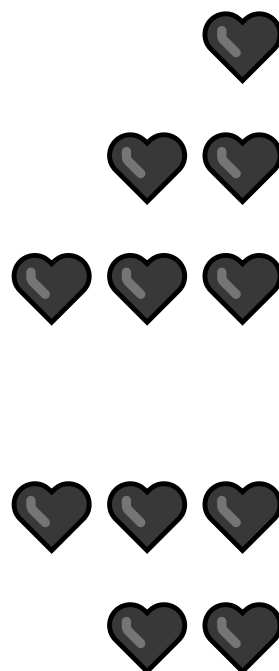
هنوز که هنوز، خودم هم نفهمیدم این پیش من  
چیکار می کنه!

الان هم می تونید از مخفیگاهتون بیاید بیرون خانم  
روشدون .

#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9







جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_24

همانطور که گفته بود، از پشت در بیرون آمدم. ولی  
چسبیده به دیوار در جای خودم باقی ماندم.

- خانم روشدون! به نظر سنتون برای عروسک  
بازی یه ذره زیاد نیست!؟

با انگشت عروسک هایی را که از دقایقی پیش در  
دستم داشتم، لمس کرد.

- خوب ؟ ... الان دیگه متقاعد شدید؟

- در مورد چی؟!

- اوه... خانم روشدون؟ شما که شبیه آدم های احمق نیستید و تا الان هم مثل یه احمق رفتار نکردید.

می دونید چیه؟ من آدم شناسی ام خیلی خوبه و باید بگم که شما نه تنها خیلی زیباییید، بلکه باهوش هم هستید.

کم، کم - با قدم های کوتاهی که به سمتم بر می داشت - به من نزدیک تر شد.

کتش را از تن بیرون آورده و آن را بدون توجه به گوشه ای از تخت کوبین انداخته بود.

یقه ی پیراهن سفید تنش، تا نیمه باز شده و عضلات  
ستبر سینه اش در مقابل چشم هایم خودنمایی می  
کردند.

با این که اصلا خودم را آدم ترسویی نمی دانستم،  
در آن لحظه با دیدن حالت بی تفاوتش، به لرزه  
افتادم.

یک دستم را روی ، دیوار پشت سرم - به امید این  
که قدرت دوباره ای بگیرم - گذاشتم.

- نه آقا، من آدم احمقی نیستم.

- پس عالی شد! قدرت شنوایی اتون مشکلی نداره...

پس حتما صحبت های من رو با بئا شنیدید و می  
دونید که در مورد جنون و قتل حرف می زدیم.

سرم را برای تایید او تکانی دادم.

- اون معتقد که من زخم رو کشتم .

- این کار رو کردید؟

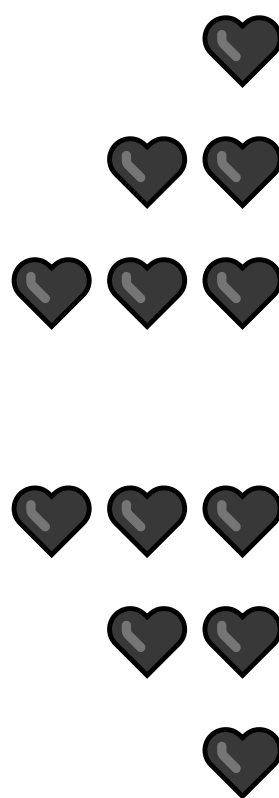
#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکلیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی

## هر 9



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_25

با لبخندی بر روی لب راه نیمه رفته اش را برگشت.

- مطمئن باشید که همچین کاری سودی برام نداره.

- مگر این که وجدانتون رو آروم کنه.

- وجدان من خیلی هم آرومه و ... دارم باهاش  
راحت زندگی می کنم.

تنها چیزی که می تونه عذابم بده، اینه که توی  
زندان کثیف لندن از گردن آویزون بشم.

نگاهم را از صورتش - که لبخندی طعنه آمیز آن را  
پوشانده بود- به عروسک کوچکی - که هنوز در  
دست داشتم - انداختم.

زمانی نه چندان دور، او را مرد قدرتمند رویاهایم  
تصور می کردم.

مردی پر ابهت که هیچ کسی جرات ضربه زدن به او  
و بردن دارایی هایش را نداشت.

ولی نیکلاسی که اکنون، اینگونه در مقابلم لبخند  
تمسخر آمیزی به لب داشت را نمی شناختم.

نیکلاسی که می توانست مرتکب قتل شود .

- به جای این که اینطور مثل مونا لیزا لبخند بزنید،  
بهم بگید این جا چی کار داشتید؟

با دیدن سکوتم سرش را تکان داد.

- الان شما از اسرار من خبر دارید؛ به نظرم  
عادلانه اینه که من هم از اسرار شما باخبر بشم.

- من فقط کنجکاو بودم قربان؛ غیر از این چیز  
دیگه ای نبود.

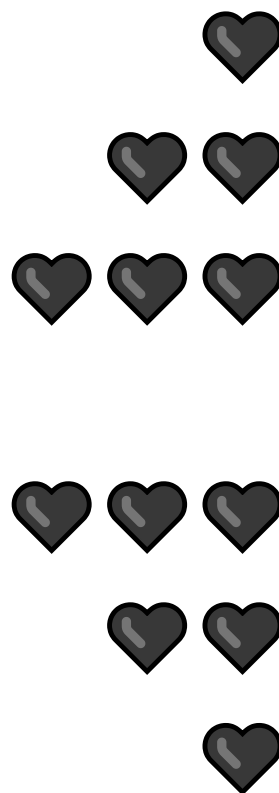
#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_26

برای چند ثانیه، با نگاه تیره اش مرا زیر نظر گرفت.  
چشم هایش عجیب تیره و کدر بودند. برای چندمین  
بار در آن روز به درستی نقشه ام بدبین شدم.

- خانم روشدون، میونه ی شما با بچه ها خوبه؟

- بله.

- از برخورد چند لحظه پیش شما با کوین حدسش  
رو می زدم.

- پسر خیلی زیبا و دوست داشتنی ای دارید قربان.

بدون حرف دیگری، عروسک را - که در دستم نگه  
داشته بودم - روی تخت کوین گذاشتم و از اتاق گرم  
کوین به سمت راهروی سرد و تاریک قدم برداشتم.

وقتی به اتاق رسیدم وارد شدم و به محض برگشتن  
به سمت در برای بستن آن، آرزوی فکر کردن به  
نگاه عجیب نیکلاس در تنهایی ام را با ورود نیکلاس  
به اتاقم به فراموشی سپردم.

نیکلاس دستش را داخل جیبش کرد و کلیدی را جلوی  
صورتم گرفت.

- ماتیلتا فراموش کرده بود که کلید اتاقتون رو بهتون  
بده.

کلید را از او گرفتم و منتظر برای ترک کردن اتاق،  
به او نگاه کردم .

بدون آن که قدمی برای ترک اتاق بردارد، دستش را  
به دستگیره ی در تکیه داد .

-این تنها کلید این اتاقه خانم روشدون. اون رو همیشه همراهتون داشته باشید و هر موقع اتاقتون رو ترک می کنید، این در رو باهاش قفل کنید.

هر زمان که توی این اتاق وارد می شید، باز هم در رو قفل کنید؛ مخصوصا شب ها.

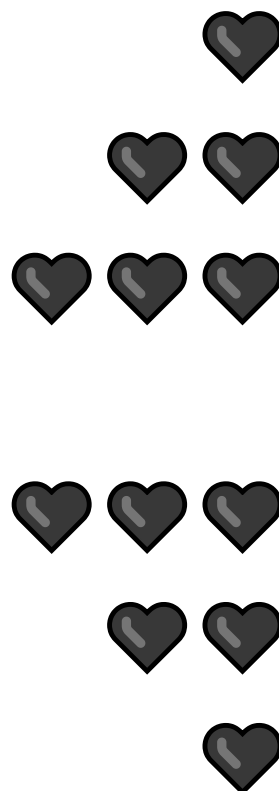
اگر شبی هوس نقاشی کردن به سرم بزنه، سه بار با انگشتم روی در می زنم...

اگر دو بار ضربه خورد، به هیچوجه بهش توجهی نمی کنید. متوجه شدید؟

با وجود آن که هیچ کدام از صحبت هایش را متوجه نشده بودم، سرم را تکان دادم.

نیکلاس ویندهام قدمی به عقب گذاشت و با نگاهی کوتاه به صورتم به سمت اتاق خودش گام برداشت.

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_27

از کنار پنجره ی اتاق، نگاهم را به روی تپه هایی-  
 که در این هوای سرد با پارچه ای سفید از برف  
 پوشیده شده بودند و غیر از چندین درخت در گوشه و  
 کنار چیزی برای عرضه نداشتند، کشیدم.

حتی در همین لحظات سرد زمستانی هم می توانستم  
 روزهای آفتابی را در ویندهام تصور کنم.

تپه هایی که سرسبز جلوه می کردند و در هر گوشه  
 ی آنها، گوسفند ها و پونی هایی را مشغول چرا می  
 دیدید

در خیالم وین را روی یکی از پونی ها تصور می  
 کردم .

سه ساعت از ظهر گذشته بود و هنوز نیکلاس اتاقش  
 را ترک نکرده بود.

با دقت به صداها ی اطراف گوش می دادم.

چطور ممکن بود که مردی شاد و سرزنده مانند  
 نیکلاس- که هر روز او را از پنجره ی اتاق خوابم  
 در \*cock and Bottle Inn او را نگاه می کردم که  
 با سگهای شکاری اش و با دیگر جوان های  
 منطقه به شکار می رفت - در یک شب دیوانه شده  
 باشد؟!!

او... نیکلاس.

چشم هایم را بستم و با تکیه دادن پیشانی ام به  
 شیشه ی پنجره، دوباره افکارم به آن شب کشیده  
 شد.

با وجود گذشتن سالهایی دراز، هنوز هم می  
 توانستم صدای خنده های مستانه ی مشتری های  
 مهمانخانه ی عمویم را بشنوم...

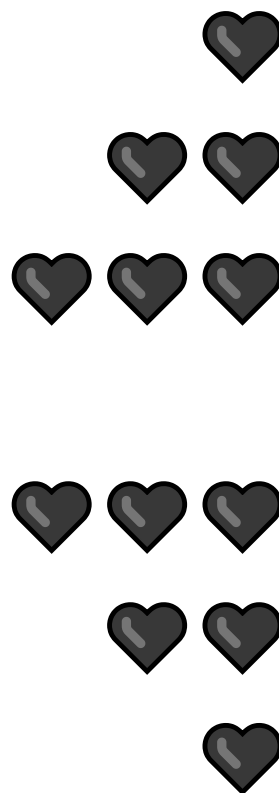


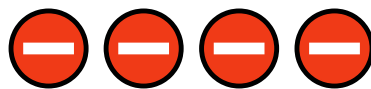
\*\*\*

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

# هر 9

## \*مسافرخانه ی خروس و بطری





این پارت صحنه ی باز داره ما ناچار به قلم  
نویسنده وفادار موندیم و گذاشتیم اما کسانی که  
دوست ندارن نخونن. ممنون از همراهی شما

جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_28

نگاه تیره ی نیکلاس همه ی صداها را در گوشم  
خاموش کرد .

- فقط می خوام بدونم که کسی غیر از من هم بوده؟

- نه؛ نبوده.

تمام صورتم غرق در بوسه هایش بود. رد لب هایش  
روی صورتم می سوخت.

به قدری در این آتش مرا غرق کرده بود که علی  
رغم خجالتم، آرزویی جز تسلیم شدن به او در من  
نمانده بود.

موهای باز شده ام را با انگشتانش حلقه کرده و  
روی شانه هایم رها کرد.

حلقه های موی پریشانم تا روی سینه ام می رسیدند.

با انگشت نوک صورتی سفت شده ی سینه ام را  
کشید و با خم کردن سرش بر روی سینه ام، آنها را  
با زبانش به بازی گرفت.

مانند کودکی گرسنه آنها را مک می زد . احساسی  
ناشناخته بدنم را به لرزه انداخت.

لرزه ای که در شکم پیچیده بود، باعث گرمایی لذت  
بخشی در من شده بود.

گویی که از تمام این تغییرات من آگاه بود که دستش  
را روی شکم، کمر و در انتها میان پاهایم کشید.

نفسم از شدت نیازی ناشناخته برای یکی شدن در او  
و با او به شماره افتاده بود.

انگشتان کنجکاویش برای کشف وجودم، به شکل لذت  
بخش اعجاب آوری در من حرکت می کردند.

کمی انگشت هایش را جلوتر کشید و به محض  
 اطمینانش از باکره بودنم، مرا محکمتر در آغوش  
 کشید و بوسه اش را عمیق تر کرد.  
 گویی برای عدم اطمینانش به من، عذرخواهی می  
 کرد .

محتاط تر مرا روی تخت گذاشت و بدون قطع کردن  
 بوسه اش، دست هایم را بالای سرم محکم نگه  
 داشت .

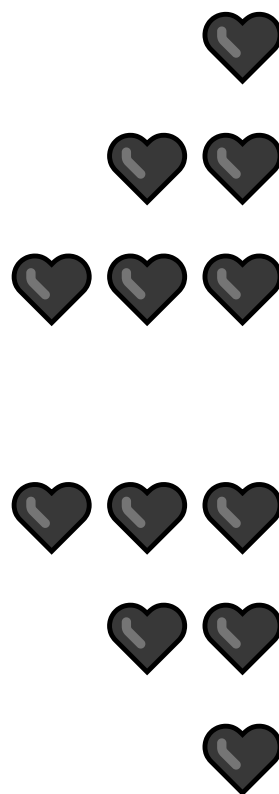
-ممکنه با کاری که الان می کنم، درد داشته باشی...  
 ولی مطمئن باش که برای آخرین باره و بعد از اون  
 فقط بهت لذت می ده.

\*\*\*

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی

هر 9





این پارت صحنه ی باز داره ما ناچار به قلم  
 نویسنده وفادار موندیم و گذاشتیم اما کسانی که  
 دوست ندارن نخونن. ممنون از همراهی شما



## جوانه ی سیاه عشق

## #پارت\_29

خودش را با فشار بیشتری به جلو هول داد . از شدت شوک و درد ناشی از آن، فریاد دردآلودی کشیدم.

اما با ادامه ی حرکاتش به جلو و عقب کم کم آن درد آنی را به فراموشی سپردم و خودم را با او و ریتم نفس هایش هماهنگ کردم .

چشم هایم از شدت احساسات در همی- که مخلوطی از شوق، لذت و اندوه بودند - پرآب شده بودند.

زلزله ای مهیب - از فکر این که این آغوش  
خواستنی را با کس دیگری غیر از من شریک است-  
بر قلبم ترک انداخت.

در آن لحظه، آرزو می کردم بمیرم تا بدون او  
زندگی کنم.

به محض باز کردن چشم هایم، نگاه پشیمانش بر  
صورتم سنگینی می کرد.

دستش را آرام زیر چانه ام گرفت و سرم را به  
طرف خودش چرخاند.

-ادیتت کردم ؟

بدون این قدرت بر زبان آوردن کلمه ای داشته باشم،  
سرم را به نشانه ی نه تکانی دادم .

-چرا ! من اذیتت کردم و به خاطرش ازت معذرت می  
خوام .

با نوک انگشت صورتش را لمس کردم و تمام توانم  
را برای به خاطر سپردن جزء به جزء چهره ی  
دوست داشتنی اش به کار گرفتم .

با از سر گرفتن حرکاتش، جادو دوباره بر لحظه های  
ما سایه انداخت و هر آنچه از دنیا و مردمانش در آن  
بود را، به فراموشی سپردیم.

بله... ما هر دو یک روح در قالب دو نفر بودیم و  
کنار هم به مای جد انشدنی تبدیل می شدیم.

قسمتی از او در من بود، مانند دو نیمه که در نهایت  
به هم رسیده بودند تا کامل شوند.

-هیچ وقت ولت نمی کنم... تو عشق منی، زندگیمی.

هر طور شده راهی پیدا می کنم تا همیشه کنار هم  
بمونیم و مثل یک زن و شوهر واقعی با هم باشیم .

\*\*\*

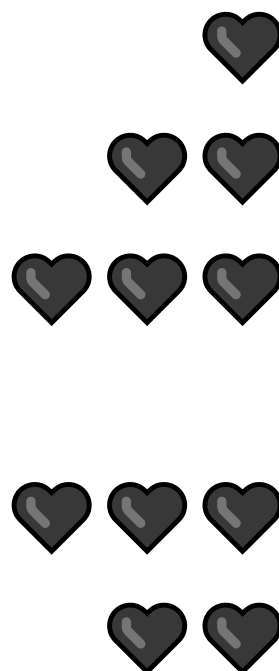
#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی

# هر 9





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_30

هر 9

چشم هایم را باز می کنم و نگاهم را از منظره ی  
پشت پنجره ی شهر مالهام می گیرم و در همان  
لحظه حس می کنم قلبم برای بار دوم می شکند.

چرخیدم و تصمیم گرفتم که قبل از هر کاری چمدانم  
را باز کرده و وسایل اندکی را که همراه داشتم در  
کمد مرتب کنم.

به محض باز کردن چمدانم، صدای ضربه های خفه  
ای به در اتاق به گوشم رسید.

اما به محض چرخیدن به سمت در، به یاد سفارش  
های نیک برای زدن "سه ضربه" به در به عنوان  
نشانه ی میانمان افتادم و گوش هایم را برای  
تشخیص صداها ی بیرون تیز کردم.

-خانم؟ ... شما اونجا هستید؟!

صدای زنگ دار ماتیلدا بود.

- خانم آدریانه هوس کردند چای بنوشن و گفته که  
شما هم باید پیشش باشید

چمدانم را باز شده روی تخت رها کرده و در را باز  
کردم.

لبخند گرمی - که باعث پدیدار شدن چال گونه هایش می شد- به رویم پاشید.

- وسایلتون رو مرتب کردید ؟ از اتاقتون راضی هستید؟

- خیلی... از پشت پنجره اش می تونم تمام منطقه ی مالهام رو زیر نظر بگیرم.

همراه هم - با گرفتن شمعی در دست - از اتاق خارج شدیم.

- آره... منظره ی بیرون، از داخل اتاق شما واقعا قشنگ دیده می شه.

می دونید... مالهام یه شهر خیلی خوبه. هر چند، همیشه یه چیز جدید توش پیش می یاد...

که البته همیشه هم چیزهای خوبی نیستند!



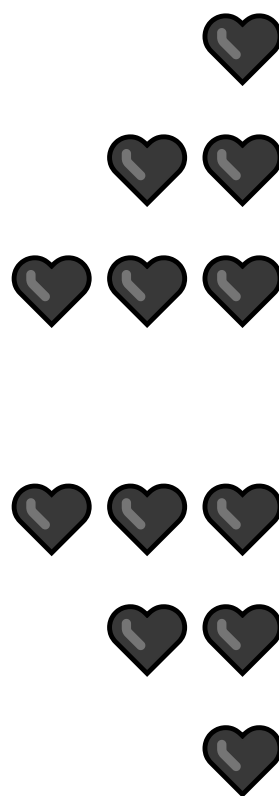
- واقعا؟

#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکلیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی



جوانه ی سیاه عشق

## #پارت\_30

هر 9

- بله. مثلا \*crown Inn قبل اسمش cock and Bottle\* بود.

آقای " کری بارنز " اون رو تابستان گذشته - بعد از مرگ صاحب قبلی اش - خرید.

در هر صورت، الان صاحب جدید داره و اسمش هم جدیده.

هرچند، به قول جیمی پیر، آبجوش به خوبی قبل نیست.

نگاهم را به راهروی باریک و تاریک و پیچ در پیچ  
روبرو دوختم.

به طور حتم در صورتی که تنها بودم، هیچ وقت  
موفق به یافتن اتاقم نمی شدم.

- راهم رو توی این " هزارتو " چطوری پیدا کنم ؟

ماتیلدا بدون این که جوابی به من دهد، با نگاهی رو  
به جلو راهش را ادامه داد.

من نیز نفس زنان - در حالیکه به بخار بیرون زده  
از دهانم نگاه می کردم - به دنبالش کشیده می شدم.  
کنار در نقره کوب شده ای ایستادیم.

-خاتم؟ ... اجازه داریم بیایم داخل ؟

-بیایید داخل.

چشم هایم را لحظه ای کوتاه بر هم فشردم.

ماتیلدا با سر اشاره ای کرد تا داخل شوم و در همان حال در را برایم نگاه داشت.

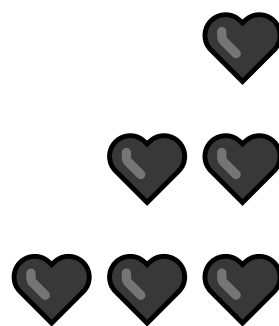
به محض ورود نفسم از دیدن دیوار روبرویم - در این اتاق بی نهایت بزرگ و زیبا با پرده های طلاکوب شده - برای ثانیه ای بند آمد.



\*مسافرخانه ی تاج

\*مسافرخانه ی بطری و خروس

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_31

هر 9

روی دیوار مقابل چشم هایم تصویری بسیار زنده از  
آسمان آبی و تپه های سرسبزی با گل های  
رنگارنگ روی آنها خودنمایی می کرد.

صدها شمع روشن، نور خیره کننده ای به این تصویر  
رویایی می بخشیدند.

-خیلی قشنگه، مگه نه؟

ترسیده از جا پریدم و به عقب برگشتم.  
چشمان آدریانه همچنان به تصویر خیره شده بود.

- ایده ی کشیدن این نقاشی از پدرم بود. می دونید،  
مادرم اون موقع خیلی مریض بود و باید هر روز  
توی تختش می موند.

با انگشت اشاره اش به نقطه ای از اتاق روبرو  
اشاره کرد.

-زن بیچاره دایم احساس سرما می کرد. به همین دلیل  
پدرم گفت که اون دیوار رو براش با تصویر خورشید  
و طبیعت نقاشی کنند.



این چلچراغ ها رو هم براش از پاریس سفارش  
دادند...

همینطور که می بینید، تمام این دیوار های بلند تا  
انتهای سالن روشن شده. خانم روشدون؟... لطفا  
بیایید، اینجا بشینید.

اردک وار به دنبالش راه افتادم و به مبلی که اشاره  
کرده بود، نزدیک شدم.

در این موقع در دوباره باز و "تراول ویندهام"  
داخل شد.

لبخند روی لب هایش به قدری گرم و صمیمی بود که  
من بدون احساس معذب بودن کنارشان بنشینم.

با وجود رفتار صمیمی آنها، نباید فراموش می کردم  
که من عضوی از مردم عادی، میان اشراف زاده ها  
بودم.

-دیر کردم؟

#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکلیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی



## جوانه ی سیاه عشق

## #پارت\_32

هر 9

-کاملا به موقع اومدی. حال مریضت چطوره؟

-متاسفانه حالش اصلا خوب نیست؛ زن بیچاره تا آخر  
ماه زنده نمی مونه... چایی هنوز گرمه؟

هر دو نگاهی به من انداختند. دست های عرق کرده  
ام را به کنار پارچه ی دامنم کشیدم و کمی به جلو  
خم شدم.

- براتون چای بریزم؟

آدریانه با لبخندی سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

نگاه خیره‌ی چشم‌های هر دوی آنها - در حالیکه مایع داغ خوش بو را با آرامشی ظاهری درون فنجان‌های چینی زیبای گل‌کاری شده می‌ریختم - را از دست دادم.

آنچه مرا بیشتر از همه چیز در آن لحظه نا آرام می‌کرد، برخورد این خواهر و برادر با من در این خانه بود.

یعنی چه چیزی باعث تغییر رفتار آنها با من - که مانند بقیه‌ی کارکنان این عمارت مقامی پایین‌تر از آنها داشتم - شده بود؟!

-خانم روشدون، توی اتاق جدیدتون جاگیر شدید؟

آدریانه فنجانش را به دهان نزدیک کرد و تای ابرویش را بالا برد.

- جیم چمدونتون رو از مهمونخونه آورد؟

دست هایم را در هم گره کرده روی دامنم گذاشتم و  
سرم را تکان دادم.

-خانم روشدون، چرا برای خودتون چای نمی  
ریزید؟!

-متشکرم؛ ولی میل ندارم.

آدریانه جرعه ای از چایش را نوشید.

-فکر می کنم که حدس زدید برای چی به این جا  
دعوتتون کردم.

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_33

هر 9

برای آرام ماندن با چین های دامنم بازی می کردم.  
نفس عمیقی کشیدم .



-متوجه ام... می خواهید بگید که برادرتون جنون  
داره؟

هر دو با تعجب به من نگاه کردند.  
لبخندی روی لب هایم نشست.

-خوب، ایشون خودشون در این مورد مطلع کردند.

-خودش بهتون گفته؟!...؟!...!؟

-بله آقا... هرچند از نظر من که این ایده ی خیلی  
بامزه ایه.

-بامزه؟!؟

-بله. از نظر من لرد ویندهام جنون ندارن، بیشتر  
خشمگین و عصبانی به نظر می یان.

شاید مرگ همسرش اون رو از خود بیخود کرده.

خیلی مواقع اتفاقات بد توی زندگی، ما رو برای مدتی  
از حالت طبیعی خارج می کنه.

نه... امکان نداره. لرد ویندهام هیچ علامتی از  
مجنون بودن رو نداره و...

بانو آدریانه با گونه هایی سرخ شده، حرف هایم را  
قطع کرد.

-خانم روشدون، برادر من تمام علایم یه دیوانه ی  
واقعی رو داره.

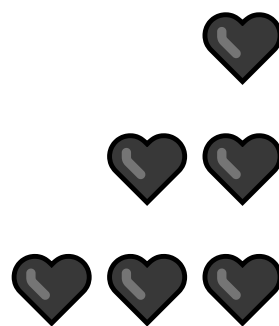
این که چطور شما اونها رو ندیدید، برام جای تعجب  
داره.

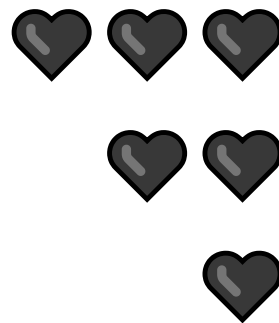
- به نظر من جنون ناگهانی نمی یاد و بعدش بره.  
همین نکته که ایشون به مجنون بودن خودش شک  
داره، یعنی اینکه دیوانه نیست.

یه دیوانه ی واقعی نمی تونه وضعیت خودش رو  
تحلیل و تفسیر کنه و این، همون علامت جنونه که به  
شما گفتم.

تراول با ابروهایی بالا رفته به من نگاهی انداخت  
و لبخند کمرنگی روی لب هایش نشست.

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_34

هر 9

- شما که فکر نمی کنید ایشون این کار رو کرده باشن؟

هر دو بدون جواب به من خیره شدند. اما من جمله  
ام را ادامه دادم.

-حتی فکر اینکه ایشون چنین کاری رو کرده باشن  
همخنده داره... اصلا لیدی ویندهام چطور فوت  
کردند؟

نگاه نکته بین تراول هنگام پاسخ دادن به چشم هایم  
خیره شده بود.

-توی یک حادثه ی آتش سوزی... توی اصطبل.

- پس به طور قطع یه حادثه بوده. اونجوری که من  
متوجه شدم، تازه هم ازدواج کرده بودند و حتما هم  
شدیدا عاشق هم بودند.

- اینطور که به نظر می یاد اطلاعات خیلی وسیعی هم  
در مورد نیکلاس دارید.

به چه دلیل این همه کنجکاو بودید و چطور به  
اطلاعات رسیدید خانم روشدون؟

-هرکسی توی "یورکشیر" از ماجرای نامزدی و  
ازدواج ایشون باخبره، حتی پادشاه انگلستان!

تراول پوزخندی زد و نگاهی با خواهر نگرانش رد  
و بدل کرد .

- آخ .... دختر کوچولوی رماتیک! نکنه فکر می  
کنید که توی سفرهامون به لندن ، کنار " پادشاه  
انگلستان " می شینیم و شام می خوریم؟! ...

یا اینکه پادشاه جورج توی این خونه ی قدیمی به  
دیدن ما می یاد؟

نسل های گذشته ی ما به قدری ازدواج های مضحک  
و بدون برنامه انجام دادن که الان از اسم والا

تبارمون فقط یک بدنامی و شرمساری باقی مونده .  
دخترجون

آدریانه- در حالی که با انگشت هایش شقیه اش را  
ماساژ می داد - به بردارش نگاهی ملتمسانه  
انداخت.

-تراول! ... خواهش می کنم. جلوی این دختر  
اینجوری حرف نزن.



#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_35

هر 9

-خانم روشدون، اینطور که به نظر می رسه، باورم  
نمی کنید؟

-تراول!...!...! خواهش می کنم...

-پدربزرگ ما جنون داشت و از همون موقع بود که  
مشکلات ما شروع شد. متوجه منظورم که می شید؟

پنج سال آخر عمرش رو توی بیمارستان "ماری مقدس" توی لندن گذروند.

پرونده اش ثبت شده و همون موقع هم خیلی از هم طبقه ای های ما برای دیدنش به اونجا رفته بودند.

نام خانوادگی ما از همون زمان لکه دار شد و دیگه هیچ قت هم درست نشد.

تمام این سالها، همه منتظر دیوانه ی بعدی توی این فامیل بودند و...

اینجور که شواهد نشون می ده، نیکلاس نفر بعدیه.

شوکه شده از گزارش تراول، خودم را به صندلیم اچسباندم. آدریانه با حرکتی عصبی از جا بلند شد و شروع به راه رفتن در طول و عرض اتاق کرد.

-لعنت به نیکلاس که با حرفهای احمقانه در مورد  
دیوانگی و قاتل بودنش، اون یه ذره شانس من روا  
برای خوشبخت شدنم از بین برده. آخه کدوم مرد  
عاقلی می یاد از چنین خانواده ای زن بگیره!؟!

تراول زیر چشمی حرکات عصبی خواهرش را دنبال  
می کرد.

-بشین سرجات و این تئاتر رو تموم کن. نیک بهت  
بابت به هم زدن مراسم نامزدی ات لطف کرد.

"چستر بنوچمپ" مرد به درد بخوری برای تو نمی  
شد و خودت هم این رو بهتر از هر کسی می دونی.

-ازش متتفرم، متتفر! ... می فهمی چی می گم؟

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_36

هر 9

بدون این که به کاری که قصد انجام آن را داشتم  
فکر کنم و یا ابتدا عواقب آن را بسنجم به سرعت  
روی پاهایم جهیدم و زن جوان از خود بیخود شده را  
در آغوش کشیدم.

نمی دانم، شاید ذات درونی من اینگونه بود که تحمل دیدن ناراحتی کسی را نداشتم..

شاید هم در اثر دردهایی بود که من در ماه های گذشته مجبور به تحملشان شده بودم.

در هر صورت، دستم را نوازشگرانه روی موهای نرمش کشیدم و طره های مویی را - که به گونه ی خیس از اشکش چسبیده بودند- جدا کردم.

تراول در تمام مدت بدون نشان دادن ذره ای احساس بی تفاوت به ما نگاه می کرد.

-آدریانه! تو نباید ازش متنفر باشی. اون همونقدر مسول کارهاشه که پدربزرگمون بود.

اطلاعاتی که ما در مورد روح و روانش داریم انقدر کمه که بهترین کار توی این موقعیت فقط اینه که صبر کنیم.

برای حالا هم فکر می کنم به اندازه ی کافی خانم  
روشدون رو اینجا معطل کردیم.

دستش را به علامت خداحافظی به طرفم دراز کرد و  
من هم- بعد از اینکه خواهرش را در نشستن دوباره  
روی مبل کمک کردم- دستش را فشردم.

در حین اینکه من را به طرف در هدایت می کرد،  
لبخند دلجویانه ای به رویم پاشید.

-من واقعا از این وضعیتی که توی اون گرفتار شدیم،  
نگرانم.

دوست ندارم شما هم با قبول این شغل، اینجا از  
نظر فکری و امنیت جانی مشکلی براتون پیش بیاد.



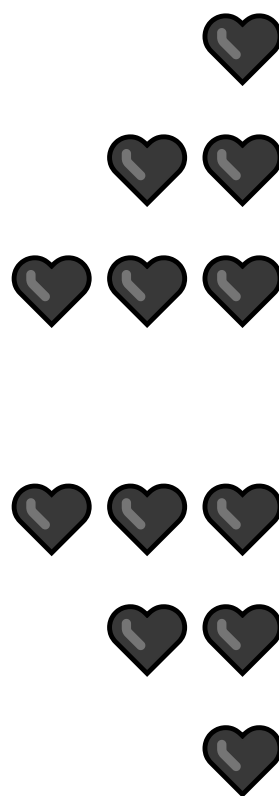
الان هم در صورتی که پشیمون شدید و می خواهید  
برگردید، هیچ ایرادی نداره...

#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_37

## هر 9

اگر هم علی رغم تمام این مشکلات باز هم می  
خواهید به کارتون ادامه بدید، ازتون می خوام کاملا  
محتاطانه عمل کنید.

هر جایی هم که با اخلاق و روحیه ی متغیر نیکلاس  
مشکل پیدا کردید، من کنارتونم.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و از میان در -  
که برایم باز کرده بود - از آنجا خارج شدم.

میان راهروی تاریک و سرد - با ذهنی آشفته و  
درهم - شروع به تحلیل آنچه که دقایقی قبل در مورد  
نیکلاس شنیده بودم، کردم

به این که امکان داشته باشد من وضعیت نیکلاس را  
بد فهمیده بوده باشم؛ فکر کردم.

در هر صورت، تمام دنیا به او به عنوان فردی دیوانه  
می نگریستند و در مورد توانایی اش در ارتکاب به  
قتل هم، شناخت من از نیکلاس می توانست کامل  
نباشد.

هنوز قدمی دور نشده بودم که در سالن دوباره باز و  
بسته شد و اندام آدریانه در میان فضای تاریک و  
روشن راهرو در مقابلم ظاهر شد.

آدریانه نگاه کوتاهی به من انداخت و قدمی به سمت  
برداشت.

-خاتم روشدون! برای رفتار دوستانه ی شما خیلی  
ازتون ممنونم.

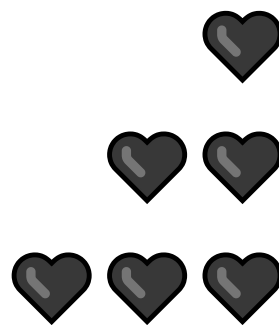
احساسات تراول به دلیل شغلی که داره، کمی سخت  
و سرد شدند. منظورم رو که می فهمید؟

سرم را به معنی تایید سخنانش تکان دادم.

- تمام سعی خودتون رو برای کمک به نیکلاس به  
کار ببرید.

می دونید خانم روشدون؟ تراول می گه " که ما باید  
وضعیت الان نیکلاس رو همینطور که هست قبول  
کنیم." ... من اینطور فکر نمی کنم؛ ولی نمی خوام  
کمکش هم بکنم!

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_38

هر 9

... راستش رو بخواهید؛ هنوز از دستش برای این  
که من رو جایی که باید کنارم باشه، تنها گذاشت  
نبخشیدم.

من و نیکلاس یه زمان خیلی با همدیگه خوب بودیم و  
همدیگه رو درک می کردیم.

اما... از زمانی که این بیماری گریبانش رو گرفته...  
می دونید؟ ...

انگار جای اون موجود دوست داشتنی رو یه هیولای  
ترسناک - که ثبات اخلاقی هم نداره - گرفته. الان  
از بودن کنارش غیر از ترس و نگرانی هیچ حس  
دیگه ای ندارم.

دست هایش را در میان دستم گرفتم.

-شاید اون هم مثل شما ترس هایی داره.

-پیشش می مونید؟ می تونید کمکش کنید؟ می  
دونید؟ ... نیکلاس غیر از اون بچه هیچ کس دیگه  
ای برایش نمونده.

فقط اون بچه، اون را همونجور که هست قبول داره.  
شاید اگر اون بچه نبود...



-می فهمم.

-حرف هاش رو باور می کنید؟

-باور می کنم.

با لبخندی کمرنگ، دست هایم را رها کرد و سری  
برایم تکان داد و به اتاق بازگشت.

با بسته شدن در، راهرو دوباره در تاریکی فرو رفت.  
دست هایم را از شدت سرمای آنجا، در هم گره کرده  
و جلوی دهانم نگاه داشتم.

تصویر کودک خوابیده در آغوش نیکلاس، در ذهنم  
نقش بسته بود و حس سنگین تنهایی بیش از پیش بر  
قلبم فشار می آورد.

سردرگم میان انتخاب بهترین راه برای خود و  
خاطرات عشقم به نیکلاس به در بسته شده خیره  
مانده بودم.

\*\*\*

#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکلیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_39

## هر 9

خواب می دیدم. کابوسی از تاریکی، فشار دندان هایم  
روی یکدیگر و احساس خفگی. اگر عجله نمی کردم،  
آنها به من می رسیدند...

فشار دست هایشان را روی دامن، دست ها و پاهایم  
حس می کنم...

تهدیدها و دشنام های آنها را برای بریدن گیسوانم می  
شنوم، دوباره کتک می خورم؛ گرسنگی می کشم و  
شاید این بار کشته شوم...

-کمک... چرا کسی کمک نمی کنه؟

سعی می کنم که دهانم را باز کنم تا شاید زمزمه ام  
بلند شود و به گوش کسی برسد.

اما صدا از دهانم خارج نمی شود خدایا ... جرمی  
 کجاست؟ ... یه یاد می آورم که مرده است...  
 مرده؟! ...؟! ...؟! نه ... نه ... این بار به گریه می  
 افتم.

از صدای گریه ی خود بیدار می شوم. تلاش می کنم  
 از جا برخیزم...

چشم هایم را به اجبار باز می کنم. اوه... خدایا...  
 تمامش رویا بود... و جای من امن است .

شمع خاموش شده است و من در حال بلند شدن از  
 روی تخت برای روشن کردن شمع دیگری، صدایی  
 مانند برخورد چیزی به در به گوش می رسد.  
 یکبار... دو بار... سه بار..

نفسم را در سینه حبس کرده و به دستگیره ی در  
خیره می شوم.. هیچ اتفاقی نمی افتد و... باز هم...  
تق... تق... تق..

با دست هایی لرزان کلید اتاق را از روی کمد برمی  
دارم و به کندی طرف در می رم.

لحظه ای مکث می کنم، نفس عمیقی می کشم و بعد  
... کلید را در قفل می چرخانم و همزمان با باز شدن  
در، قدمی به عقب می گذارم.

بوی نم، چرم و شری از او به مشامم می رسد. لبه  
های خیس پالتویش به چکمه های تا زانو بلند و گل  
آلودش چسبیده و صورتش از سرما سرخ شده است.

#جوانه\_سیاه\_عشق  
#کاترین\_ساتکلیف  
#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_40

هر 9

- خانم روشدون؟! چند دقیقه ی پیش صدای فریادتون رو شنیدم.

- نه قربان، اشتباه شنیدید.



شمعی را - که در دست داشتم - پایین تر بردم.  
همزمان با پایین تر رفتن شمع، نگاه خاکستری اش  
روی اندام کشیده شد.

نگاه خودم هم پایین رفت و ... برای لحظه ای نفسم  
از دیدن خودم - که بدون پوشیدن روبدوشامبرم  
روبرویش ایستاده بودم - بند آمد.

با عجله دست آزادم را برای پوشاندن یقه ی باز  
پیراهن خوابم روی سینه ام گذاشتم.

- قربان، به من احتیاج داشتید؟

گوشه ی لب هایش به شکلی نامحسوس تکانی خورد  
و با صدایی گرفته و کوتاه پاسخم را داد.

- بله .

فقط آگه برای یه زمان کوتاه بهم اجازه بدید، لباسم  
رو عوض کنم و ...

-لازم نیست. همین چیزی که پوشیدید، خوبه.

ناچار به دنبالش به سمت استودیو به راه افتادم.

وقتی به آنجا رسیدیم، خود را در میان انبوهی از  
تابلوها و بوم‌های رنگی - که در گوشه و کنار  
اتاق پخش شده بودند - مانند کودکی در کودکستان  
حس می‌کردم.

-خانم روشدون، لطفا اونجا بشینید.

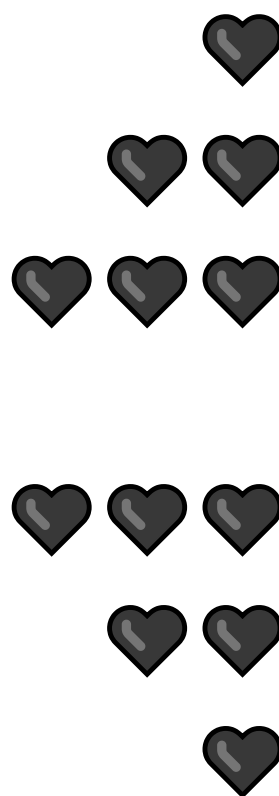
با قدم‌هایی بی‌جان به سمتی که اشاره کرده بود -  
کنار چهارپایه‌ای روبروی پنجره - رفتم و پشت به او  
و رو به پنجره منتظر نشستم.

از انعکاس تصویرش روی شیشه ی پنجره حرکات  
عجولانه اش را - برای بیرون کشیدن پالتوی خیس از  
تن و پرت کردن آن به گوشه ای - دنبال می کردم.

#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکیف

#مترجم\_انیسا\_محبی  
#ویراستار\_نازان\_محمدی



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_41

با دست هایی آویخته کنار پهلوهایش به من خیره شده بود. حس دلهره آوری زیر پوستم به حرکت درآمد.

سرم را از روی شانه ام - که با پارچه نخ نمای لباس خوابم پوشیده شده بود - به عقب چرخاندم.

-چیزی شده قربان؟

نگاهم با چشم های خاکستر شده در صورت به شدت سفید شده ی وینهام تداخل کرد.

با انگشت اشاره ای به موهای بسته شده ام کرد.

-موهاتون رو باز کنید.

با انگشت هایی لمس شده، موهایم را از گره شان  
بیرون کشیده و روی شانه هایم افشان نمودم .

به کنارم آمد و با حرکتی ماهرانه انگشت هایش را  
میان تارهای افشان روی شانه هایم فرو برد.

چشم هایم را - به امید دیدن خاطره ای آشنا - در  
خاکستر خاموش شده ی چشمانش دوختم.

صدای کوبیدن ضربان قلبم در سینه، در گوش هایم  
منعکس می شد و خاطرات... خاطرات من با قدرتی  
باور نکردنی به طرفم هجوم می آوردند. خاطره ی  
اولین لمس انگشتانش روی موهایم...

-از من نترسید، نمی خوام بهتون آسیبی بزنم.

-من نمی ترسم

چشم هایش را بست.

-خیلی خوبه...

و دوباره به کنار بوم سفیدش - در وسط اتاق -  
برگشت.

#جوانه\_سیاه\_عشق

#کاترین\_ساتکیف

#مترجم\_انیسا\_محبی

#ویراستار\_نازان\_محمدی



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_42



## هر 9

چند ساعت بعد را به دیدن انعکاس تصویر او روی شیشه ی پنجره ی مقابلم سر کردم.

با دمیدن اولین اشعه های خورشید، وقتی قلم مویش را کناری گذاشت. از روی چهارپایه - که چند ساعت گذشته را روی آن بی حرکت گذرانده بودم - برخاستم و قدمی به او نزدیک شدم.

اما هنوز به تابلو رنسیده بودم که خودش را میان من و تابلو پرتاب کرد.

-نزدیکش نمی شید. تحت هیچ شرایطی اجازه ی دیدن اون تابلو را ندارید،

مگر این که خودم صلاح بدونم... حالا هم دیگه  
کاری باهاتون ندارم، می تونید برید.

"زورگو"یی زمزمه کردم و زیر سنگینی نگاهش از  
اتاق خارج شدم. به اتاقم بازگشتم و دوباره خودم را  
روی تخت پرت کردم و پتو را تا زیر چانه ام بالا  
کشیدم.

تمام بدنم از شدت سرما بی حس شده بود؛ ولی این  
بی حسی ذره ای برایم اهمیت نداشت.

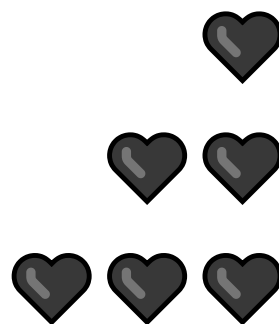
پوستم کلفت شده بود. همانگونه که مادرم همیشه به  
من یادآوری می کرد، مانند پدرم سرسخت بودم.

نه، ... سرما برای من ذره ای اهمیت نداشت؛ ترس  
من تاریکی بود. از همان کودکی از تاریکی متنفر  
بودم.

تاریکی برای من پر از موجودات تبدیل شده ی خبیثی بود که با بستن چشم هایم به من هجوم می آوردند.

در همان حال که به نور لرزانِ شمع کنار پنجره چشم دوخته بودم و منتظر دمیدن کامل آفتاب بودم به روح خبیثی – که روان نیکلاس را اسیر کرده بود- فکر می کردم تا به خواب رفتم.

\*\*\*





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_43

هر 9

با کوبیده شدن در برای دقایقی متمادی، توسط  
ماتیلدا از خواب بیدار شدم.

-خاتم آدریانه می خواد شما رو ببینه، لطفا زود آماده  
شید.

از جا برخواستم و لباسی که دیروز بر تن داشتم را  
دوباره به تن کردم.

به دلیل نداشتن شانه و بند برای بستن موهایم، آنها را مانند دختر بچه ها باز روی شانه هایم رها کردم.

از تشبیه خود به دختر بچه ها، لبخندی تلخ روی لب هایم نشست.

...

آدریانه پشت میز صبحانه - با چهره ای درهم - به کاغذی که در دست داشت، نگاه می کرد.

مکت کردم و نگاهم را به فرش ایرانی رنگ و رو رفته ی کنار در اتاق دوختم. صدای زمزمه ماندنش به گوش می رسید.

-این اصلا کافی نیست.

صدایی دیگر از پشت سرم تکرار کرد.

**-اصلا کافی نیست!**

از جا پریدم و به دلیل حضور ناگهانی تراول پشت  
سرم دستم را روی قلبم - که از شدت ترس دیوانه  
وار می تپید - گذاشتم و بعد چرخیده و به سرعت  
وارد اتاق شدم.

**-اوه... خانم روشدون... اومدید؟**

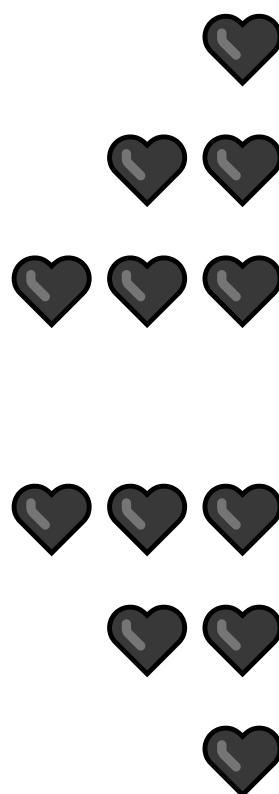
تراول با لبخند خود را به من رساند و بازویم را  
فشرده و زمزمه کنان مرا به سمت میز هدایت کرد.

**-خانم روشدون، توی این خونه گوش ایستادن  
نداریم. هر جا که هستید، سریع اعلام وجود کنید.**

**صدایش را بالاتر برد.**

- آدریانه ! فکر می کنم داری برنامه ی غذایی این هفته رو مرتب می کنی.

-امروز سحر خیز شدی !



## جوانه ی سیاه عشق

### #پارت\_44

هر 9

-آره.

-قرار کاری داری؟

-مثل همیشه، مگه نه؟

خودش را روی مبل وسط سالن انداخت و با دستش  
به من - که هنوز منتظر در گوشه ای ایستاده بودم-  
اشاره کرد.

-خاتم روشدون، لطفا بشینید.



-تراول، من دیشب، شب خیلی بدی رو گذروندم و  
حالم زیاد تعریفی نداره. می تونی از اون پودر...

-حرفش رو هم نزن . خودت می دونی که من چقدر  
توی این مورد سخت گیرم.

با ابروهایی بالا رفته به من نگاهی انداخت.

-خانم روشدون، تا حالا دکتری دیده بودید که این  
طوری با مریض های بیچاره اش بداخلاقی کنه؟

- آد... ریا...انه.... داری در مورد من بد قضاوت می  
کنی.

-اگه من هم یه زن چاق مثل خانم "فیناس کلارک"  
بودم، یه عالمه دارو تا الان بهم داده بودی.

-اگه تو فیناس کلارک پیر بودی؛ بهت می گفتم که  
الکی شدی و بهتره کمتر دور و بر الکل بچرخی.

در همین لحظه دختر خدمتکاری وارد اتاق شد .

-خانم ! ... امری با من کار داشتید؟

آدریانه کاغذ میان دستش را روی میز انداخت و نگاه  
عصبی اش را به سمت دخترک چرخاند.

-آذوقه ی این ماهمون رو به اتمامه دختر جون،  
چطور این اتفاق افتاده؟!





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_45

هر 9

- حتما یه حواس پرتی بوده خانم.

-حواس پرتی چه کسی!؟

دخترک لب زیرینش را به دندان گرفت و سرش را  
شرمگین پایین انداخت.

-پوف... ف! لازم نیست چیزی بگی. حتما باز  
نیکلاس یادش رفته که پول عمده فروش ها رو بده و  
اونها هم برامون جنس نمی فرستند.

چشم هایش را به سمت تراول - که نگاهش را به  
گوشه ای از اتاق دوخته بود- برگرداند.

-تراول، چرا کاری نمی کنی؟ تا کی می خواهی اجازه  
بدی نیکلاس زندگی ما رو توی دستش داشته باشه؟  
دیگه چقدر آبرو ریزی بشه؟

تراول دستش را روی چهره ی خسته اش کشید.

- تمومش کن آدریانه... اولین فرصتی که ببینمش،  
باهاش در این مورد حرف می زنم .

- تو دیگه داری زیادی بهش فرصت می دی. اون هم که کاملاً نسبت به همه چیز بی تفاوت شده .

تراول پاهایش را زیر میز دراز کرد و لبخندی کمرنگ اما بی حوصله روی لب هایش نشست.

-خوب، خاتم روشدون... تعریف کنید. اولین شب توی والتهامستوو چطور بود؟ همه چیز مطابق میلتون بود؟

-بله، خیلی ازتون ممنونم.

خوشحال از اینکه موضوعی غیر از مریضی نیکلاس برای صحبت هست، ادامه دادم.

-امروز صبح اولین جلسه ی نقاشی امون را داشتیم.

چهار چشم به من خیره شدند.

- واقعا؟! -

آدریانه سریع تر به خودش آمد.

- خوب، چطور بود؟ -

- خیلی معمولی.

- تمام شب مثل یه تسخیر شده نقاشی کنه، مسلما نرمال نیست. تا حالا نگاهی به نقاشی هاش انداختید؟





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_46

هر 9

سرم را به نشانه ی نفهمیدن تکانی دادم. تراول خنده ای کرد.

- عجب... آدریانه این خاتم نیومده، رفته توی صف طرفدارهای نیکلاس.

- من واقعیت را گفتم. هیچ نقاشی ای از ایشون ندیدم، حتی پرتره ای که از خودم کشیده بودند!

- یعنی چی نقاشی کشیده تروال؟

- به ما ربطی نداره.

-اوه! ... تراول من امروز خیلی زود از خواب بیدار شدم و الان حالم زیاد خوب نیست. اگه اجازه بدی می خوام برم بخوابم.

-خانم آدریانه، شما گفتید که من به اینجا پیام؟

آدریانه که به وسط اتاق رسیده بود، به طرفم برگشت.



-اوه، آره... می خواستم بهتون بگم که توی این  
 عمارت آزادید.

هر جا می خواهید برید و خودتون را آزاد حس کنید.

و بدون یک کلمه ی دیگر اتاق را ترک کرد.

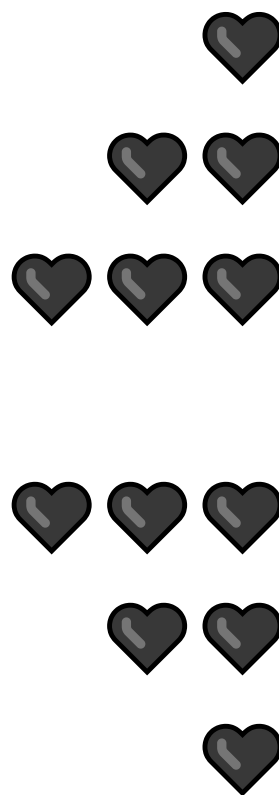
نگاهم را به طرف تراول - که از جا بلند شده بود -  
 چرخاندم.

تراول سری به علامت احترام برایم تکان داد.

- خانم روشدون، بهتره من رو هم ببخشید.

چند تا مریض دارم که امروز باید به عیادتشون برم.

\*\*\*



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_47

## هر 9

حالا که تنها بودم، بهترین فرصت برای کنکاش و جستجو در گوشه کنار خانه ی جدیدم بود.

اما به محض قدم گذاشتن در راهرو، ماتیلدا با چهره ای خوشحال و لحنی شاد به طرفم آمد.

-توی آشپزخانه بساط صبحانه روی میزه خانم. دوست دارید که شما هم بیایید؟

خوشحال از این دعوت با او همراه شدم. آشپزخانه، سالن طولانی ای بود با دیوارهایی که از تابه های مسی پوشیده شده بود.

از لحظه ی ورودم به "والتهامستوو" آنجا  
گرمترین مکانی بود که وارد آن شده بودم!

-بچه ها... خانم جدیدی اینجا است. ادبتون کجاست؟  
کمی جا برایش باز کنید و اجازه بدید ایشون هم  
کنارمون بشینه.

تمام نگاه ها به سویمان چرخیدند. ماتیلدا دست هایش  
را پر صدا به هم کوبید.

-به چی دارید اینجوری نگاه می کنید؟! هی... پولی!  
دهنت رو ببند. چرا دهنت رو اینجوری باز نگه  
داشتی؟

پاشو از اون شربت خوشمزه ات به خانم بده، بخوره  
. باید یه ذره گوشت روی دنده هاش بیاد.

صدایی از دورترین نقطه ی میز به گوشم رسید.

-ولی خیلی خوشگله.

-آره، خوشگله... مدل جدید آقا است.

-چی؟ یعنی باور کنم که اون بالاخره کسی رو پیدا کرد که همون ساعت اول با جیغ و فریاد از اینجا بیرون نره؟!

همزمان در حالیکه با گرسنگی حرکات ماتیلدا را - که روی تکه ای نان کره و شیره ی خوشبویی می مالید - دنبال می کردم؛ پاسخ دادم.

-ولی من چیز ترسناکی ازشون ندیدم.  
پولی نگاهی به جمع کنار میز انداخت.

-به خاطر اینکه تا حالا حمله های عصبی اش رو تجربه نکردی... خیلی وحشتناکه.

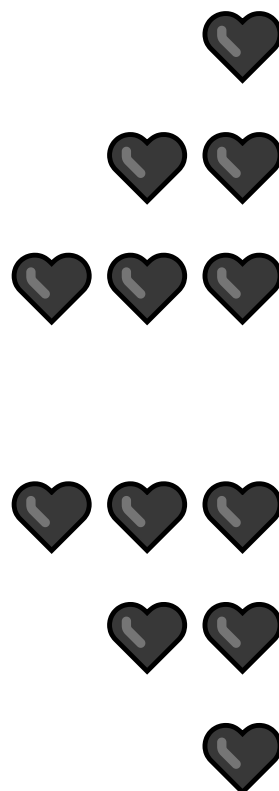
تنها کسی که اون لحظه می تونه باهاش راه بیاد، فقط  
برادرشه.

نفر کنار دستی اش پرسید: تو از کجا می یای؟

-کایلی .

-دقیقا از کجا کایلی می یای؟ مادر من هم مال  
اونجاست.

خودم را با مکیدن شیره ی روی انگشتم مشغول کرده  
و از زیر پاسخ دادن به او فرار کردم .



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_48

هر 9

-دیشب باز آقا رفته بود قبرستون.

ماتیلدا با ابروهای بالا رفته به طرفش برگشت.

-جدی می گی؟

-معلومه، خودم دیدمش. مثل همیشه شبیه یه روح سرگردان بالای قبر زنش ایستاده بود.

-به نظرم که اون زن جادوگر به سزای کارهاش رسید و حقش بود که بمیره.  
پولی نگاهش را بر روی افراد دور میز چرخاند.

-ولی عالیجناب می گن که جین دوباره برگشته و دنبالش افتاده.

ماتیلدا عصبی نفسی کشید.

-پولی...ی! بس کن، اجازه نداری این مزخرفات رو در مورد روح و مرده ها بگی.



-ولی بهتره موضوع روح رو جدی بگیری ماتیلدا.

همین هفته ی پیش، قوطی چایی لیدی آدریانه گم شد...

همین دیروز هم یه بشقاب پر از غذا از جلوی چشم غیب شد.

-احمق نشو پولی، روح که غذا نمی خوره!

-کی گفته؟

-در هر صورت لیدی جین رفته و همه از این موضوع خوشحال هستیم.

هیچ وقت نفهمیدم آقا توی اون زن چی دیده بود!

حتی سامانتای بیچاره هم از دست سختگیری های اون زن فرار کرد.

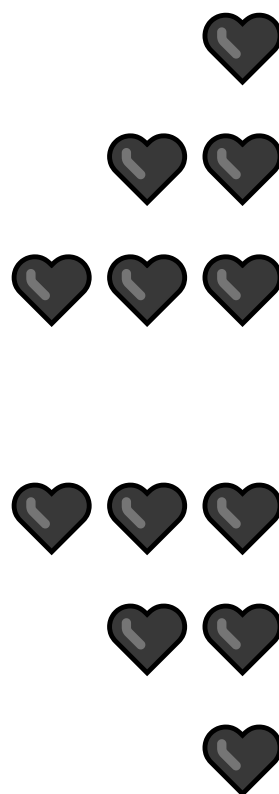
-سامانتا فرار کرد، چون تنها شاهد مردن لیدی جین بود ماتیلدا.

خسته از آن جمع شلوغ و حراف، بشقاب نیمه پرم را روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم.

دوست داشتم وظیفه ی وفاداری شان را در قبال صاحب آنجا به آنها یادآوری کنم.

اما در آخر بدون هیچ صحبتی از آن سالن گرم و خوشبو بیرون زدم.

\*\*\*



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_49

هر 9

هوای پاک زمستانی را با تمام قدرت به داخل ریه  
 هایم نفس کشیدم و سریع تر شدن جریان خون را در  
 رگهایم حس می کردم.

با باز کردن پلکهایم، نگاهم به گربه سیاهی- که به  
 من خیره شده بود- افتاد.

با ظرافت روی زانوهایم خم شده و دستم را به طرفش  
 دراز کردم و روی پشت کمان شده اش دست کشیدم.

با دمی بالا گرفته خود را به بازویم مالید.

از فکر یافتن اولین دوست در این عمارت تاریک و سرد، لبخندی روی لب‌هایم نشست.

به آغوش کشیدمش و مسیرم را در میان بوته‌های هرس نشده ادامه دادم.

اوه... والتهامستوو، یعنی من اولین شبنم را در اینجا به سلامتی گذرانده بودم!؟

با شنیدن صدای خنده‌های کودکی، از افکار به هم ریخته‌ام بیرون آمدم.

گویی صدای این کودک یادآور دلیل حضور من در این "مرکز نفرین شده‌ی زمین" در ذهن آشفته‌ی من بود.

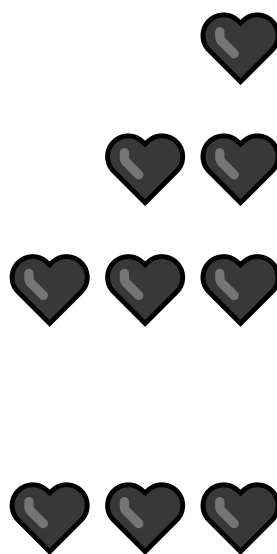
راهم را به طرف مرداب کوچکی - که از صدای  
خنده های شاد کوین پر شده بود - کج کردم.

اما به محض رسیدن با چشم هایی وحشت زده به  
کودک ایستاده کنار مرداب پُر از نیلوفر آبی خیره  
شدم.

با دویدن ناگهانی ام به سمت کوین، گریه ی در  
آغوشم جیغ زنان پایین پرید .  
- بیا اینور...ر...ر....

درست در لحظه ی سقوطش در مرداب، موفق به  
گرفتنش شدم.

اما با آرنج هایی خون آلود و زخمی میان لجن های  
کنار مرداب فرود آمدم.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_49

هر 9

با قلبی لرزان، صورتم را میان موهای نرمش فرو  
بردم و عطر دلپذیرش را با تمام وجود بلعیدم.

- اوه... ه! کوین... کوین... ن....



با محض باز کردن چشم هایم، نگاهم به "بنا" - که کنار بوته های خاردار بلند رز ایستاده بود- افتاد.

چشم هایم شعله ای شیطانی کشیده بود و دندانش های نیشش مرا به یاد شغال های گرسنه ی در کمین طعمه می انداخت.

پنجه های استخوانی اش را به طرفم دراز کرد.

- بدینش به من.

-نه! شما نمی تونید کارتون رو درست انجام بدید.  
مطمئن باشید من این رو به عالیجناب گزارش می دم.

- خوب برو بگو... ولی مطمئن باش تا آخر شب همه چیز رو دوباره فراموش می کنه.

قهقهه ی کریهش نفسم را بند آورد.

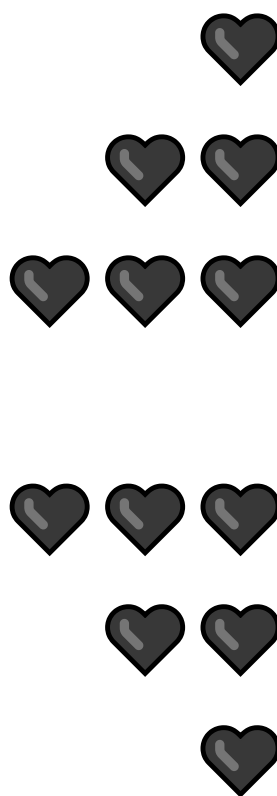
-مرد مریض! آره... یه مرد مریض و قاطی. بسه  
دیگه، به اندازه ی کافی ترسیدم. بچه رو بدینش  
اینور.

-ولی شما...

-از زیر دستم در رفته بود. داشتیم با هم روی چمن  
ها پیک نیک می کردیم.

دستش را داخل جیب دامن کهنه اش فرو برد و بچه  
گربه ی کوچکی بیرون آورد و به سمتم گرفت.

- من رفته بودم دنبال گربه کوین. منظورم رو که  
می فهمید؟



## جوانه ی سیاه عشق

## #پارت\_50

## هر 9

با تجسم خودم در مقابلش- که چطور کوین را در  
 آغوشم پنهان کرده و فشرده بودم- ناچار کودک را  
 آرام به طرفش گرفتم تا با قدم هایی کوتاه به سمت بئا  
 برود.

نگاهم را از صحنه ی مقابلم گرفته، به مرداب ساکن  
 کنارم دوختم.

با دور شدن آنها، نفس حبس شده ام را پر صدا  
 بیرون فرستادم و همزمان روی چمن های نیمه خیس  
 نشستم.

چشم هایم را به دست های خونیم - که جای چنگال  
 های گربه ی سیاه روی آنها خودنمایی می کرد -  
 دوختم.

عصبانیت کم کم فرو می نشست. در آن لحظه  
 بزرگترین آرزویم ترک آن عمارت بود،

ولی بند پیوند خونی - که قلبم را به اینجا متصل  
 کرده بود - مانع می شد.

خون من، مرا در این مکان ثابت نگه داشته بود.

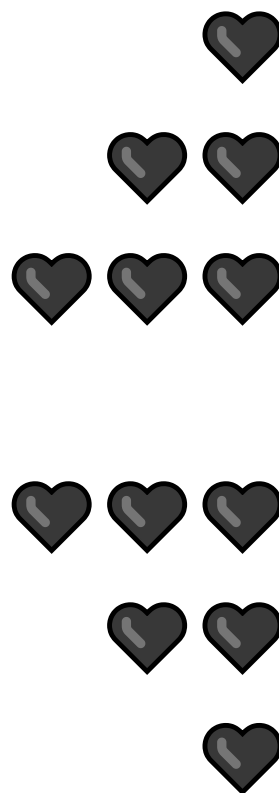
بندی که قوی تر از حس نفرت و انتقام خواهی من  
 شده بود.

نفرت من- در آن زمان که در منستون در بند شده  
 بودم- چهره ی ویندهام را بر خود داشت و من ... هر  
 روز میان ترس و لرز در تاریکی سلولم، به علت  
 کارهای او فکر می کردم.

دلیل آن چیزی که او را - علی رغم قول و قسمش  
برای همیشه دوست داشتم - علیه من کرده بود .

اوه... خدایا! کاری کن تا آنچه باعث این حال خرابش  
شده است، چیزی جز عذاب وجدانش نباشد.

\*\*\*



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_51

## هر 9

به محض نزدیک شدن به تراول، با شنیدن صدای برادرش، شگفت زده در جا میخکوب شده و توقف کردم.

نیکلاس پشت به من و رو به پنجره ایستاده و دست هایش را پشت سرش در هم گره کرده بود.

می خواستم حرکت کنم که با بلند شدن صدای تراول دوباره متوقف شدم.

- نیکلاس، دیروز منتظرت بودم که با هم کارت بازی کنیم؛ کجا رفته بودی؟

- یادم نمی یاد. می بینی؟ درست همونجوری که ازم انتظار داری، هیچ چیزی یادم نمی یاد.



- سردرت چطورَه؟

- به زودی منفجر می شه.

- باید سعی کنی کمی بخوابی.

- نمی تونم.

- نیک... باز هم وی سرت اون صداها رو می شنوی؟

-اگر اینطور باشه؟...؟...؟

- تو دیشب رفته بودی بیرون نیک؛ این رو که دیگه می دونی؟

- بهت گفتم...

- تو دیشب باز هم با جیم به میخونه رفته بودید.

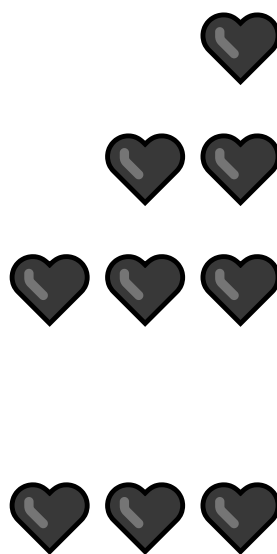
شما دو تا تازگی ها مثل یک روح توی دو بدن شدید!  
... فکر می کنی این برخوردهات درسته؟

جواب نیک با کمی تاخیر به گوش رسید.

- جیم رو وارد ماجرای من نکن؛ ما فقط دوستیم.

- اگه اون دوست واقعی ات بود، تو رو تشویق نمی  
کرد که مست کنی!

این که تو جونت رو مدیونشی، یه مسئله ی دیگه  
ست. هرچند... به این ادعای اون هم شک دارم...





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_52

هر 9

بہت توصیه می کنم نذاری زیاد دور و برت باشه۔  
این مرد در مقابل الکل خیلی ضعیفه... تو هم می  
دونی که الکل برای بیماری ات چقدر می تونه،  
خطرناک باشه ۔

تکائی به خود دادم که سر تراول با سرعتی  
 باورنکردنی به طرفم چرخید. " اوه خدای بزرگ،  
 کمک کن "

- خانم روشدون ...

با لبخندی به طرفم گام برداشت.

- راه رفتن شما مثل یه گربه بی صداست. اوه... خانم  
 روشدون، چه اتفاقی برای دستتون افتاده ست؟

- یه گربه ی سیاه بهم چنگ زد قربان.

- باز هم " بلسهبای سیاه " توی عمارت راه افتاده،  
 خوب، ببینم...

- چیز مهمی نیست... ماتیلدا بهم گفت که پیام اینجا و  
 دست هام رو بهتون نشون بدم.

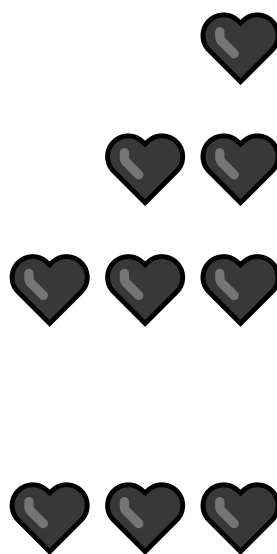
- خوب، پس بذارید یه نگاهی بهشون بندازم. آستین هات رو تا آرنج بالا بزن.

به عمد نگاهم را از نگاه مهربان آبی رنگش دزدیدم. گرمای سوزاننده ای صورتم را قرمز کرده بود.

- ببینم... خجالت می کشید؟!... باشه، مهم نیست. دست هات رو اینجوری دراز کن... باید با این دارو زخم ها رو شستشو بدم.

نگاهم ناخودآگاه به سمت پنجره رفت. به سمت مردی که با اندام خیره کننده ی مردانه اش، هنوز هم قلبم را - بدون آنکه اراده ای داشته باشم - به تپش می انداخت.

از شدت سوزش زخم های شستشو شده ام به خود آمدم و آه خفه ای کشیدم.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_53

هر 9

تراول با دستمالی روی زخم هایم را خشک کرد و آن را درون سبد کنار دستش انداخت.

-بفرمایی خانم روشدون... این دارو رو با خودتون ببرید و روزی سه مرتبه زخم ها رو شستشو بدید. فردا صبح هم بیایید پیشم، تا دوباره اونها رو ببینم.



- ممنونم آقای ویندهام... لطفا بهم دستمزدتون رو بگید، تا پرداخت کنم.

- دستمزد؟! اوه... خوب فکر می کنم یه گفتگو با شما توی یه بعدظهر و صرف شام بعدش، برام دستمزد خوبی باشه.

- با کمال میل.

لبخندی روی لب نشاندم و از اتاق بیرون آمدم.

چند قدم بیشتر از سالن دور نشده بودم که صدای قدمهای آشنایی مرا در جایم میخکوب کرد.

-یه لحظه صبر کنید خانم روشدون.

این بار نمی توانستم معنای نگاه خیره ی چشم هایش  
را تعبیر کنم.

-دوست دارید تا اتاقتون همراهیتون کنم؟  
تعجبم را از او مخفی کردم .

-خیلی ممنون. دست هام زخمی شدن، ولی پاهام هنوز  
سالمند!

قلب خیانتکارم با دیدن لبخند محوش تندتر در سینه ام  
می کوبید.

لبخندش برای لحظه ای طعم تلخ گذشته ام را از  
خاطرم برد و لبخندش را با لبخندی پاسخ دادم.

بدون حرف دیگری روی از او برگردانده و به راهم  
ادامه دادم. با قدم هایی بلند خود را به من رساند.

-فکر می کنم که تا حالا دیگه حتما توی ساختمون یه  
چرخ کامل زدید.

-بله قربان.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_54

هر 9

- اوم...م...م... پس حتما خدمه ی اینجا رو هم ملاقات کردید و گوش هاتون با مسایل زشت این خونه آشنا شده است.

-اگه از صحبت هایی که اونها پشت سرتون می کنند، خبر دارید؛ چرا اخراجشون نمی کنید؟!

-درسته. می تونم این کار رو هم بکنم، ولی مشکل اینجاست که هیچ کس حاضر نیست برای یه دیوانه کار کنه. اونها هم از این موضوع باخبرند و ازش سواستفاده می کنند.

بعد از لحظه ای سکوت دوباره ادامه داد.

-حوصله دارید باز هم مدلم بشید؟  
کنار در اتاقم لحظه ای صبر کردم.

-کی و کجا؟

نگاهم را مستقیم و بدون اندکی شرم به چشم هایش دوختم.

قلبم در سینه محکم تر می گوید. احساس من در آن لحظه - هر چه که نام داشت - ترس نبود.

نه امروز و نه در روزهای گذشته ام ترسی از او در دل حس نکرده بودم. محکم تر سوالم را تکرار کردم.

-کی؟

نگاه چشم های خاکستری اش به من دوخته شده بود.

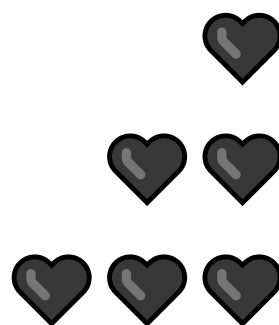
- نزدیکِ خونه یه مرداب کوچک هست؛ درست کنار...

-می دونم کجاست... چه ساعتی قربان؟

-حدود ساعت دو.

-من سر ساعت اونجا هستم.

دستگیره ی در اتاقم را به پایین فشردم.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_55

هر 9

-آریل؟

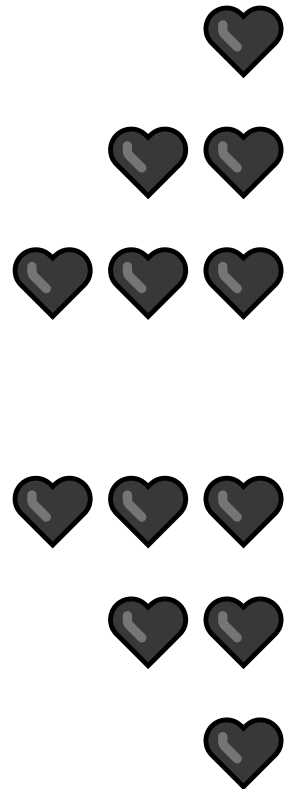


تمام وجودم مرتعش شد. نامم را - درست مثل آنچه  
در خاطر داشتم - بر زبان آورده بود. به چشم هایش  
خیره شدم اما نگاهش را به پشت سرم دوخت .

- ممنونم.

بدون آن که دوباره به من نگاهی بیندازد، آنجا را  
ترک کرد.

\*\*\*



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_56

## هر 9

راس ساعت "دو" روی نیمکت ساخته شده از سنگ  
مرمر کنار مرداب منتظر نشسته بودم و به منظره  
ی دلگیر عصر زمستانی اطرافم نگاه می کردم.

شنل پشمی ام - که همراه خود آورده بودم - را با  
وزیدن باد سردی بر روی درختان اطرافم محکمتر به  
خود پیچیدم.

با گذشت هر دقیقه بر شدت سرمای هوا افزوده می  
شد.

در یک لحظه حس کردم دیگر تنها نیستم، از جایم  
بلند شده و به مسیر خاکی روبرویم چشم دوختم.

برگهای بوته ی کنار راه خاکی تکان نامحسوسی  
خوردند و شاخه ای از درختی در همان نزدیکی برای  
چند ثانیه لرزید.

-کسی اینجاست؟

جز صدای هو، هو، باد جوابی به گوشم نمی رسید.

در یک لحظه گویی روز روشن برایم از شب تاریک  
سیاه تر شد.

با وزش باد شدیدتری لرزان و ترسیده شروع به  
دویدن به سمت عمارت کردم.

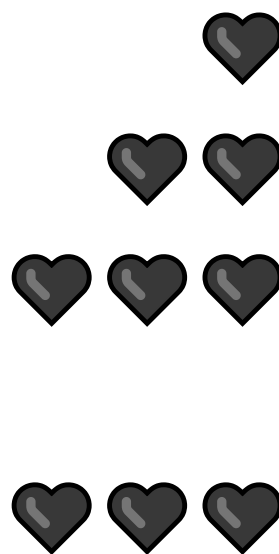
همه چیز به محض رسیدنم به کنار ورودی آشپزخانه  
ناآرام به نظر می رسید.

پولی در کنار در آشپزخانه ایستاده و در حالی که  
دستمالی روی دهانش گرفته بود، بی صدا گریه می  
کرد و بعد از آن ... صدای دلخراش گریه ی  
آدریانه.

بدون لحظه ای تردید از میان راهرو های تاریک  
عمارت به سمتی که صدا می آمد، دویدم و در همان  
حین گره ی شنلم را باز کرده و آن را از روی شانه  
هایم پایین انداختم.

صدای گریه از داخل سالن صبحانه به گوشم می  
رسید.

- مرد بدجنس... تو... تویی که بویی از انسانیت  
نبردی، چطور تونستی این کار رو با من بکنی؟





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_57

هر 9

منتظر شنیدن جوابی از طرف مقابلم بودم. ولی...  
هیچ صدایی به دنبالم به گوشم نمی رسید.

-تو یه هیولایی... تو... تو خود شیطانی... تو....

سرکی به داخل سالن کشیدم. آدریانه روی مبل تک نفره نشسته بود و در حالی که دستمال سفیدی در دست داشت، در حال گریه کردن بود.

با دلهره ای شکنجه آور سرم را به طرف فرد مقابلش چرخاندم .

اوه...ه...ه... ویندهام، هیکل تنومندش را - در حالیکه ساکت و صامت به روبرویش خیره شده بود - به پنجره تکیه داده بود و بدون آنکه خم به ابرو بیاورد؛ به آشفتگی های آدریانه در سکوت نگاه می کرد.

-تو یه هیولایی... یه دیو... حاضرم تا آخرین قطره ی خونم رو قربانی کنم، تا فقط از دست تو راحت بشم.

با دیدن من کنار در، انگشت لرزانش را به طرفم گرفت.



- خانم روشدوون! حواستون به خودتون باشه...  
 در مقابل این مرد - که فکر می کردید هنوز عقلش  
 از کار نیفتاده - مراقب خودتون باشید.

این سنگدل، دوباره قلب من رو شکست. ازش  
 متنفرم....

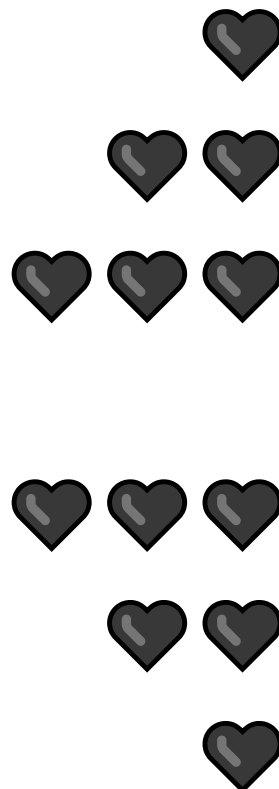
با غمی عمیق، هق هق شدید تری سر داد. لحظه ای  
 برای دیدن عکس العمل نیکلاس صبر کردم.

اما وقتی از طرف او هیچ حرکتی ندیدم، خودم را به  
 آدریانه نزدیک کردم و شانه هایش را در آغوش  
 گرفتم.

- اون چی کار کرده که شما را به این حال انداخته؟!  
 بهم بگید.

-بهم یه کادو داد!





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_58

هر 9

- کادو؟!... این که خیلی هم عالییه، پس چرا ناراحت

...

-بهم یک کادو به عنوان هدیه ی ازدواج داد! ... می  
دونید... امروز... امروز باید سالگرد ازدواج من می  
بود.

تمام سعی ام این بود که به این موضوع دیگه فکر  
نکنم،

ولی اون باز هم همه چیز رو خراب کرد. تنها شانسم  
برای داشتن یه زندگی خوب، با مردی که با تمام قلبم  
دوستش داشتم رو ازم گرفت.

الانم ه یه هدیه زده زیر بغلش و اومده بهم تبریک  
ازدواج می گه!

تو... امیدوارم... ای کاش تو هم با اون زن بدجنست  
می مردی.

ای کاش که هر دوتون توی اون آتش سوزی می  
مردید و تا آخر دنیا ... ا توی آتش جهنم می سوختید.

به سمتش چرخیدم. نگاهش بر روی من خیره بود.

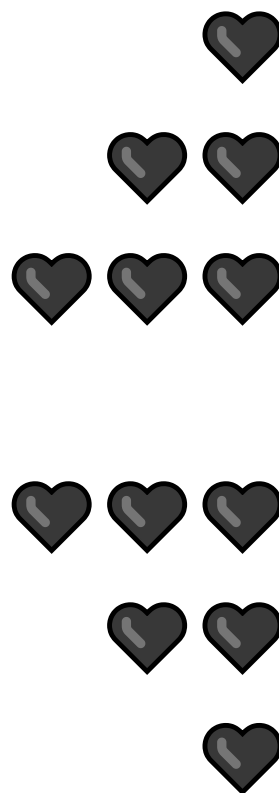
- پیش این دیوانه ی وحشی مواظب خودتون باشید.

لب هایش را برای کج خندی سرد اندکی از هم فاصله  
داد و ما را تنها رها کرد.

به محض رفتن نیکلاس با عجله خودم را به سالن  
محل اقامت تراول رساندم و او را در جریان وضعیت  
روحي بد آدریانه گذاشتم.

با کمک هم آدریانه را به اتاقش برده و او را - که  
هنوز از شدت گریه نفس نفس می زد - روی تخت  
خواباندیم.

هوای اتاق آدریانه از شدت گرما خفه بود. شعله های  
آتش درون شومینه، با بلندترین حد خود شعله ور  
بودند و چهلچراغ آویزان از سقف- با شمع هایی  
روشن- به تمام سالن بزرگ روشنایی می بخشید.



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_59

## هر 9

آدریانه، سعی کن کمی آرام باشی. وضعیت نیک رو  
که می دونی؟

اون باز هم فراموشی گرفته و بدون منظور ناراحت  
کرده است.

-اوه... تراول! بس کن. تا کی می خوای ازش حمایت  
کنی و برای کارهای شیطانی اش دلیل تراشی کنی؟  
چطور باز هم فراموش کنم؟

اون با همین کارهاش، باعث شده که الان مثل یه  
"پیر دختر ترشیده" اینجا باشم. اوه... امیدوارم که  
هیچ وقت چشمم بهش نخوره، هیچ وقت نمی  
بخشمش.



و دوباره با صدای بلند و از ته دل، گریه یدلخراشش  
را از سر گرفت.

تراول بالش زیر سرش را مرتب کرد و از داخل  
تُنگ آب کنار تخت مقداری آب داخل لیوانی ریخت.

شیشه ی کوچکی را از داخل جیبش بیرون آورد و  
مقداری از محتویات آن را داخل لیوان خالی کرد و  
لیوان را به لبهای آدریانه نزدیک کرد.

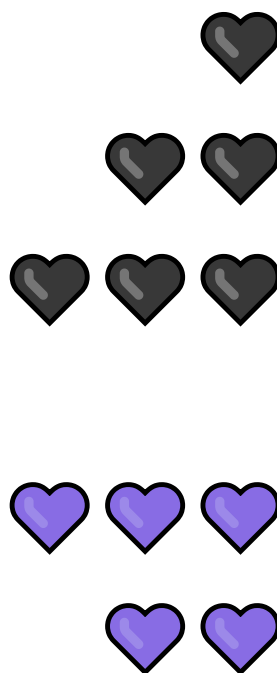
-خانم روشدون، من هنوز همه ی بیمارهام روویزیت  
نکردم؛ براتون امکان داره که امشب رو پیش آدریانه  
بمونید؟

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم و هزمان با  
خروجش از داخل اتاق، روی صندلی کنار تخت  
آدریانه نشستم.

بعد از گذشت لحظاتی، بدنم شروع به آزاد شدن از حالت انقباضی - که به دلیل اتفاق چند ساعت پیش دچارش شده بود- کرد.

درست در لحظه ای که گمان می کردم آدریانہ - تحت تاثیر دارویی که خورده بود - به خواب رفته است؛ تکانی خورد.

- همه چیز تقصیر مادرمه.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_60

هر 9

چشم های آبی روشنش را با پلک های قرمز ورم  
کرده به من دوخت.

-می دونید؟! مادر من یه عجوزه واقعی بود. مثل یه  
پاپ سخت گیر و غیرقابل تغییر... درست مثل یه  
دیکتاتور.

پدرم همیشه می گفت: "یه روزی می یاد که پسر هام  
از هر چی زن روی زمین، متتفر بشن."

همینطور هم شد. نیکلاس از مادرم متتفر بود و بعد  
از زنش و الان هم از من متتفره. فکر می کنم هیچ  
کاری رو بهتر از داغون کردن ما، انجام نداده باشه.

با وجود آنکه می دانستم او تحت تاثیر داروست، ولی  
سخنانش را با علاقه گوش می دادم.

بازویش را روی چشم هایش گذاشت. اقرار می کنم  
که او در واقع زن بسیار زیبایی بود.

صورتی بدون نقص، پوستی صیقلی و مژه هایی بلند  
و برگشته ی قهوه ای روی چشمان آبی کمرنگش، از  
او زنی بسیار زیبا ساخته بود.

-مادرم توی همین تخت مردِ درست یک هفته بعد از ازدواج نیکلاس و زمانی که هنوز با جین در سفر ماه عسلش در لندن بود .

با انگشتش نقطه ای در کنار شومینه را نشانم داد.

-اون درست همون جا ایستاده بود و به صورت بی حرکت مادرمون نگاه می کرد.

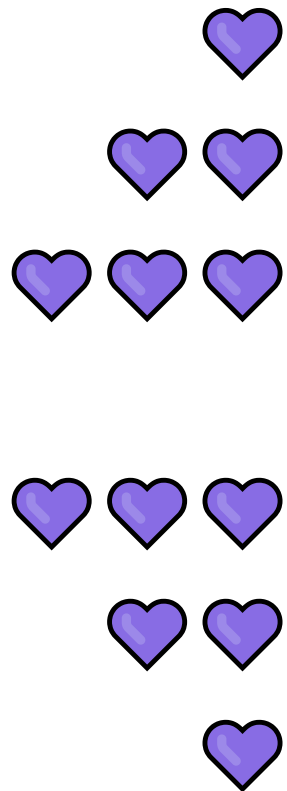
تنها کلمه ای که به زبون آورد " عجوزه ی پیر " بود.

نیکلاس بیچاره، تمام عمرش رو تا اون زمان برای کسب رضایت اون گذاشته بود.

از هر چیز که برایش مهم بود و بهش علاقه داشت، به خاطر اون دست کشیده بود.

چرا... چرا ما باید همه ی عمرمون رو برای کسب رضایت والدینمون هدر بدیم؟

اوه نیکی... اگه کمی دیگه صبر کرده بودی... ای کاش می دونستی که حتی ازدواجت با "جین" هم برای راضی نگه داشتن مادر کافی نبود.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_65

هر 9

چشم های متعجبش را بالا آورد.

-خودش گفت؟!!

-یه جورهایی بله.

سرش را تکانی داد .

-ایشون رو از توی آب بیرون آوردم. اولش فکر کردم که یخ زده.

فقط سر و شانه اش از آب بیرون اومده بود و دیده  
می شد و بقیه ی بدنش توی آب نیمه یخ زده بود.

به خونه ام بردمشون. دو هفته از ایشون - که توی  
تب می سوخت و دایم هذیون می گفت - مراقبت  
کردم.

وقتی که بالاخره به هوش اومد، هیچی یادش نمی  
اومد.

نمی دونست کیه و از کجا اومده یا قبل از این که با  
اسب توی آب سقوط کنه می خواسته کجا بره.

تقریباً یه ماه به همین صورت گذشت و توی این  
فاصله با هم دوست شدیم.

می دونید! من می دونستم که اون یه دهقان یا کارگر  
معمولی مثل من نیست.

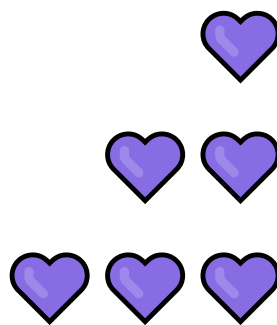
لباس هایی که تنش بود ، نشون می داد و وضعیت مالی خوبی داره و یه آدم کارگر هیچ وقت جوری که ایشون صحبت می کرد، حرف نمی زنه.

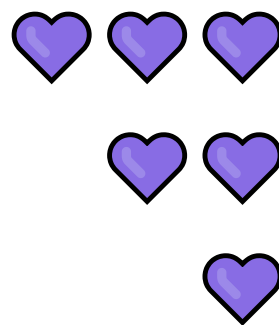
راستش... یه جورهایی دوست نداشتم هیچ وقت حافظه اش رو به دست بیاره.

در واقع اون را جای پسر نداشته ام گذاشته بودم.

یه روز صبح بالاخره یادش اومد که کیه؛ ولی باز هم نمی تونست به خاطر بیاره برای چه کاری توی مسیر یورک در حرکت بود.

بعد هم از من خواست که با اون به والتهامستوو پیام و همین طور که می بینید الان هم اینجا هستم.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_66

هر 9

من مرد فقیر بسیار مغروری بودم، ولی از کار کردن هم ابایی نداشتم.

با این کاری که بهم داد، الان یه زندگی- خیلی بهتر  
از زمانی که فقط یه چوپان بودم- دارم .

-جین رو دوست داشت؟

نگاهش را به چشم هایم دوخت و شروع به قدم زدن  
کرد. بعد از لحظه ای توقف کرده و دوباره بهم خیره  
شدیم.

-برای ایشون فقط یه زن وجود داشت که تا الان هم  
از عشق اون رها نشده ست.

با اینکه صورتش رو به یاد نمی یاره، ولی نبودنش  
داره از درون ایشون رو می خوره .

با نفسی نیمه و قلبی که در سینه ام محکمتر می  
کوبید، از جا برخواسته و نزدیک به او با صدایی کم  
جان زمزمه کردم.

-بهم بگید جیم... عاشق کی بود؟

- دونستن این چیزها چه نفعی برای شما داره  
خانم؟!...!

اون دختر بیچاره مرده و الان یه گوشه از قبرستون  
بدبخت و بیچاره ها دفن شده ست.

برای مرگ اون دختر هم، آقا خودش رو مقصر می  
دونه. این هایی رو هم که من می دونم، از توی  
هذیون هایی که توی تب می گفتم، فهمیدم.

فشاری به بازویش آوردم و تکانی به او دادم.

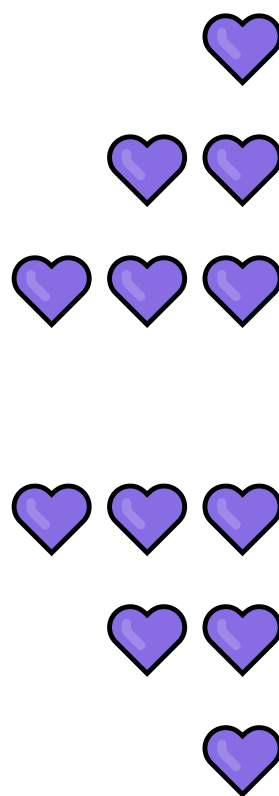
-بهم بگید... اسمی که توی کابوس هاش به زبون می  
آورد، چی بود؟... خواهش می کنم.

-مگی... اسم بانوی قلبش مگی ست .

شوک زده قدمی به عقب رفتم. باد کلاه شنلم را از  
روی سرم به عقب انداخته بود.

صورت خیس از اشکم را رو به آسمان بالا گرفتم .





## جوانه ی سیاه عشق

### #پارت\_67

هر 9

صورت خیس از اشکم را رو به آسمان بالا گرفتم.

- مگی...

به طرف عمارت والتهامستوو شروع به دویدن کردم.

بالاخره وارد اتاق کوچک و امنم شدم. اتاقی که آغوش گرمش، دیواری برای جدا کردن من از انسان های بیرون از آن بود.

صدای برخورد قطره های سنگین برف و باران به پنجره ی آن، تنها صدایی بود که در اینجا به گوشم می رسید.

نفسی عمیق تر برای آرام کردن ضربه های کوبنده ی قلبم کشیدم.

اوه، خدای بزرگ! با شنیدن عشق فراموش نشدنی نیکلاس به مگی، تمام نقشه ها و تصمیم هایم برای آنکه آنچه به من تعلق دارد را بردارم و از این عمارت فرار کنم، سست تر و متزلزل تر می شد.

بدون لحظه ای سبک سنگین کردن آنچه در سرم می چرخید، شمع روشن کنار تختم را برداشته و از محل امنم بیرون آمدم.

در یک طرفم راهروی تاریک و سرد همیشگی خودنمایی می کرد و در طرف دیگر در نیمه باز استودیو.

مثل همیشه ترسم از تاریکی بر من غلبه کرد و در  
روبرویم را با فشار اندکی باز کردم.

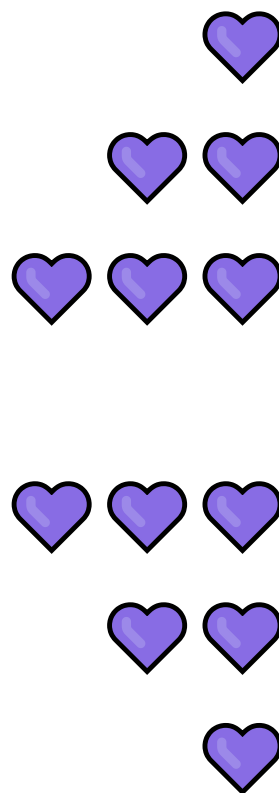
برای دیدن پرتره ی خودم کنجکاو به بوم نقاشی کنار  
دیوار نزدیک شدم.

با انگشتانی لرزان پارچه ی سفید روی آن را کنار  
زدم. موهای سیاه افشان روی شانه ای عاجی رنگ.

چهره ی زن با موهایش کاملا پوشانده شده بود و  
پشت سر او بوته های خاردار تمشک نقاشی شده  
بود.

آن زن من نبودم...

تا آنجا که به یاد داشتم، هیچوقت در کنار بوته های  
تمشک منتظرش نبودم و او نیز مرا کنار آنها ملاقات  
نکرده بود.



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_68

## هر 9

در حالی که شمع را در دست داشتم، به بوم های نقاشی دیگری - که کنار دیوار قرار داشتند- رفتم.

حس کنجکاوی غیر قابل مهاری مرا به جلو می برد.

با کشیدن پارچه ها از روی آنها، نفس در سینه ام حبس شد و انگشت هایم را برای خفه کردن فریادم روی دهانم فشردم.

صدای بنای پیر در سرم پیچید. "تصاویری از دنیای مردگان... زاده ی ذهنی بیمار و مجنون"

تصاویری از اسکلت های از گور بیرون آمده و جمجمه هایی که حفره های سیاهی به جای چشم هایشان کشیده شده بود، پرده های سیاه نقاشی او بودند.

از ترس قدمی به عقب رفتم که پنجره اتاق از هجوم  
وزش باد شدیدتری به داخل باز و شعله‌ی شمع در  
دستم خاموش شد. اتاق در تاریکی فرو رفت.

صدای کوبش ضربان قلبم بلندتر به گوشم می‌رسید.

تاریکی و ترس همیشگی و مسخره‌ی من، هنوز هم  
باعث عذاب بیشترم بود.

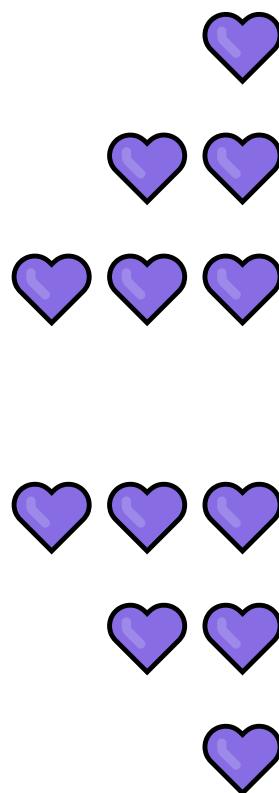
با کوبیده شدن دوباره‌ی درهای دو طرف پنجره،  
شمع خاموش شده‌ی دستم را به زمین انداخته و  
هراسان از آنجا فرار کردم و وارد اتاق بغلی آن  
شدم.

به محض باز کردن پلکهایم و دیدن تصاویر رنگی و  
شاد گوسفندان روی دیوار و گرمای مطبوع اتاق  
کوین، لبخندی زدم.



-اوه... خانم روشدون! می بینم که شما هم اینجا هستید!

ترسیده به سمتی که صدای مردانه ی نیکلاس از آنجا به گوشم می رسید، چرخیدم و با او که روی صندلی ساده ای کنار شومینه نشسته و پاهای بلندش را کاملاً به جلو دراز کرده بود و کوبین کوچک را در آغوش داشت، مواجه شدم.



## جوانه ی سیاه عشق

## #پارت\_69

## هر 9

-یه کم پیش ما بمونید.

سری به سمت صندلی تکان داد. همزمان نگاهم به در باز پشت سرش افتاد. بنا در پس در با چشم هایی بی فروغ به ما خیره شده بود.

-به اون پیرزن توجهی نکنید.

قبل از اینکه نگاهی دوباره به من بیندازد، انگشت های بلندش را میان موهای نرم کوین فرو برد و او را با محبتی خالصانه نوازش کرد.

با دردی سوزاننده در قلبم، متوجه چهره ی جوان و چشم های گود رفته ی نیکلاس شدم.

خطهای عمیقی میان دو ابروی مردانه ی زیبایش جا گرفته بود.

مدتی طولانی - در حالیکه انگشت های او هنوز با موهای کوبین بازی می کردند - هر دو به هم خیره شدیم.

-حدس می زنم که اومدید، نامه ی استعفایتون رو بهم بدید.

-برای چی باید این کار رو بکنم؟

-فکر کردم بالاخره سر عقل اومدید و فهمیدید که این شغل به دردتون نمی خوره.

راستی... بازدیدتون از اصطبل چطور بود؟! خوشتون  
اومد.

لب‌هایم را روی هم فشردم.

-بله قربان، عالی بود.

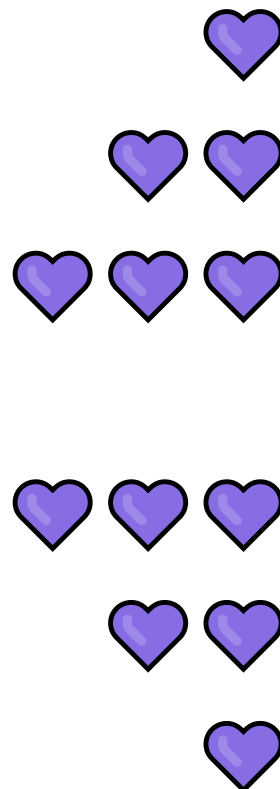
نگاهم را به طرف دیگر اتاق چرخاندم.

-به من نگاه کنید خانم روشدون. خدای بزرگ!  
متنفرم از اینکه به محض ورودم به جایی مردم  
روشون رو از من بر می‌گردوند.

توی صورتم چیز ناخوشایندی می‌بینید؟ نکنه روی  
دماغ چیزی در اومده و خودم خبر نداریم؟

لبخند ناخودآگاهم را با دستم پوشاندم.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_70

هر 9

لبخند ناخودآگاهم را با دستم پوشاندم.

-نه قربان-

خاکستری خاموش شده ی نگاهش برای لحظه ای  
گرم شد.

-خوب، اینجوری خیلی بهتره. الان هم اینجا، روبروی  
من روی این چهارپایه بنشینید. آره، نزدیک تر...  
باز هم بیایید نزدیک تر.

چهارپایه را به قدری نزدیک بردم که تقریباً بین  
زانوهای او قرار گرفت.

-خانم روشدون، نظرتون در مورد پسرم چیه؟

نگاهم را به صورت کوچک فرشته مانند پسرک  
دوختم.



داغ شدن صورتم را حس می کردم. بغض پیچیده  
 شده در گلویم اجازه ی نفس کشیدن و حرف زدن را  
 به من نمی داد. نفس سنگینم را به سختی بیرون  
 دادم.

-به نظرم تا الان، قشنگترین موجودیه که توی عمرم  
 دیدم.

مژه های تیره و بلندش را لحظه ای پایین برد و من  
 توانستم لرزش خفیف پلک هایش را ببینم.

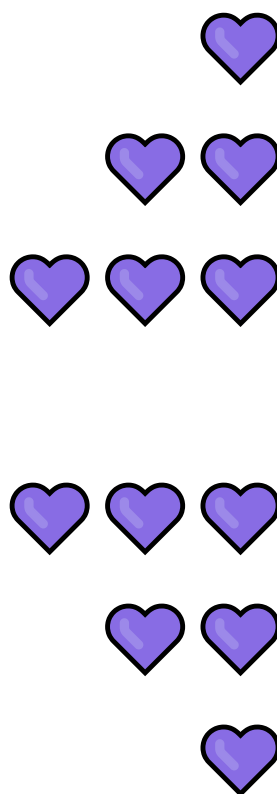
-آره... برایش آرزو می کنم که یه زمانی از پدرش در  
 روح، روان قوی تر باشه.

دعا می کنم که از این بیماری ای که گریبان من رو  
 گرفته، در امان بمونه.

جرقه های آتش درون شومینه - در آن لحظاتی که  
هر دوی ما کوبین به خواب رفته را نگاه می کردیم -  
تنها صدای داخل اتاق بود.

آرزو می کردم برای همیشه، در این جا و در کنار  
این کودک و این مرد بمانم و ...

هر آنچه از جنون و دیوانگی این مرد گفته می شد را  
پشت این در خاک کنم.



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_71

هر 9

-آریل؟

-بله قربان.

-داری به چی فکر می کنی؟ صورتت یه حالت رویایی  
داره .

-فقط کمی نگرانم قربان!

- علتش رو بهم بگو.

- من نمی تونم بیماری شما رو درک کنم...

چی باعث شد امروز بعدالظهر خواهرتون به اون حال  
بیفته؟

-دیوانگی من!

-نمی تونم باور کنم.

-جن زدگی من!

- اون هم مسخره ست.

انگشت های بلند و قوی او به صورتم نزدیک شد و  
چانه ام را به سمت خود کشید.

-دختر کوچولوی احمق! اگه خوب چشم هات رو باز کنی، می بینی که من چه حالی دارم. ..

من یه آدم دروغگو و شارلاتان هستم که تفریحش شکستن دل آدم های بیگناهی! یه دیوانه که از نسل دیوانه ها زاده شده... یه قاتل!...

دست هایم را محکم روی گوش هایم گرفتم.

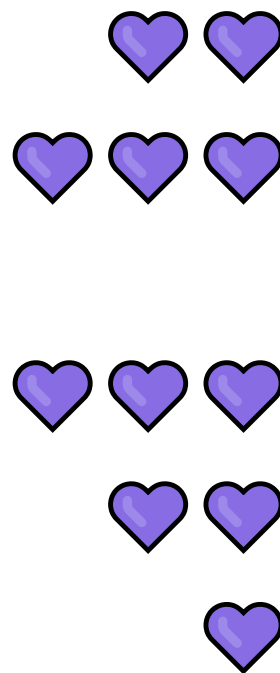
-تمومش کنید، نمی خوام بقیه اش رو بشنوم!

-پس از اونی که فکر می کردم هم احمق تری!

دست هایم را از روی گوش هایم پایین آوردم .

-شاید شما راست بگید. ولی باز هم این که چطور فکر می کنم، به خودم مربوطه!





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_72

هر 9

- لطفا بشینید خانم روشدون.



سرم را تکان داده و دوباره روی چهارپایه ی کنارش  
نشستم.

با نگاهم حرکت دستش را میان موهای کوین دنبال  
می کردم.

جرات بالا بردن نگاهم و خیره شدن در خاکستری  
نگاه زیبایش را نداشتم.

تصویر زیبای این " پدر و پسر " در مقابل چشم هایم  
به قدری به احساساتِ به سختی کنترل شده ام فشار  
می آورد که فقط یک نگاه در آن چشم های آشنا،  
خاکستر شدن مرا به دنبال داشت .

از جایش بلند شد و کوین به خواب رفته را در تخت  
زیبایش گذاشت و به طرف در به راه افتاد. کنار در به  
طرفم چرخید.

-خاتم روشدون، لطفا با من بیایید.

خواه ناخواه همراهش شدم و پس از خروج از اتاق  
 با رد کردن راهروی بزرگ، هر دو وارد سالن بزرگی  
 با دیوارهای چوب تیره رنگ شدیم.

به جای این که او را داخل سالن دنبال کنم، کنار در  
 ورودی آنجا منتظر ایستادم.

کنار میز بزرگی - که کتابی قطور روی آن دیده می  
 شد - توقف کرد.

-خاتم روشدون لطفا به اینجا و نزدیک من بیایید.

تردیدم را که دید، به طرفم چرخید.

-من که به قول خود شما شبیه وحشی ها نیستم؛ پس  
 چرا تردید می کنید؟! -

نفس عمیقی کشیدم و با شانه هایی فروافتاده  
نزدیکش رفتم.

-سواد خوندن که دارید ؟

-به اندازه ای که احتیاج دارم، می تونم بخونم قربان.

با شنیدن جواب محکم من لبخندی زد.

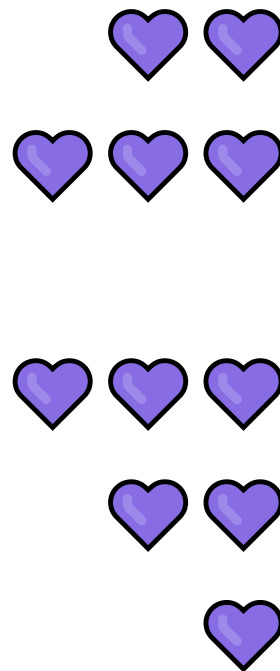
-پس بیاید اینجا و ببینید برای تاریخ امروز اینجا چی  
نوشته شده است.

چشم هایم را روی نوشته ای که نشانم داده بود،  
دوختم. " ازدواج آدریانه "

-ولی قربان، این ازدواج که... به هم خورد.

-آره، می دونم. به خدا قسم که می دونم!





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_73

هر 9

-با شنیدن جواب محکم من لبخندی زد.

-پس بیایید و ببینید برای تاریخ امروز اینجا چی نوشته شده است.

نزدیک شدم و چشم هایم را روی نوشته ای که نشانم داده بود، دوختم. " ازدواج آدریانه "

-ولی قربان، این ازدواج که... به هم خورد.

-آره، می دونم. به خدا قسم که می دونم!

-پس... یعنی چی؟

خنده ی بلندی سر داد .

- من هم می دونستم که این ازدواج به هم خورده؛ ولی امروز وقتی اومدم اینجا، این هدیه ی مسخره ی ازدواج رو روی میزم دیدم.

خوب، من... فکر کردم که باز هم دچار خیالات شدم و یا شاید مثل این چند وقت که اتفاق های واقعی و

غیر واقعی رو با هم قاطی کردم، به هم خوردن  
 مراسم رو توی ذهن خودم ساختم و اون اتفاق واقعی  
 نبوده!

نتونستم درست در موردش فکر کنم. خدای بزرگ...  
 من حاضر نیستم خار توی پای آدریانه بره، چه  
 برسه به این که به ناراحتی اون راضی باشم.

-پس بهش توضیح بدید.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت.

-تو چه دخترک معصومی هستی! ... الان جلوی  
 روی ما دو نفر هستند، یکی لرد ویندهام- ارباب  
 شهر مالهام - کسی که هیچ وقت نمی ذاره غم توی  
 دل خواهرش بشینه و اون یکی؟...

اون چی کار می کنه؟ هوم... م... م...؟

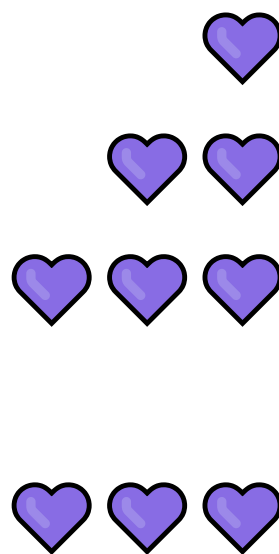
دستش را کنار گونه ام قرار داد.

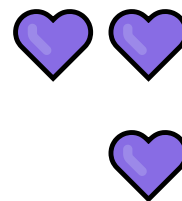
- جنون توی وجود منه و نمی تونم منکرش بشم...  
توی سرمه و داره جمجمه ام رو از داخل منفجر می  
کنه. طوری که از شدت سردرد دلم می خواهد بمیرم.

توی اون ساعت هایی که این اتفاق ها توی مغزم می  
افته، تمام ترسم اینه که برای همیشه توی تاریکی  
وجودم فرو برم...

تاریکی ای که باعث بشه حتی اسم خودم رو هم  
فراموش کنم.







جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_74

هر 9

-با شنیدن جواب محکم من لبخندی زد.

-پس بیایید و ببینید برای تاریخ امروز اینجا چی نوشته شده است.

دستش از گونه ام سر خورد و کنارش آویزان شد.

به جای گرمای دستش، باد سردی روی صورتم  
شلاق کشید.

حظه ای آرزوی داشتن دوباره ی آن گرمای مطبوع  
را روی صورتم کردم.

آرزوی بوسیدن تک، تکِ آن انگشت ها را...

آرزوی نفس کشیدن رایحه ی مردانه اش صبوری  
مرا به بازی گرفته بود.

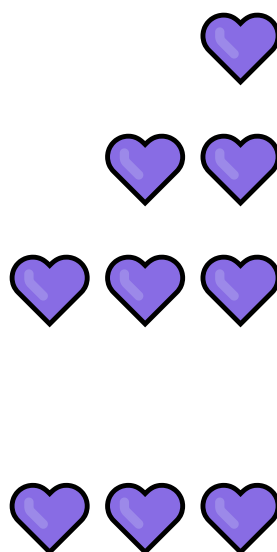
به کندی و در حالی که انگشت هایش را کنار شقیقه  
اش می فشرد، به کنار پنجره رفت و به تاریکی  
بیرون از آن خیره شد.

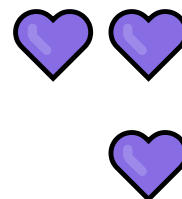
لحظه ای بعد، مطمئن بودم که آنچه که او را اینگونه  
میخکوب کرده است، منظره یباغ عمارت و یا بارانی  
که به شیشه می خورد، نیست.

بلکه چهره ی تغییر کرده ی خودش است

بی اختیار گریختم...

میان راهروی تاریک و سرد شروع به دویدن کردم و  
نفسم را تا لحظه ای که وارد اتاق خودم شدم و در را  
پشت سرم قفل کردم، بیرون ندادم.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_75

هر 9

او نیمه شب آمد! ...

با شنیدن سه تقه روی در، از روی تخت غلتی زده و خواب آلود از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم.

صدای حرکت گام های پر اضطرابش را از پشت در می شنیدم.

با باز شدن در - بدون آنکه منتظر اجازه ی من  
برای ورودش باشد - در را به طرفم هول داده و با  
قدم هایی بلند وارد اتاق شد.

خود را به کنار پنجره رساند و پرده های آن را به  
کناری کشید.

نگران از وضعیت پر از استرسش، منتظر صحبت  
کردن او ماندم.

-خوابیده بودید؟

-بله قربان.

-خوابتون سنگینه؟

-بله، آقا!

-پس حتما چیزی هم نشنیدید؟... صدای راه رفتن  
کسی توی راهرو؟... یا حرف زدن کسی؟

-من فقط صدای در زدن شما رو شنیدم.

پیشانی اش را روی شیشه ی سرد چسباند. بخار  
نفس هایش را روی شیشه پنجره می دیدم.

-نه صدای حرف زدن و نه راه رفتن کسی رو  
نشنیدید. خیلی عجیبه، چطور ممکنه؟

-شما چیزی شنیدید؟

-با همون صداها بیدار شدم.

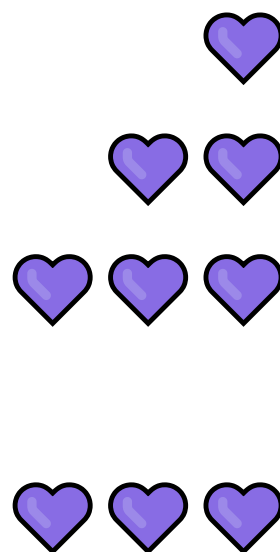
-خوب حتما یکی از خدمه بوده... ماتیلدا، پولی و یا  
بنا.

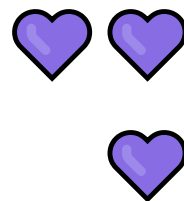


-نگاه کردم، همه خوابیده بودند.

-شاید...

-اون زخم بود!





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_76

هر 9

کلید از دستم به زمین افتاد. به خودم آمدم و روی  
زمین سرد زانو زدم و دستم را برای جستجو آن روی  
زمین کشیدم .

-اون زخم بود....

رویش را از پنجره به سمتم برگرداند.

- زخم بود!

- زنتون قربان؟!

-حتما می می خواهی بگی که باز توهم زدم؟

-چرا باید همیچین چیزی بگم، وقتی هیچ چیزی نشنیدم.

-می خواهی بگی چون نشنیدی، پس واقعیت هم نداره؟ یا... اینکه کار خدومه بوده؟

-من هیچ وقت ادعای چیزی جلوی کارفرمام نمی کنم

-کاملا مشخصه! ولی فردا صبح توی آشپزخانه می نشینی و در موردش حرف می زنی.

-من آدم حرافی نیستم.

-حرفم رو هم باور نکردی... اگه الان بهتون بگم که  
من صدای زخم رو - که پشت در اتاقم اسمم رو  
صدا می کرد - شنیدم؛ بهم نمی گوی که باز توهم زدم؟

-نه آقا... شاید من سر به هوا باشم، ولی احمق  
نیستم.

ایستادم و او کمی نزدیک تر آمد و بالاخره توانستم  
در تاریکی اتاق صورتش را بهتر ببینم.

موهای تیره اش روی پیشانی اش پخش شده و یقه  
ی پیراهن سفیدش تا نیمه باز مانده بود.

-خانم روشدون، همیشه با لباس بیرون می خوابید؟!!

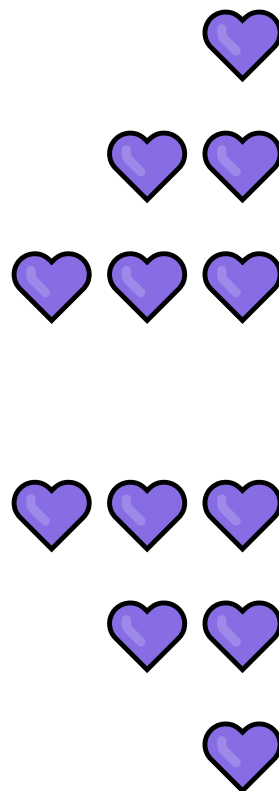
-گاهی وقت ها... و شما؟

بازدم عمیقش ابری از بخار کنار صورتش درست کرده بود و چهره اش مرا به یاد ازدهایی آماده ی حمله می انداخت.

-قربان، می خواهید نقاشی بکشید؟

کمی در دادن جوابم تامل کرد.

-تا پنج دقیقه ی دیگه بیا استودیو.



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_77

## هر 9

پنج دقیقه ی بعد، روی چهارپایه ی کنار پنجره ی استودیو - مثل حالت دفعه ی قبل که صورتم به سمت مقابلش چرخیده بود - نشسته بودم.

-قربان... چرا دوست ندارید صورتم رو هم نقاشی کنید؟! چهره ام براتون اینقدر غیرقابل حمله؟

سرش را از بالای بوم نقاشی اش بالاتر گرفت و از آنجا نگاه کرد.

**-au contraire-**

- کاملاً برعکس... چهره ی شما بسیار هم زیباست!

-ولی شما ترجیح می دید که پشت سرم رو بکشید؛

شاید هم موهام رو بیشتر دوست دارید یا... شونه ام  
رو؟

ابروی چپش را بالاتر برد و بی حرف به نقاشی کردن  
ادامه داد.

ترجیح دادم سکوت کنم. پس سرم را دوباره به طرف  
پنجره چرخاندم.

نیم ساعت در سکوت گذشت... بالاخره تاب نیاوردم و  
دهان باز کردم.

-قربان، من فکر می کنم که شما صدای بئا، پولی یا  
ماتیلدا رو نشنیدید. احتمال اینکه شما خواب دیدید که  
صدای زنتون رو می شنوید هم هست!

-مشکل اینجاست که وقتی من دو بار پشت سر هم  
صدای زنم رو شنیدم، خواب نبودم!

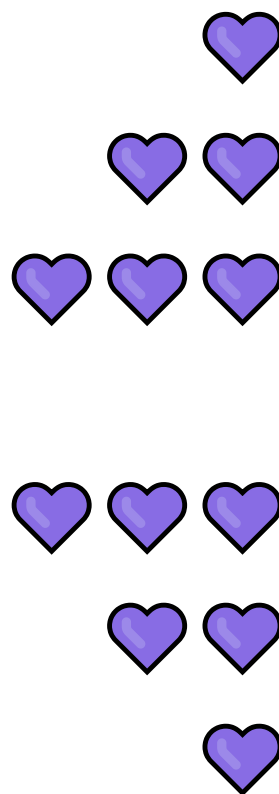


-شاید فکر کردید که بیدارید، برای من هم چند بار  
اتفاق افتاده و...-

-خاتم روشدون!... من کاملاً بیدار ، توی تختم  
نشسته بودم.

-پس... من یه ایده ی دیگه دارم. شاید صدای وزش  
باد رو شنیدید.

-نه!



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_78

هر 9

قلم مو از بین انگشت های نیکلاس رها شد و با صدا  
روی زمین افتاد.

نگاهم را به او - که برای برداشتن آن روی زمین  
خم شده بود - دوختم.

گونه هایم با دیدن شمع خاموش - که ساعتی قبل  
در آنجا از دستم افتاده و رها شده بود - داغ شدند.

ویندهام دوباره کمر راست کرد و قلم مو را میان  
انگشت هایش به بازی گرفت.

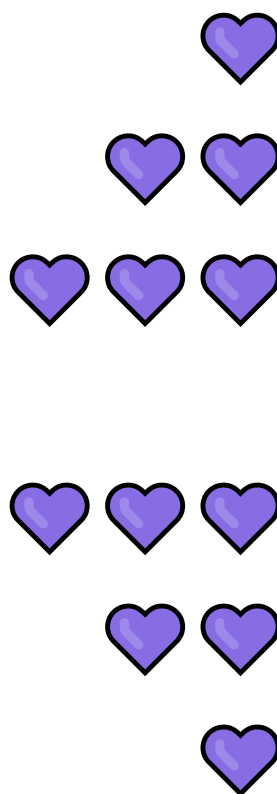
نگاهم را از روی شمع افتاده ی کنار پاهایش، به  
سمت چشم های خاکستری و سردی - که به من  
خیره شده بودند - بالا بردم.

## نگاه خاکستری اش عجیب بود...

نگاهی که بیشتر از آنکه عصبانی باشد، اخطار آمیز بود.

دوباره در جایم نشسته و در همان حالتی که دوست داشت، به بیرون خیره شدم.

\*\*\*



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_79

هر 9

قبل از صبحانه طبق تجویز تراول به سالنش رفتم و داروی ضد عفونی - که روز قبل استفاده کرده بود - را روی زخم های دستم ریختم.

در همان حال نگاهم به مردی کوتاه قامتی- که دست هایش را دو طرف سرش گرفته و بین رگال ها و میز پر از کتاب و کاغذ تراول نشسته بود - افتاد.

-فکر می کنم که سردرد شدیدی داره.

-مجبوره صبر کنه تا نوبتش بشه.

روی دست هایم را دوباره با پارچه ی تمیزی خشک کرد.

-فقط توی این هفته این بار سومین باره که به خاطر سر و شکمش اینجا اومده...

با اینکه به خاطر حجامتی که براش کردم هنوز ضعیفه، ولی باز هم پا می شه و می یاد اینجا.

متعجب از لحن صحبتش به او نگاهی انداختم.

-تا الان از کالومل استفاده کردید؟

خیلی دیر متوجه سخنی که بر زبان آورده بودم، شدم و با ناراحتی لب زیرینم را به دندان گرفتم.

تراول بدون این که از شنیدن جمله ام عکس العملی  
نشان دهد، پارچه درون دستش را داخل سبد کنار  
پایش انداخت.

-آقای دکتر... ر سرم داره از درد می ترکه. درد شکمم  
هم بهتر نشده. تو رو خدا یه داروی دیگه بهم بدید.

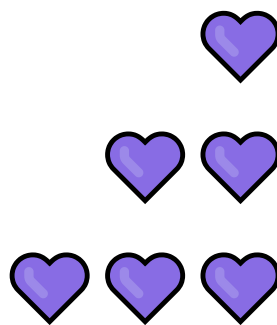
-مگه من قدرت ماورایی دارم؟

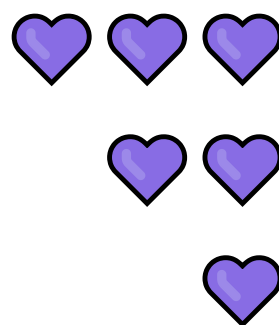
آستین لباسم را پایین کشیدم و ناراحت از لحن خشن  
تراول - هنگام صحبت با مرد بیمار- به کنارش رفتم.

رنگ چهره اش کاملا پریده و چشم هایش شیشه ای  
شده بودند. سرش را تکان داد.

-الان باز من رو حجامت می کنه، دیگه خونی توی  
رگ هام نمونده.







جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_80

هر 9

در همان لحظه تراول - در حالیکه در یک دستش  
تیغ جراحی و در دست دیگرش ظرف مخصوص  
کشیدن خون بود- به ما نزدیک شد.

دستم را روی شانه ی مرد گذاشتم.

-شما آدم قوی ای هستن، اینبار هم از پس این بر می آید.

-اگه منظورتون اینه که مثل یه خوک خُر، خُر نکنم، مطمئن باشید این کار رو نمی کنم.

ولی یه چیزی را باید قبلش اقرار کنم. اون هم اینه که تنها امید من بازگشت دوباره ی دکتر برابسه!

خیلی وقته که رفته و اینبار از وقتی که همیشه بر می گشت، هم دیرتر شده.

ماری فرانسیس الان دو هفته است که توی تختش افتاده و روز به روز هم حالش بدتر می شه.

اگه دکتر برابرس برنگرده، فکر نکنم تا ماه دیگه  
زنده بمونه.

تراول ظرف حجامت را روی میز پرت کرد و تیغی که  
در دست داشت را به چشم مرد نزدیک کرد.

-خوب بگو ببینم دونالد، این دفعه از کجا شروع  
کنم؟... می خوام بذارم روی گردنت؟

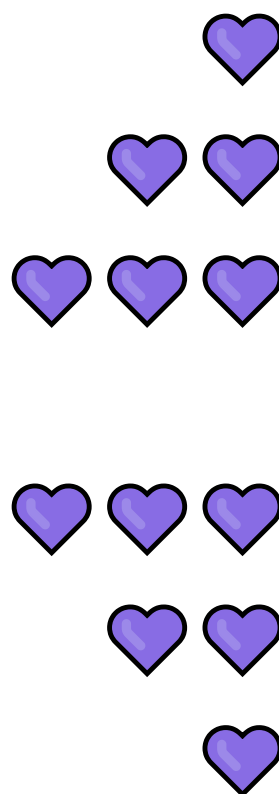
با دیدن چشم های از حدقه در آمده ام لبخندی زد.

- خوب، دوست عزیزم! این دفعه از سرت شروع می  
کنم، دردش هم کمتره.

- می خواهید اول ظرفش رو گرم کنم؟

به جای دادن جواب، سرش را به علامت مثبت تکان داد.

به طرف آتش رفتم و ظرف را برای گرم شدن به آن نزدیک کردم.



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_81

هر 9

به محض آن که ظرف شروع به گرم شدن کرد، آن را برداشته و با عجله به سمت آنها رفتم.

ظرف حبابی شکل را به پیشانی آقای دیکس نزدیک کردم و در حالتی مکنده به پیشانی اش چسباندم.

تراول با زدن تیغ به قسمت مورد نظرش - بدون آن که نگران حال مریضش باشم - تیغ را در گوشه ای از سینی کنار دستش انداخت و از آنجا دور شد.

دستم را حمایتگرانه روی شانه های آقای دیکس گذاشتم.

-نگران نباشید، الانه که حالتون بهتر بشه. داره دوباره رنگ به چهره اتون بر می گرده.

صورتش را به طرفم چرخاند.

-چه دختر مهربونی هستید!

-آروم باشید. الان شما ضعیفید و به همین خاطر احساساتی شدید.

-خیلی هم خوشگل هستید، شوهر دارید؟

چشم هایم را در حدقه چرخاندم.

-من یه پسر همسن شما دارم...

-ولی من قصد ازدواج ندارم و به درد پسرتون هم نمی خورم.

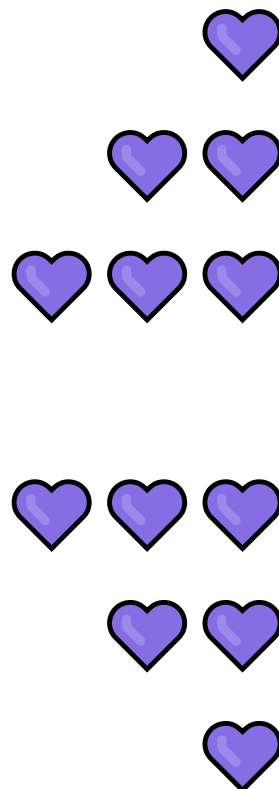
-خیلی هم عزت نفس دارید. دکتر ... این دختر خانم رو از کجا پیدا کردید؟!



**-مال برادرمه!**

**لبخندی روی لب هایش بازی می کرد.**

**-ولی حق دارید آقای دیکس، خانم روشدون هم  
مهربونه و هم خیلی زیبا!**



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_82

هر 9

به محض ورودم به آشپزخانه، ماتیلدا با ظرفی پر از  
جو پرک شده، عسل و کره به سراغم آمد.

در همان لحظه هم پولی با دامنی پر از تخم مرغ  
وارد شد.

- وای... اون بیرون چه بادی می یاد. همه چیز یخ  
زده!

-اون در وامونده رو ببند پولی... مگه نمی دونی خانم  
بدش می یاد که چایی سرد بخوره.

-پوف...ف... اون زن هم آخر مثل برادرش دیوانه می  
شه.

-می تونم ازتون خواهش کنم که کمی رعایت کنید.

جنب و جوش اطراف میز صبحانه ی وسط آشپزخانه  
با جمله ی من به یکباره آرام گرفت.

-به نظرم درست نیست که شما پشت سر اربابتون و  
یا خواهرش اینجوری صحبت کنید؛ اون هم وقتی که  
حقوق بگیر اونها هستید.

اونها لیاقت این که بهشون احترام بذارید رو دارند.  
هر چی نباشه، اگر اونها نبودند شما الان این کار  
آبرومند رو نداشتید.

ماتیلدا سرش را خجالت زده پایین گرفت.

-حق باشماست، چقدر به اینها گفتم که...

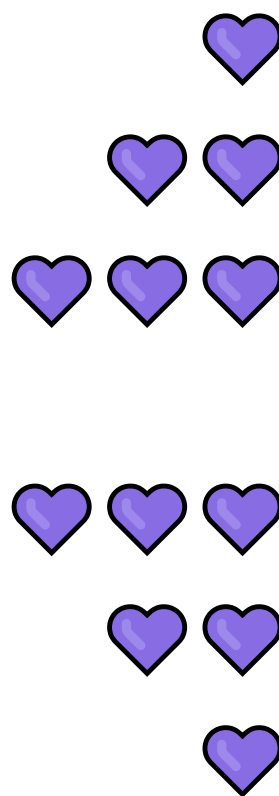
پولی تخم مرغ های داخل دامنش را داخل سبد روی  
میز خالی کرد.

-بس کن ماتیلدا. اون یه مرد دیوانه است.  
بعد از کاری که کرد باید زندانی اش می کردند.  
اگه یکی از ماها این کار رو کرده بودیم، تا الان توی  
زندون هفت تا کفن پوسونده بودیم.

-هی دختر پر رو... مگه تو مدرک داری که آقا توی  
مرگ زنش مقصره؟

-اون هم همون جا بوده، مگه نه؟

-خوب که چی؟!...



## جوانه ی سیاه عشق

## #پارت\_83

## هر 9

نگاه نگرانم لحظه ای روی ماتیلدا و لحظه ی بعد  
روی پولی در نوسان بود.

صدایشان هر لحظه بلند تر می شد و هر آن امکان  
داشت که صدای فریادشان به گوش اعضای این خانه  
برسد.

کیت - دختر دیگری از خدمه - هم خودش را میان  
بحث آن دو انداخت.

-در هر صورت، دیگه وقتش رسیده بود که اون زن  
به اون مدل زندگی ای که درست کرده بود، خاتمه بده

آمار خیانت هاش دیگه از دست خودش هم در رفته  
بود.

با بیرون کردن لیدی آریانه از سالن مادرش و کم  
کردن پول ماهیانه ی اون دختر بیچاره، فقط غم و  
غصه ی این خونه رو زیادتر کرده بود.

با گوش های خودم شنیدم که چطور آقا اون را برای  
خیانتکاری اش بازخواست می کرد و اون زن هم با  
پر رویی به کارش اقرار می کرد.

خیلی راحت توی صورت اقا گفت که اون اجازه ی  
سوال کردن در مورد رابطه هاش رو - بعد از کاری  
که خودش کرده- دیگه نداره.

ماتیلدا با دست هایی به کمر زده سینه اش را جلو  
داد.



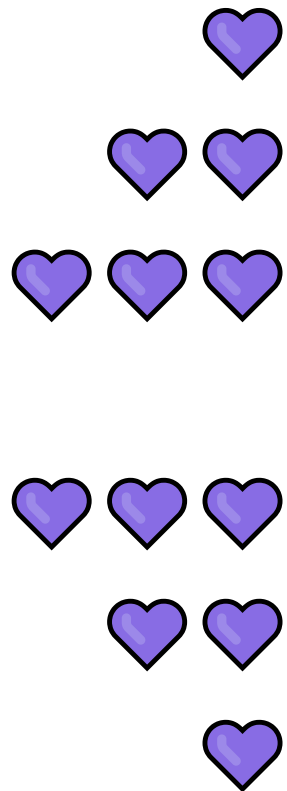
- هر کاری آقا قبل از ازدواجشون کردند، به هیچ کس  
- مخصوصا لیدی جین - ربطی نداشته است.

کیت با چشم هایی از حدقه بیرون زده، خیره به  
ماتیلدا نگاه کرد.

-چرا... اتفاقا خیلی هم ربط داشت. مخصوصا بعد از  
اینکه آقا اون مرد نیمه جون رو به خونه آورد.

نگاهش را به طرفم چرخاند.

-همه توی این خونه می دونستند که آقا و خانم حتی  
یه شب مثل یه زن و شوهر واقعی توی یه اتاق  
نبودند. اونها فقط روی کاغذ متاهل بودند.



## جوانه ی سیاه عشق

## #پارت\_84

هر 9

ماتیلدا با صورتی سرخ شده باز هم جلوتر رفت.

-همین الان این حرفهای مزخرف رو تموم می کنی،  
کتی اسمیت!

-چرا تمومش کنم؟ می خواهی بگی که دروغ می گم؟  
لیدی جین پیش هر همه از بی تفاوتی و بی میلی آقا  
نسبت به خودش شکایت کرده بود. دیگه اینکه  
جونیور کوین...

با کمری نیمه خمیده - دست هایم را برای جلوگیری  
از سقوط روی زمین - به میز تکیه دادم.

برای لحظه ای، سکوتی عجیب در فضای آشپزخانه  
حاکم شد.

مطمئن از این که پشت سرم ایستاده است، آهسته  
چشم هایم را باز کردم و به طرفش چرخیدم.

در حالی که نگاهم در خاکستری هایش خیره شده  
بود، زانوهایم را به معنای احترام اندکی خم کردم.

- خانم روشدون، لطفا دنبال من بیایید.

بدون این که به صورت زنان شرم زده ی کنارم  
نگاهی بیندازم، از آنجا خارج شدم.

با رسیدن به کنار ورودی سالن غذاخوری، برای گرفتن دستور بعدی او منتظر ایستادم.

آدریانه و تراول - هر کدام در گوشه ای از دو انتهای میز نشست بودند و در حال چای خوردن - متعجب به من نگاه می کردند .

-خانم روشدون از این به بعد با ما غذا می خورند.

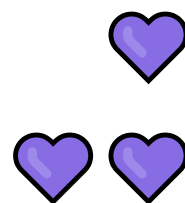
شوکه شده به او نگاه کردم .

-ولی آقا...؟! ...؟! ...!؟

خودش را کلافه روی صندلی اش انداخت و با انگشت صندلی کنارش را نشانم داد.

گونه هایم از نگاه کنجکاوانه ی تراول و آدریانه ملتهب شده بودند.

-خیلی ممنونم آقا... ولی جای من توی آشپزخانه و  
کنار بقیه ی پرسنله و من...





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_85

هر 9

- بهتون گفتم که از این به بعد اینجا می نشینید.

نگاهش مجدد به سمت خواهر و برادرش سر خورد.

- من تصمیم گرفتم خانم روشدون رو از حرف و حدیث های توی آشپزخانه دور نگه دارم .

اگه هر کدوم از شماها با این تصمیم مخالفه، همین الان اعلام کنه.

مانند پادشاهی که به زیر دستانش نگاه می کند، با لبخندی شیطانی به صندلی اش تکیه داد.

-خوب، عالیہ... مثل اینکه می خواهید امروز من رو به حال خودم بگذارید. من هم الان حوصله ی بحث کردن روی خواسته ها و تصمیم هام رو ندارم.

درست در همین موقع پولی وارد سالن شد.



گونه هایش به محض دیدن من پشت میز، گلگون شده و لحظه ای در جایش متوقف شد. نیکلاس نگاه تیره و تهدید آمیزش را به دخترک انداخت.

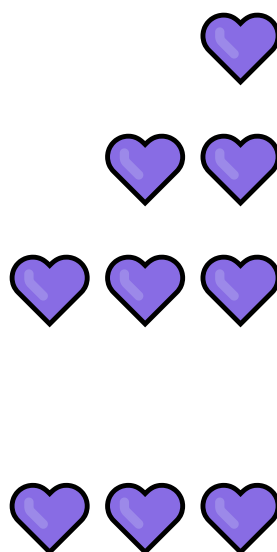
-چرا ایستادی؟! کارت رو انجام بده.

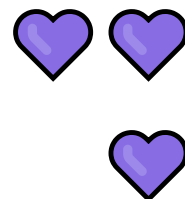
پولی نگاه ترسیده اش را به سرعت از او گرفت و شتابزده از سالن خارج شد و دوباره با سینی صبحانه ای - که در آشپزخانه قصد خوردن آن را داشتم - بازگشت.

-زود این سینی آشغال رو از جلوی چشم دور کن. اگه اشتباه نکنم، بوی بیکن سرخ شده می یاد.

-بله قربان.

-پس زود از اون بیکن سرخ شده با نیمرویی که درست کردید بیار. یه لیوان هم از اون مایعی - که اسمش را چایی گذاشتید - کنارش بگذار.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_86

هر 9

-  
با دور شدن پولی، نگاهم را یک دور در اطرافم  
چرخاندم.

در فاصله ای که نیکلاس مشغول بحث در باره ی  
صبحانه ی من بود، تراول دوباره سرش را در کتاب  
کنار دستش فرو برده و بی توجه قاشق کوچکی را در  
فنجان کنار دستش مرتب می چرخاند . آدریانه نگاه  
شاکی اش را به او دوخت.

-تراوال! خواهش می کنم، تمومش کن.

او هم بدون آن که نگاهی به آدریانه بیاندازد، قاشق  
را از فنجانش بیرون آورد و در زیر فنجانی اش  
گذاشت .

-ممنونم .

مطمئن بودم که زیر ذره بین نیکلاس هستم و از درک  
هدفی که پشت این رفتار و تصمیم او پنهان است،  
درمانده بودم.

معذب از حضورم در آنجا، به دنبال فرصتی برای  
ترک کردن آن محل می گشتم.

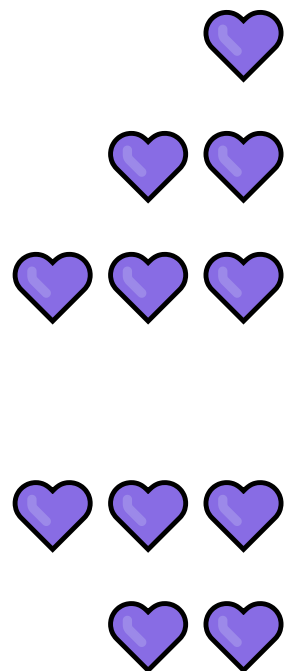
نفسی عمیق کشیدم. اما به محض باز کردن دهانم  
،ماتیلدا و پولی با سرویس چرخدار پذیرایی به سمت  
ما آمدند.

رجینالد - با دستی پوشیده در دستکش سفید- نامه  
ای به دست تراول داد و نگاهی را برای لحظه ای  
کوتاه به چشم های من دوخت.

-خدای بزرگ شکر! بالاخره این پیرمرد برگشت.

شرط می بندم که همین حالا آقای دیکس، داره پیش  
دکتر برابس شکایت من رو می کنه که تا آخرین  
قطره ی خونس رو ازش بیرون کشیدم .

آدریانه با نگاهی ناراحت و گرفته، چنگالش را کنار  
بشقاب روبرویش قرار داد.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_87

هر 9

-  
تراول ! حتما باید موقع غذا خوردن این حرفها رو  
بزنی؟

تراول بدون توجه لبخند کجی زد.

-براش صورت حساب فرستادم .اون هم حتما یه کیسه  
ی لعنتی آرد به جای پول برام می فرسته.

نگاهش به سمت من چرخید و لبخندی گرم تر بر  
لب نشاند.

- تا حالا حتما برابرس از ورود شما به این منطقه  
خبردار شده.

اونجوری که آقای دیکس از شما تعریف می کرد، هر  
کسی رو برای دیدن و آشنایی با شما به هیجان می  
آورد.

در سکوت سنگین حاکم شده بر فضای سالن و علی  
رغم بی اشتهایی، تمام سعی خود را می کردم تا  
صبحانه ی پرجمی را که برایم سرو شده بود ،  
بخورم.



همزمان هم مشغول کشیدن نقشه ای برای دیدن  
 دکتر برابرس - بدون آنکه کسی متوجه آن گردد -  
 بودم.

نگاهم را به دست های ظریف آدریانه - که در حال  
 پخش کردن کره روی نان سفید تست شده اش بود -  
 انداختم.

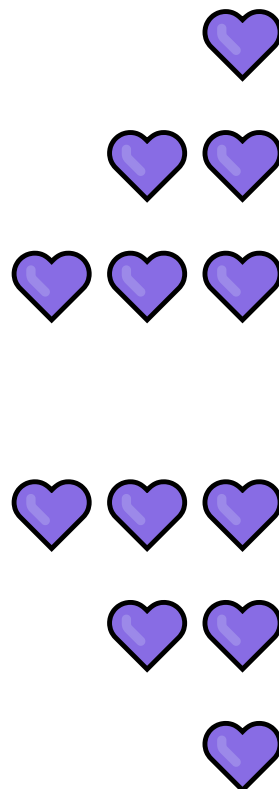
آدریانه خیلی خانمانه فنجان چای خود را به دهان برد  
 و بعد از خوردن جرعه ای، آن را کنار بشقابش قرار  
 داد.

-خانم روشدون! می خواهم ازتون خواهش کنم که  
 اگه براتون مشکلی نیست، من رو تا جایی همراهی  
 کنید. البته...  
 اگه برادرم اجازه می ده.

تراول نگاه متعجبش را از روی کاغذ درون دستش  
 برداشت.

-کجا می خواهی بری آدریانه؟

-بک هال . قراره اونجا با ملیسا نهار بخورم .



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_88

هر 9

- نیکلاس به طرفش چرخید.

- چرا باید آریل همراهی ات کنه؟

آدریانه بدون آن که جوابی به او بدهد، خرده های نان را از کنار دهانش پاک کرد و دوباره فنجانش را بالا برد.

- ازت سوال کردم آدریانه؟

با دیدن بی محلی خواهرش، لبخند زنان به صدلی اش تکیه داد.

- او، حواسم نبود که تو باهام حرف نمی زنی!  
هرچند، من امروز صبح ازت عذرخواهی کردم.

آدریانه بدون جواب دادن، باز هم به نوشیدن چای  
خود ادامه داد.

نیکلاس کلافه دستی به دهانش کشید و به من نگاهی  
انداخت.

-خوب، اگه تو حاضر نیستی با من حرف بزنی...

آدریانه میان حرفش پرید.

-اگه یادت باشه، تو هر کسی که به عنوان ندیمه  
کنارم بود رو با این مزخرفاتی که در مورد مرگ و  
روح می گی، فراری دادی.

دیگه هیچ آدم درست و حسابی پیشمون نمونه است.

نیکلاس با رنگی پریده به من نگاه کرد.

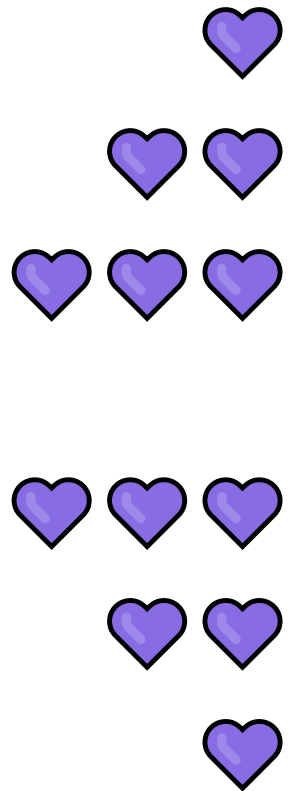
-چه آدم های احمقی...

و در همان حال، صندلی اش را عقب کشید و از جا بلند شد.

-فکر کنم که بهتره برم و برای خودم یه نوشیدنی قوی تر بیارم.

-من هم همین طور!

تراول هم پشت سرش از اتاق خارج شد.



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_89

هر 9

تمام ساعات قبل از ظهر خودم را برای همراهی کردن آدریانه به "بک هال" آماده می کردم.

نزدیک ظهر بالاخره در اتاقم زده شد و از آماده بودن درشکه برای حرکت، جلو عمارت خبر داد.

پله های سرسرای عمارت را به آرامی پایین رفتم و با هدایت رجینالد به درشکه نزدیک شدم.



-آریل!... کجا داری می ری؟

با شنیدن صدای نامطمئن نیکلاس از پشت سرم، به سمت ستون کنار در ورودی خانه نگاه کردم.

با دیدنش به او نزدیک شدم و نگاه نگرانم را با نفسی لرزان به چشم های بی فروغش دوختم.

-داری کجا می ری آریل!؟

-قربان، شما خودتون بهم اجازه دادید که خانم آدریانه رو همراهی کنم!

-من؟!... کی؟!... چرا چیزی یادم نمی یاد!

نگاهش مانند کودکی - که در حال از دست دادن آخرین بازمانده ی خانواده اش است- بود.

-ولی قربان، مثل اینکه فراموش کردید. امروز موقع صبحانه اجازه دادید که برای نهار با خواهرتون برم.

چشم هایم با دیدن حالت نامطمئن و سست او، پُر آب شدند.

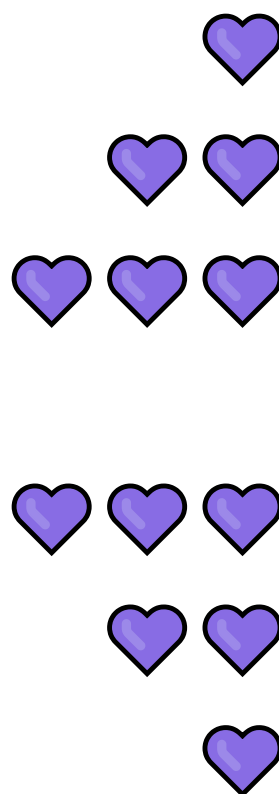
اما قبل از آن که خودم را فراموش کنم، نگاهم را از او گرفتم و به سمت درشکه به راه افتادم.

وقتی سوار شدم و با بسته شدن در درشکه، حضور آدریانه را به فراموشی سپردم و پلک های خسته ام را آهسته روی هم گذاشتم.

صدای زمزمه ی آدریانه از کنار دستم به گوشم رسید.

- روز به روز به روز داره حالش بدتر می شه.

بدون توجه به او، پرده ی کنار پنجره ی درشگه را  
کناری زده و به مناظر اطراف چشم دوختم.



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_90

هر 9

-آریل، دوست دارم برای رفتار دیروزم ازت معذرت  
خواهی کنم.

می دونی، تو واقعا توی این اوضاع با رفتارت خیلی  
بهم لطف کردی.

خجالت زده، لبخندی به رویش پاشیدم.

-خیلی دلم می خواد که یه جوری ازت قدردانی کنم.

-لازم نیست!

-حال من رو که می فهمید؟

-بله، متوجه هستم .

بعد از لحظه ای سکوت دوباره ادامه داد.

-فکر کنم لازمه که بدونید، امروز صبح موقع صبحانه من و تراول در مورد انتقال نیکلاس به تیمارستان سنت ماری صحبت کردیم.

با وحشتی غیر قابل کنترل به طرفش چرخیدم .

- نه!

-می دونم... الان شما فکر می کنید که ما چه آدم های سنگدلی هستیم.

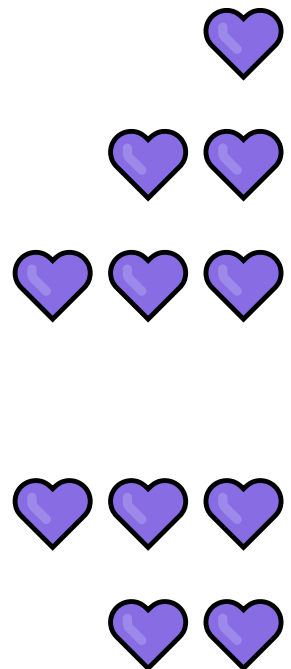
-من فقط این رو می دونم که اون دیوانه نیست؛ مشکل اون فقط فراموشیه.

-فراموشی فقط قسمت کوچکی از مشکلات اونه.

وضعیت روحی و عدم کنترلش روی رفتارهاش می  
تونه نه فقط برای اطرافیان... که برای خودش هم  
خطرناک باشه. گذشته از اون، ما باید به اون بچه هم  
فکر کنیم.

با قلبی پر طپش و دست هایی لرزان به چشم های  
ناراحتش خیره شدم.

- شما که فکر نمی کنید اون می تونه خطری برای  
اون بچه داشته باشه؟







جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_91

هر 9

غرق در افکارش سرش را به علامت نه بالا برد .

-خوب پس چرا اینطوری می گید؟ اصلا به این فکر کردید که کوین رو - بعد از پدرش- به کی بسپارید؟

یکی مثل بنا که از بچه متفره؟ با دور کردن این بچه از پدرش دیگه هیچ وقت نمی تونه به زندگی عاطفی عادی داشته باشه .

-من هم برادر زاده ام رو دوست دارم.

-ولی نه مثل پدر و مادر واقعی اش.

-اون بچه هیچ وقت مادر واقعی اش رو ندیده، پس نمی تونه تاثیر بیشتری، روش بگذاره.

چیزی که بیشتر از همه باعث حال بد نیکلاس شده، عذاب سرنوشت مادر کومینه. اون هنوز نتونسته خودش رو به خاطر مرگ اون زن ببخشه.

متأثر و ناتوان از گفتن کلمه ای در جوابش، پیشانی ام را به پنجره ی کنارم چسبانده و به مناظر خشک و سرما زده ی بیرون چشم دوختم.

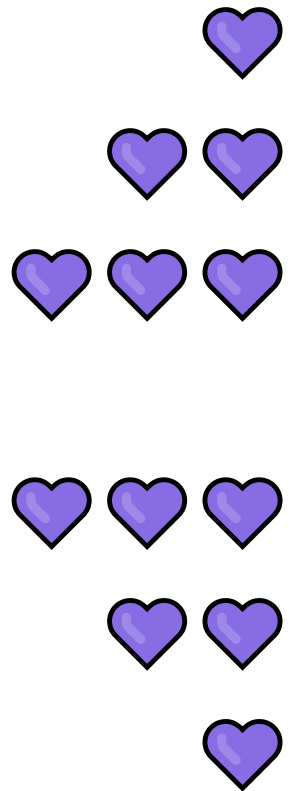
...

ساعتی بعد از غروب خورشید به والتهامستوو بازگشتیم. با معذرت خواهی کوتاهی از آدریانه به

اتاق خودم برگشته و ساعتی را روی صندلی منتظر  
نشستم.

بعد از آنکه از حضور آدریانه در سالن خودش  
مطمئن شدم، بی سر و صدا و آرام از عمارت خارج و  
به سمت مالهام به راه افتادم.

در تاریکی هوا، جاده ی مخصوص سوارکاری را -  
که به منطقه ی قدیم "مالهام هال" منتهی می شد-  
در پیش گرفتم.



جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_92

هر 9

دست و پاهایم از شدت سرما بی حس و ریه هایم  
دردناک شده بودند.

با تمام اینها، هیچ طوفان و برفی مرا از چیزی که در  
سر داشتم، باز نمی داشت.

افکار درون سرم میان زوزه های باد و بلندتر از آن  
به گوشم می رسید.

"برو، نگاه نکن. تمام چیزهایی که برای تو عزیز بوده، از اینجا رفته است. جرمی عزیزت دیگر اینجا نیست، فقط خود را با خاطراتش دلخوش کن."

گویی صدای خنده های جرمی، از میان خانه های قدیمی مالهام به گوشم می رسید. اولین خنده ها، شوخی ها و اولین اعترافاتش به عشق.

با یادآوری همه ی آن روزها، چشم هایم از جوشش اشک به سوزش افتادند. کاش جرمی عزیزم هنوز اینجا بود، کاش تنها پشتیبانم مرا ترک نمی کرد.

متأثر از هجوم یکباره ی خاطراتم، راهم را از میان کوچه-راه های گل آلود و تاریک مالهام ادامه دادم.

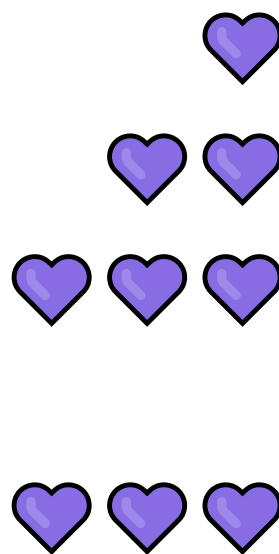
در تاریکی مطلق حاکم بر آنجا، پایم به سنگی برخورد کرد و قبل از آنکه کنترلی روی خودم داشته باشم، به سمت دیوار خانه ی قدیمی پرت شدم.

اوه... ای کاش... ای کاش، می توانستم صورتم را به  
قاب شیشه ی آنجا بچسبانم و از منظره ی گرم درون  
آن دوباره لذت ببرم.

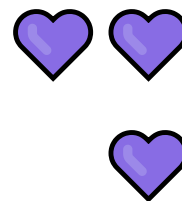
از همین جا می توانستم "رُزی بارون" - مادر جرمی  
را- که با چنگک مخصوص زغال های زیر دیگ  
غذا را جابه جا می کرد، ببینم.

این تصویر، خانه ی من بود و خدا می دانست که  
من، چه اندازه دلتنگش بودم.

با عزمی جزم، خودم را به اجبار از خانه ی جرمی  
جدا کردم و پایین تر از منطقه ی "فریارس گارت"  
به خانه ی دکتر برابس نزدیک شدم.







جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_93

هر 9

نزدیک در ایستادم. کاش رهگذری بود تا مرا از  
کوبیدن در این خانه منع می کرد.

اما. جز صدای بارش برف و باران هیچ صدای  
دیگری به گوشم نمی رسید.

نفسی عمیق کشیدم و به در کوبیدم. چند لحظه منتظر  
ماندم و... دوباره به در کوبیدم.

صدای چرخیدن قفل در و به دنبالش حرکت لولای آن  
به گوشم رسید.

نور زردی - که از داخل خانه به صورتم می تابید -  
باعث شد تا برای لحظه ای کوتاه، چشم هایم را  
ببندم.

صدای مرد سالخورده ای از پشت در بلند شد.

-کی اونجاست؟

- من هستم.

-یه ذره بلند تر صحبت کنید لطفا، گوش هام دیگه سنگین شده و درست نمی شنوم.

کلاه شنلم را محکم تر کردم و به نور داخل خانه نزدیک شدم.

-من هستم آقای دکتر. بگذارید پیام داخل، دارم از سرما یخ می زنم.

با چشم های پیر و سالخورده اش به من خیره شد.

-خدای بزرگ! شاید صدای باد داره توی گوش هام بازی می کنه.

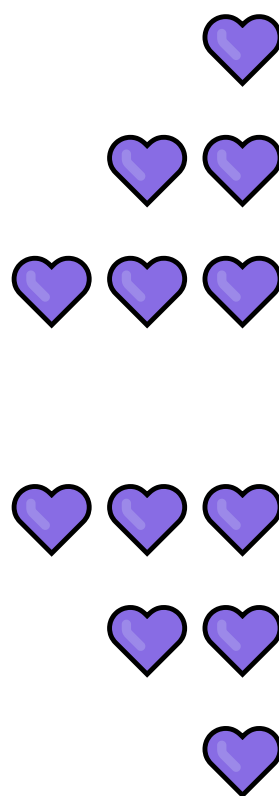
-چیزی توی گوش هاتون بازی نمی کنه، دکتر.

-پس مال برف و بارونه !

-مال اونها هم نیست، برابس. من سردمه، نمی  
خواهی اجازه بدی که پیام توی خونه ات؟

در را به سرعت باز کرد و همزمان با آزاد کردن لبه  
ی در، باد آن را محکم تر به دیوار کوبید.

-خدای بزرگ... آریل مارگارت روشدون! دیدن تو...  
اینجا... جلوی در خونه ام... به تنهایی برای مردن  
مرد پیری مثل من کافیه. مگی عزیزم... تو... زنده  
ای؟!!



جوانه ی سیاه عشق

## #پارت\_94

## هر 9

خودم را به داخل خانه و در آغوشش می اندازم. مرا  
میان بازوانش محکم فشار می دهد و مانند مادری که  
کودکش را آرام می کند، تکانم می دهد.

خودم را کمی از او فاصله می دهم و او نیز در را می  
بندد و به دنبالش صدای های و هوی باد آرام تر می  
شود.

-اوه... مگی! مگی عزیزم... نکنه همه اش خیاله؟  
نکنه روحت سراغم اوآمده؟

-نه، هیچ روحی سراغت نیومده برایش...

نه روح، نه بارون و نه برف، هیچ کدوم. این خودم  
هستم که الان سراغت اومدم و این می تونه خیلی  
بدتر از اومدن روحم باشه!

-نه، نه... تو مگی نیستی. مگی من، فرشته ی  
بیگناهی بود که لبخند از لب هاش جدا نمی شد.

چشم های سبزش گرم و گونه هاش همیشه صورتی  
بود.

این دختر - که الان با این چشم های بی فروغ و گود  
افتاده- جلوی من ایستاده، نمی تونه مگی باشه.

-آره حق داری. وقتی یه نفر روزهای زیادی، پشت  
سر هم توی یه سلول انفرادی تاریک باشه، برق  
چشم هاش خاموش و گونه هاش افتاده می شه.

چشم هایش را بست. تنش به در چسبید و روی در به  
سمت پایین سر خورد.

-خدای من!... اون گفت که تو مُردی. درست همین جایی که تو الان ایستادی، جرمی ایستاده بود و با چشم هایی گریان خبر مرگ تو رو توی اون مخروطه ی فراموش شده بهم داد.

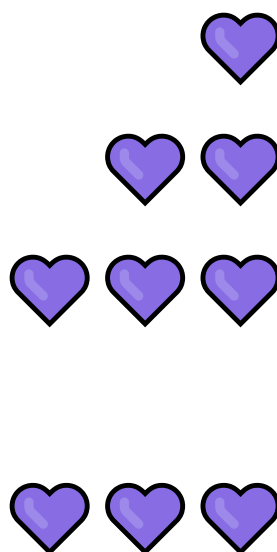
لحظه ای سکوت کرد و بعد آرام از جایش بلند شد و آهسته تر شروع به چرخیدن در اطرافم کرد .

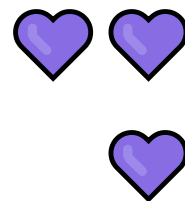
-پس باید به چند تا سوال جواب بدی. بهم بگو دقیقا توی چه روز و چه ساعتی به دنیا امدی؟ سریع جواب بده!

-یک ساعت بعد از نیمه شب، سال هزار و هفتصد و هفتاد و هفت میلادی .

-اسم مادرت؟







جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_95

هر 9

-جولیانه-

-پدرت؟

-اریک-

-خواهر یا برادر؟

-یه خواهر داشتم که موقع تولدش فوت کرد؛ مادرم هم موقع وضع حمل اون مرد.

-پدرت کجاست؟

- اون هم مرده. کارگر معدن زغال سنگ بود... وقتی ده ساله بودم، توی همون معدن کشته شد.

بعد از اون پیش عموم بودم. سالهای بعد از اون رو توی یه اتاق توی مهمانخانه عموم "cock and Bottle Inn" گذروندم.

خیلی وقت ها با شما برای دیدن مریض هاتون همراه می شدم.

بهم قول داده بودید که نحوه ی استفاده از گیاهان  
دارویی رو یادم بدید.

شونزده ساله بودم که پیشت عشقم به نیکلاس رو  
اقرار کردم.

بخت گفتم که تنها آرزوی من ازدواج با اونه.

یادمه که بعد از شنیدنش حسابی خندیدی و گفتی که  
توی عروسی ام می رقصی.

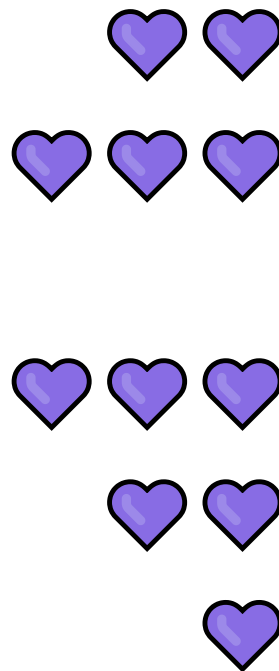
ده سال تمام توی یه گوشه ی تاریک از اون  
مهمونخانه، اون رو زیر نظر داشتم.

حواسم بهش بود که کی می یاد و کی می ره.

تمام اون مدت خودم رو از نگاهش مخفی کردم، چون  
فکر می کردم که ظاهرم چیز جالب و جذب کننده ای  
براش نداره.

ولی تو و جرمی مشوق من بودید. بهم می گفتید که  
زیبا و لایق شاهزاده ها هستم.





جوانه ی سیاه عشق

#پارت\_96

هر 9

خودش را روی صندلی کنارش انداخت و کف دستش  
را به پیشانی اش فشرد .

-اگه می تونستم دوباره از اول شروع کنم...

بدون توجه به سخنش ادامه دادم.

-جرمی رو متقاعد کردم که بهم کمک کنه . با  
همفکری اون همه چیز

را برای اولین دیدارمون توی جنگل " کوو راد "  
آماده کردم و...

درست توی نقطه ی تلافی جنوب و شمال وسط اون  
جنگل، نیکلاس ویندهام برای اولین بار من رو - در  
حالیکه لباس مروارید دوزی شده ی خاکستری ام رو  
به تن کرده بودم و سبدي پر از گل های نرگس و  
بابونه ی وحشی در دست داشتم - دید .

صدایم از یادآوری نگاه نیکلاس در آن روز می  
لرزید.

- نیکلاس توی همون لحظه عاشقم شد. درست مثل رویاها و آرزوهایی که تا اون لحظه توی سرم بود.

-کاش بهت این اجازه رو نمی دادم مگی .

-اوه... آره . باید برام از لیدی جین بلانکن شیب که بدون ذره ای نگرانی اون را بدست آورده بود، می گفتم .

-نمی خواستم اذیت بشی .

-اذیت بشم؟!... اوه خدای من! یعنی فکر می کنی این که دیرتر از نامزدی اش باخبر بشم، باعث ناراحتی ام نمی شد؟ نامزدی که درست دو روز بعد از اعتراف عشقش به من صورت گرفت؟



-به خاطر اون لرد ویندهام مقصره مگی و من بی  
تقصیرم .

-نه، اون رو مقصر نمی دونم. تنها کسی که این وسط  
مقصره، خودم هستم. بعد از تو و جرمی. اگه  
زودتر از وجود جین باخبر می شدم...

-دختر جون، تو قبل از این که باهش بخوابی، از  
نامزدی اش خبر داشتی. اون موقع غرورت روکجا  
گذاشته بودی؟

-غرور؟!... من رو در مورد غرورم موعظه می  
کنی؟!... اون هم تو؟!...

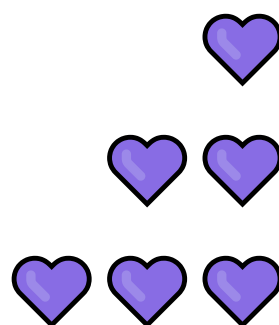
تویی که پا روی هر چه دوستی و اعتماد بود  
گذاشتی؟!...

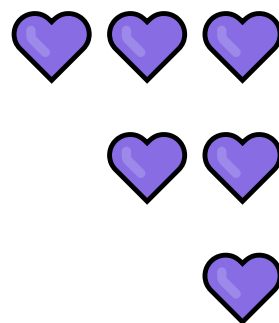
چطور تونستی برابرس ؟ من بهت اعتماد کرده بودم...

-باید چی کار می کردم؟ وقتی عموت به وضعیت  
شک کرد و در موردت باهام حرف زد. چی کار باید  
می کردم؟

-می تونستی من رو جای دیگه ای بفرستی. هر جایی  
به جز رویال اوکاس توی منستون. نه وسط یه مشت  
دیوانه!

-من راه و انتخاب دیگه ای نداشتم.





جوانه سیاه عشق

#پارت\_97

9

صورتش را با هر دو دستش پوشاند و خودش را  
روی صندلی کمی عقب و جلو کرد .

-بعد از فوت عموت ،چند بار به اون تیمارستان نامه  
نوشتم .

ازشون خواستم از وضعیت پران بنویسن و... اینکه  
در چه حالی ، اما دریغ از یه جواب .

بعد از مدتی جرمی با حال خراب و وضعی پریشون  
به سراغم اومد و بهم گفت که توی چه وضعت  
اسفناکی بودی و ... و...ز مرگ پر از دردت گفت .

اوه... مگی... نمی دونی که از شنیدن خبر مرگت چه  
زجری کشیدم.

می تونم حدس بزنم که توی چه جایی زندونی بودی

-آره... همه چیز وحشتناک بود . از اینکه یه مدت از زندگی ام ر. اونجا گذروندم، خجالت می کشم.

انقدر بد بود که از تو، عموم و نیکلاس متفر شدم.  
چرا من؟

تنها سوالی که از خودم می پرسیدم این بود که چرا من؟

مگه دختر خوبی براتون نبودم؟ من فقط دوست داشتم نیکلاس رو داشته باشم.

با تمام اینها ... حتی حاضر بودم از داشتنش دست بکشم. چون ...

می دونستم که توی طبقه ی اشراف ازدواج چطوریه .

می دونستم که ازدواج ها همه توافقی و قراردادی بین خانواده ها هستند .

-ولی بازم رفتی دنبالش مگ .

چشم هایم را بستم و فکرم به آن روزها پرواز کرد.

-آره . رفتم پیشش . خیلی جالب بود که جشن خبر نامزدی اش توی مهمونخونه ی عموم برگزار شد .

-چی کار کردی مگی ؟

-به دختری که دوستاش برای شب برایش در نظر گرفته بودند، پول دادم و خودم رو به جاش، جا زدم.

-اون باید بیرونت می کرد .

-سعی خودش رو کرد .

-دختر جون، اون هم کم این وسط بیگناه نیست .

آهی کشیدم و به آتش داخل شومینه خیره شدم .

-تنها گناه اون این بود که من رو به این باور رسوند  
که من هنوز هم پیشش شانسی دارم .

همون شب برام قسم خورد که اون زن رو دوست  
نداره و هر کاری از دستش بر بیاد، انجام می ده تا  
اون نامزدی رو باطل کنه .

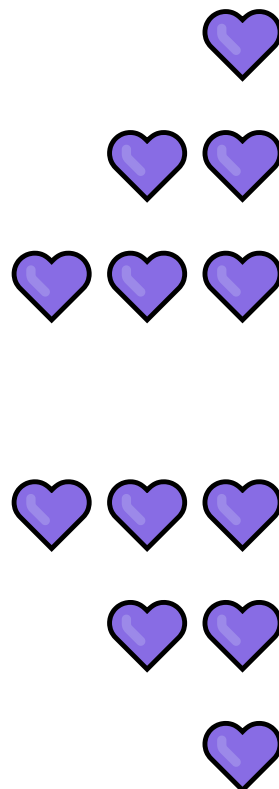
فردای اون شب، برای همین کار به یورک رفت و دو هفته ازش بی اطلاع بودم .

بعد از برگشتش به والتهامستوو روزها منتظر دیدنش شدم ولی اون هیچ وقت نیومد .

- تو هم بعد هم به منستون رفتی .

-آره ... درست همون روز که اون با جین جلوی محراب کلیسا در حال بستن پیمان زناشویی بود، دروازه های منستون هم پشت سر من بسته شدند .





جوانه عشق

#پارت\_98

مگی تو الان اینجا ای. دوباره به خونه ات برگشتی و

...

-فقط برای زمان کوتاهی اینجا ای.

من دوباره برگشتم تا اون چیزی که از

من دزدیده شده را پس بگیرم و دوباره اینجا را ترک  
کنم.

قبل از آنکه جوابم دهد، لحظه صبر کرد.

-ولی دخترم ،

اینجا چیزی که مال تو باشه وجود نداره . عموت هم  
که هیچ ارثی برات به جا نگذاشته.

-برای خاطر چند تکه لباس یا پول بر نگشتم .

-من را نگاه کن .

سرم را تکان دادم .

-نگام کن دختر جون .

این بار به حرفش گوش کردم .

-کجا زندگی می کنی .؟

- و التهامستوو .

-خدای بزرگ !

-اون من را یادش نمیاد .

-اون برام مهم نیست . مهم جرمیه که تو تصمیم به انجامش داری .

شوکه شده ،دستانش را که روی سرم گذاشته بود از خود دور کردم و لرزان قدمی عقب رفتم .

-جرم؟! این که اون چیزی که متعلق به منه را از یه دزد پس بگیرم ،جرمه اقا؟

اون بچه مال منه . من ! فقط یک روز

بعد از تولدش از سینه ام جداش

کردند .اونم کی ! دوست عزیز خودم بچه ام را از  
من گرفت ...

مگی ! خواهش می کنم به اون بچه هم فکر کن .  
اخه تو چه کاری برای اون می تونستی بکنی ؟

من مادرشم ! عشقی که به اون دارم به

خاطر بی خانمانیم و فقرم کمتر نمی شه . اینکه  
سواد بالایی ندارم ،نمی تونه روی احساساتم تاثیری  
داشته باشه . اون بچه از گوشت و خون من ....

ولی طرف مقابل تو ویندهام ایستاده .

بهم بگو .

وقتی که اون بچه را توی آغوش ویندهام دیدی  
متوجه عشقی که به اون داره نشدی ؟

پشت به او رو به آتش ایستادم و از ته دل زجه زدم .

درد من دردی مانند شکافته شدن

قسمتی بزرگ از قلبم بود . زجه های من پر از درد  
،خشم و غصه سالهایی بودند

که تنها در گوشه ای میان دنیای تاریک و متعفن  
دیوانگان سپری کرده بودم .

برابس مرا در آغوش کشید و آرام بر پشتم می زد .

-آروم باش ..؛ شششش؛؛

دخترکم آروم ..بهم گوش بده .تو نمی تونی به این راحتی اون بچه را با خودت ببری . حتی اگر موفق هم بشی ،راحت پیدات می کنند .

تنها بازنده توی دادگاه مطمئن باش خودت هستی .تو خودت اون بچه را تحویل دادی ..

نه .من این کار را نکردم . اون را از من جدا کردند .

-آروم باش.با خودت رو راست باش .مگر جرمی بهت دروغ گفته بود؟ مگر خودت قبول نکردی که اون



بچه را به جای بهتری بیره ؟ بهم نگاه کن مگی  
..مگر قرارتون همین نبود ؟

-آره ..ولی ...

-پس اون هم با وجدان راحت این کار را کرده .

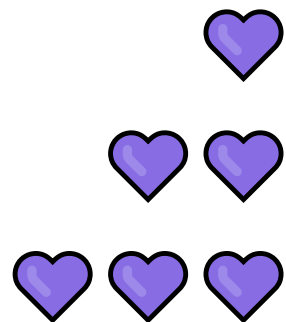
-در مورد وجدان راحت با من حرف نزن . او را  
محکم به عقب هل دادم و در طول و عرض اتاق  
شروع به راه رفتن کردم .

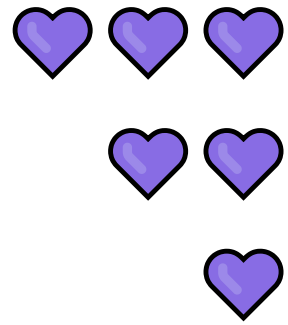
-مگی دخترم . بیا بشین اینجا پیش

من . امشب خوراک مرغ خوشمزه ای درست کردم که  
توی این هوای سرد حسابی می چسبه . بیا با هم تو  
ارامش یه راه حل پیدا کنیم .

-هیچی برای حرف زدن بین ما نمونه .

همزمان چشمم را روی میزی که یک بشقاب و لیوان  
همراه نان تازه دیده می شد انداختم . معده ام از دیدن  
لیوان شیر و آبجوی به صدا در آمد .





جوانه عشق

#پارت\_99

▪

▪

بشقاب دیگری از کمد بیرون آورد و کنار بشقاب  
خودش روی میز قرار داد .

-اوه .. مگی . تو که عاشق خوراک مرغی که من  
درست می کردم بودی . بیا دخترم . بیا اینجا کنار من .

تلاشم را برای آنکه روی حرفم بماند کردم .

-نه . داره دیر می شه . باید برگردم .

نوشیدنی داغی را درون لیوان من ریخت .

- فقط یه نوشیدنی و یه مقدار سوپ. زیاد طول نمی کشه. بعدش هم خودم تا عمارت والتهامستوو می رسونمت.

مطمئن باش خیلی سریع تر از اینی که پیاده بری، می برمت.

در سکوت کامل کنار هم مشغول خوردن شدیم.

برابرس هر چند دقیقه نگاهی کنجکاوانه به من می انداخت. مسلماً ظاهر جدید من برای او غیرقابل باور بود. با وجود تصمیم برای بازگویی خاطرات

تلخم از منستون ، فکر مدام حول و حوش نیکلاس  
و پسر م می گشت .

به محض آنکه برابرس از خوردن دست کشید ، من هم  
خودم را عقب کشیدم .

چشمان خسته ام را لحظه ای روی هم گذاشتم .

-برابرس ! تو فکر می کنی که نیکلاس دیوانه شده ؟

-من چیزی در این مورد نمی دونم مگی .

-ولى تو حتما در موردش شنيدى و ...

-تمامش حرف و شايعه است . اون مرد از تمام دنيا  
خودش را کنار كشيده .

-اما برادرش ....

-اون برادرش بدرد تنها کاری که نمی خوره همین  
شغل پزشکیه.

با اینکه مرد باهاشیه ولی اون حس ششمی که یه  
دکتر توی شغلش لازم داره را نداره .به نظرم جرج  
برای این شغل مناسب تر بود .

به یادم آمد که جورج پسر دوم در خانه  
ویندهام بود و بعد از او اویگن سومین پسر و هر  
دو در کلونی(آمریکا ) زندگی می کردند ؛تراول عنوان  
جوان ترین پسر را در خانواده داشت .

-باید کم کم آماده بشی و به عمارت برگردی مگی .



تا می رم گاری را آماده کنم خودت را کنار اتیش گرم  
کن .

-برایس ؟

به من نگاه کرد .

-یه سوال ازت می خوام بکنم و دوست دارم بهم  
واقعیتی که می دونی بگی .

- فکر می کنی که نیکلاس اون زن را کشته ؟

-مگ ..تو اون را خیلی بهتر از من می شناسی .

بدون حرفی دیگر به طرف در چرخید .قبل از آنکه از خانه خارج شود خودم را به او رساندم .

-توی اون شبی که اون زن مرد ، تو بالای سرش بودی ؟

-آره .

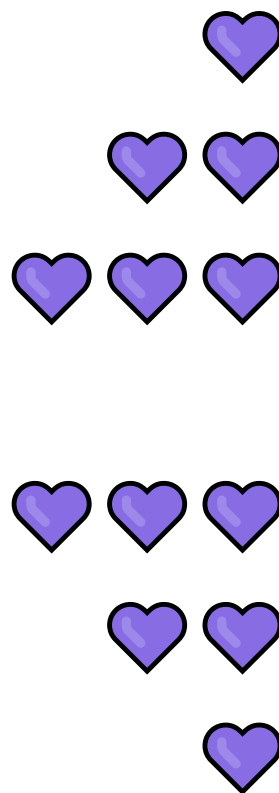
-دیدیش ؟

-اون چیزی که ازش باقی مانده بود را دیدم .

-حال نیکلاس چطور بود ؟

-شوکه شده بود .\_ولی درست چند روز بعد از اون  
اتفاق ، وضع روحیش حسابی خراب شد .

\*\*\*\*



## جوانه عشق

#پارت\_100

.

\_سوار بر گاری برابرس از میان شهر و از کنار  
خیابان "لاولی لان" عبور کردیم.

با عبور از کنار هر عابر و یا درشکه ای خودم را  
پایین تر می کشیدم و سعی می کردم صورت خودم را  
بیشتر در کلاه و شنلم پنهان کنم .

به محض عبور گاری برابس از خیابان اصلی و توقف برای آنکه به چند عابر پیاده اجازه عبور دهد نگاهم به دوست قدیمیم " رزی " افتاد. ایستاده وسط خیابان، کلاهش را برای دیدن من کمی عقب تر کشید. بر خلاق دفعات پیش خودم را پایین نکشیدم .

چطور می توانستم از دوست قدیمیم خودم را پنهان کنم.

چه احساساتی در چشمان متعجبش شناور بود .

چه می دیدم ؟

اشک دیدار دوباره ؟

خاطرات مشترک دوستیمان؟

## بخشش؟

و بعد در میان برف های بر زمین ریخته شده شروع  
به دویدن کرد و از زیر نگاهمان دور شد . صدای  
زمزمه مانند برابس به گوشم رسید .

-اون مریض بود .

نیم ساعت بعد به والتهامستوو رسیدیم . میان دو دلیم  
برای دعوت دوستم به داخل عمارت ، لبخندی به  
رویم انداخت . و دو طرف صورتم را در دستانش  
گرفت .

- مگی! بهم یه چیزی را فقط بگو .

اگر تو فقط به خاطر بچه ات اینجایی ، چرا تا الان اون  
را برنداشتی و بری ؟

-مگی؟؟

نگاهم را به پنجره های قدیمی عمارت پیش رویم  
انداختم .

-به خاطر اینکه نیکلاس بهم احتیاج داره و در سرم  
تکرار کردم :چون دوستش دارم .



و در همان لحظه که در سرم به عشقم به او اقرار  
می کردم، نقطه های تاریک بیشتری برایم شروع به  
روشن شدن کردند .

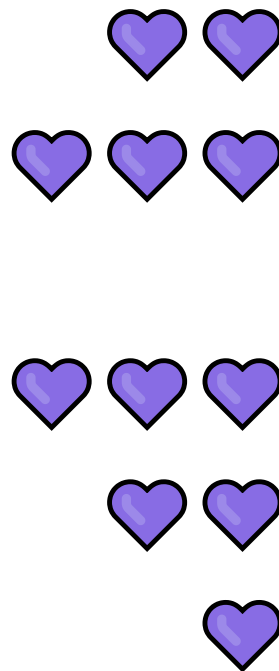
"من تونستم دوباره عاشق نیکلاس ویندهام بشم  
چون اون را فهمیدم .

اون من را دوست داشت . شاید اون همون موقع  
پیش من بر می گشت ، اگر که تقدیر باعث سر  
خوردن اسبش به داخل دریاچه یخ زده نمی شد . به  
خاطر اون حادثه ، نیکلاس قسمتی از حافظه اش را از  
دست داد . ولی آیا او در چنگال این فراموشی و  
کابوس می ماند ؟

نگاهم را به جاده ای که در آن برابرس در حال  
برگشت بود دوختم .

نگاهم را از سیاهی جاده جدا کرده و به زمین دوختم  
.کسی قبل از من در جلو در عمارت راه رفته بود  
.کمی به جلو خم شده و رد پای به جا مانده را دقیق  
تر نگاه کردم و رد انها را که مرا از خانه دور و به  
داخل جنگل می کشاند ، دنبال کردم .





جوانه

#پارت\_101

▪

نزدیک ورودی جنگل، رد پاها کم رنگ تر  
 شده بودند و پیگیری آنها سخت تر می  
 شد. چند دقیقه ای برای پیدا کردن ادامه راه آن جای  
 پاها سپری کردم و نهایتاً از ادامه آن صرف نظر  
 کرده و دوباره به عمارت برگشتم. نزدیک ورودی آن  
 سرم را بالا گرفته و به نمای زیبا و رعب انگیز  
 والتهامستوو خیره شدم.

از آنچه که مرا وادار می کرد در این هوای سرد در  
 آنجا بمانم و به دیوارهای قلعه مانند عمارت چشم  
 بدوزم، خبری نداشتم ولی در هر صورت مسخ شده

در جایم ایستاده و به قسمتی که اتاق من و نیکلاس  
قرار داشت نگاه کردم .

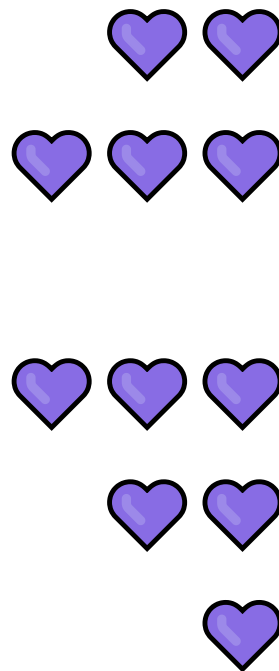
حرکت سایه ای پشت پنجره اتاقم توجهم را جلب کرد  
. ترس و اضطراب ، نفسم را تنگ کرده و صدای  
برخورد قلبم را به دیواره های سینه ام حس می کردم  
. اوه خدای بزرگ ..

دستم را داخل جیب شنلم کرده و کلید اتاقم را میان  
انگشتانم فشردم . امکان آنکه فراموش کنم در اتاقم را  
قفل کنم وجود داشت ؟ ! نه ... من هنوز لحظه قفل  
کردن در را بیاد دارم . یعنی چیزی در داخل لباس ها و  
یا وسایلم که نشان دهنده اقامتم در رویال اوکاس بود  
را فراموش کرده بودم ؟ !

اوه ..چرا فراموش کرده بودم که همان طور که من  
در آن لحظه فرد داخل اتاقم را می دیدم ، خودم هم از  
طرف ان سایه دیده می شدم !؟

مضطرب قدمی به سمت درختان کنار دیواره باغ  
عقب رفتم و ناگهان در یک لحظه زمین زیر پایم فرو  
رفت و همراه برف و شاخه های خشک شده اطرافم  
به زمین کوبیده شدم . همه چیز سیاه شد و دیگر  
چیزی نفهمیدم .





جوانه

#پارت\_102

.

کمکم به خودم آمده و چشمانم را باز کردم . به خاطر برف نشسته روی صورتم ، چندین بار پلک زده و به سختی دستانم را تکیه گاهم کرده و خودم را بالا کشیدم .

از شدت درد درون سرم ، پلکهایم را به هم فشردم و آهسته آهسته جلو رفتم . چیزی در سمت راستم حرکت کرد .

به علت برفی که بر صورتم می کوبید ، ابتدا آن را حرکت باد و یا انعکاس نور مهتاب بر برفها تصور کردم .

چشمانم را با دستانم مالیدم و دوباره به انجا نگاه کردم . اینبار غیر از تاریکی چیزی نبود . همه چیز مانند یک رویا در نظرم می آمد . به کمک شاخه درختی سرپا ایستادم .



در لحظه اول غیر از سرگیجه و سیاهی جلو چشمم چیزی حس نمی کردم. مسیرم را تا ورودی آشپزخانه با کمک تنه ها و شاخه های خشک درختان ادامه دادم .

محیط داخل آشپزخانه گرم و نیمه تاریک بود . خودم را کنار میز بزرگ آشپزخانه کشانده و صندلی عقب کشیدم. دلم به جای رفتن در اتاقم ، همصحبتی می خواست . کسی مثل ماتیلدا ، کیت و یا حتی پولی و بعد احساس کردم که دیگر تنها نیستم .

سرم را به عقب کشیده و در چشمان زردی که در گوشه از انجا مرا زیر نظر گرفته بود خیره شدم.

-اهههه...بلسهبا گربه کوچولوی بدجنس ..بیا اینجا پیش من .

گربه سیاه خمیازه ای کشید و با کمری کمائی شده به  
طرفم آمد. او را آرام روی دستم خواباندم و با دست  
دیگرم کمرش را نوازش کردم .

-آریل؟

از شنیدن نامم در تاریکی آشپزخانه به شدت ترسیده و  
به سمت صدا چرخیدم .

آریانه قدمی بیشتر به داخل آمد . روبدوشارم آبی  
کمرنگش در تاریکی روشن انجا ، انعکاسی سفید رنگ  
داشت .

-رفته بودید بیرون؟

می دانستم که امکان منکر شدن غیبتم را ندارم .

-بله

-داشتم دنبالتون می گشتم ...

-اتفاقی افتاده ؟

دستانش را در هم گره زد و فشرد .

-به خاطر نیک می گم ..او ه ..خیلی بد بود آریل ..خیلی

...

گربه سیاه را روی زمین گذاشته و به طرفش رفتم .

-آریل ! باید چیکار کنیم ؟تا الان اون را اینجور بیچاره

ندیده بودم .اون حتی من را نمی تونست یادش بیاد

..من ...خواهرش را فراموش کرده بود !

دستان سردش را در دستام گرفتم .

-سعی کنید اول خودتون را آرام کنید و بعد هم همه  
چی را از اول تعریف کنید .

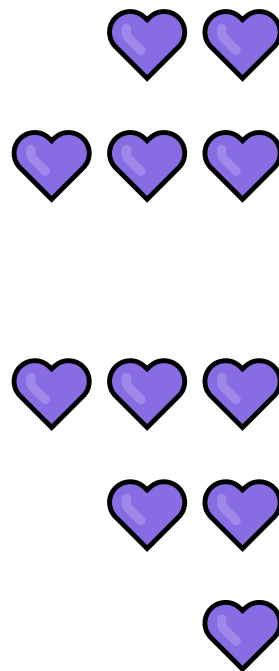
چشمانش را بر هم فشرد و سرش را تکانی داد .

-ما می بایست از قبل می فهمیدیم .اون جریان هدیه  
دیروز می تونست یه زنگ خطر برای حال امروزش  
باشه . اوه ..آریل ! نمی دونی چه جنونی گرفته  
بودش ..تمام وقت راه می رفت و با خودش حرف می  
زد .مرتب می گفت که زن مرده اش برگشته و  
سراغش آمده . خدای بزرگ ...چیکار کنیم الان ؟

-الان اون کجاست؟

-پیش کوین





جوانه

#پارت\_103

.

پاهایم بی حس شده و قدمی از آریانه فاصله گرفتم. با دستی فشرده بر سینه رویم را برگردانده و در امتداد راهرو براه افتادم.

چراغ های راهرو خالی مانده خاموش بودند و تمام تلاشم را برای چیره شدن بر احساس خفگی که از تاریکی حاکم بر آنجا به من دست داده بود، بکار بردم.

با دستانی تکیه داده شده به دیوارهای سرد و نم دار آنجا، مانند مسافر غریب و در راه مانده ای ایستاده و در نهایت با تیکه بر حس ششم راهرو سمت راست را انتخاب کردم. هوای حاکم بر این قسمت سرد تر و سنگین تر شده و تاریکی در نظرم مهیب تر بود. با حس اینکه پاهایم به جای فرش ضخیم زیر پایم، زمین خالی را لمس می کنند ایستادم. نم هوای آنجا به لباس هایم هم نفوذ کرده بود.

"دختره احمق! مگه تاریکی چی داره که اینقدر ازش می ترسی اینجا. آخه غیر از گرد و خاک و چند تا موش، چی دیگه می تونه داشته باشه؟! الان هم چشمات را می بندی و وقتی دوباره بازشون می کنی دیگه از این تاریکی اینقدر نمی ترسی."

باز هم تلاشم را کردم و باز هم بدون هیچ موفقیتی. با دستانی که روی دیوار کشیده می شد دوباره عقب گرد کرده و تمام تلاشم را برای آنکه پاهایم را در جای درست بگذارم بکار گرفتم. با لمس دوباره فرش زیر پاهایم نفسی آسوده از سینه ام بیرون فرستادم. و این بار به سمت چپ راهرو پیچیدم.

به سرعت پله های مقابلم را بالا رفتم. "معلوم نیست که این خدمتکارها کجا غیبتون زده؟ اگر من خانم این خونه بودم تمام راهرو ها و دیوارهای این عمارت را سفید رنگ آمیزی می کردم و اجازه خاموش شدن هیچ شمعی را نمی دادم."

با رسیدنم به انتهای راه پله طولانی و دیدن نور و  
گرمای راهرو روبرویم نفسی عمیق کشیدم. احساس  
کودکی را که بعد از گم شدن در جنگلی تاریک راه  
خانه اش را دوباره پیدا کرده را داشتم. به سرعت به  
طرف اتاق کوین دویدم.

از ترس من از تاریکی در مقابل نگرانیم برای پسر و  
پدرش، چیزی به خاطرمان نمانده بود.

خودم را به در نزدیک کردم. صدای پیرزن از پشت آن  
به گوشم می رسید.

-جین برگشته. و الان هم شما را به خاطر کارهایی  
که با نامردی در حقش کردید، مجازات می کنه.  
قاتل... صدای اون از توی قبرش به گوشتون می رسه  
قاتل.. بهش گوش بدهید.



با نفسی حبس شده و قلبی که صدای تپش های آن به گوش های خودم می رسید به آنچه که می شنیدم فکر کردم . تمام جرات خودم را جمع کرده و وارد اتاق کوین شدم .

پیرزن روی صندلی کنار شومینه نشسته و انگشتان استخوانیش را به روی دسته آن فشار می داد .

کودکم در تختش آرام خوابیده و نیکلاس نیز مانند یک نگهبان بالای تخت او ایستاده بود .

-لرد ویندهام !

-بله .. خیلی آرام پتوی روی کوین را مرتب کرد .

-چی شده ؟

-لطفا با من بیایید. باید یه چیزی را بهتون بگم ولی بیرون از اینجا.

مدت طولانی به من خیره شد. گویی که در صورتم دنبال چیز آشنایی می گشت.

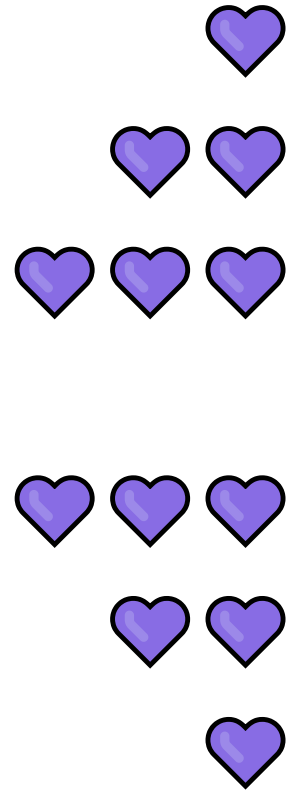
-با شما پیام؟

خودش را با لبخندی بر لب به گهواره کوین تکیه داد.

دستش را با شجاعتی بی نظیر در دستم گرفتم.

-با من همراه می شید؟

به انگشتانم فشار آورد و بعد از لحظه ای کوتاه با من همراه شد.



جوانه

#پارت\_104

•

-دوست دارید چیزی نقاشی کنید؟

قدش از من بسیار بلند تر بود و برای نگاه کردن در  
چشمانم گردنش را به طرفم خم کرده بود .

رنگ صورتش میان نور مهتاب و شمع به خاکستری  
می زد . سر انگشتانش را به روی شانه ام کشید .

-از اینجا رفته بودید . صدای بلعیدن آب دهانش را می  
توانستم بشنوم . آرام تر سوال کرد .

-چرا؟

-رفته بودم دیدن یه دوست قدیمی . قربان .

-دوست؟! امممم... می تونم به خاطر بیارم که منم  
دوستانی داشتم. کف دستش را به روی چشمش کشید  
و نگاهش را به گوشه ای دوخت.

سرم را بالا گرفته و به طرف در استودیو اش به راه  
افتادم. مانند کودکی گم شده به دنبال می آمد.

داخل استودیو شلم را از شانهِ ام رها کرده و به  
گوشه ای انداختم.

-قربان! نمی خواهید شمعی روشن کنید؟

حرف شنو به طرف میز رفت و شمعی روشن کرد.  
گرما و روشنی مطبوعی با روشن کردن تمام چراغ ها  
، به سراسر اتاق سرایت کرد. با لبخندی بر لب به  
طرف بوم سفید رنگی که روی زمین افتاده بود رفتم و  
آن را بر روی پایه هایش گذاشتم.

قلم مو و صفحه ی رنگ هایش را جلوی من گرفتم.

بدون هیچ عکس العملی، نگاهش را به چشمانم دوخت

"این نگاه خاکستری هم مانند دکتر برابرش متوجه  
فرو رفتگی گونه های لاغرم می شد؟ مرا با چشمان  
یک هنرمند نگاه می کرد یا یک مرد؟"

به محض افتادن نگاهم بر لبهایش جریان خون  
گرمی در شریان هایم براه افتاد .

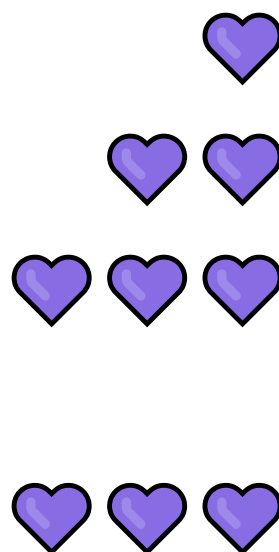
لبهایی که یادآوری انها ، احساس خشم و نیاز را حتی  
در روزهای بی قراری و بیچارگیم در منستون ، زنده  
نگه داشته بودند.

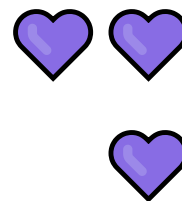
عشق عمیق من به این مرد به همان قدرتمندی  
سابقش در من مانده و ثبت شده بود .

-قربان ! نمی خواهید شروع به نقاشی کنید ؟

نفسم را از نزدیکی بیش از حدش ، در سینه حبس کرده و تلاش کردم نگاهم را از چشمانش نذر دم .  
دستش را به طرفم دراز کرد و قلم مو را از میان انگشتانم بیرون آورد .

به محض برخورد نوک انگشتانمان ، همزمان به چشمان هم خیره شدیم .





جوانه عشق

#پارت\_105

9

رویم را از او گرفتم و به سمت پنجره چرخیدم .

لحظات اول دستش را لرزان و نا مطمئن روی بوم سفید به حرکت در آورد و بعد از لحظاتی ولی با اطمینان و سرعت بیشتری به کارش ادامه داد



چشمانش را برای لحظه ای کوتاه به چهره ام دوخت  
و دوباره با صورتی سرخ شده به نقاشی اش خیره شد

.

قلم موهایش روی زمین کنار چکمه های گلی اش  
پخش شده بودند و اگر من با خاطرات گذشته ام  
انگونه مشغول نبودم -حتما می توانستم نشانه های  
حمله عصبی ای که پشت پلک‌هایش را به لرزه در  
آورده بود -حدس بزنم .

با صدای پاره شدن کاغذ روی چهارپایه و پرتاب آن  
به دیوار کناریش از افکارم بیرون آمدم.

-لعنتی

با دستانی لرزان ،کناره دامنم را بالا کشیده و هراسان  
به او نزدیک شدم .

دستانش را به میان موهایش فرو برد و رو به  
پنجره پریشان تر زمزمه کرد .

-نقاشی های من تا الان توی سبک رئالیسموس هم  
پای نقاشی های آنتونی واتوو می رسه اما تا میام  
پرتره شما را بکشم انگشتانم سست و بی حس می شه  
.

-من! قربان؟

-آره . شما خانم .

به سرعت به طرفم چرخید و نگاه دریای خاکستری  
خروشانش را به من دوخت .  
دستانش را که به شدت می لرزیدند را به من نشان داد  
.

-خدای بزرگ! کمک کن . این دستها هم دارن مثل  
روحم به فنا می روند ؟

قدمی به او نزدیک شدم و انگشتانش را میان  
انگشتانم فشردم .

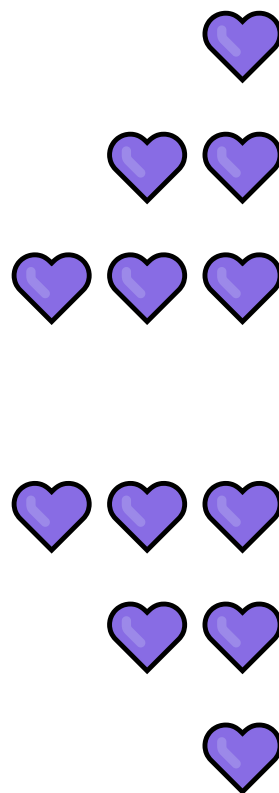
-نه قربان . این دستها آروم اند . و همزمان کاغذ  
مچاله شده روی زمین را بلند کرده و به طرح موهای  
سیاه پریشان روی کاغذ نگاهم را دوختم .

-یه چهره ای که نه چشم داره و نه دهان ؟ یعنی اینقدر  
چهره من برای شما بی معنیه؟ که هیچ چیزی برای  
طرح زدن نداره؟

-دارید من را مسخره می کنید ؟

-شما را مسخره کنم ؟ هیچ وقت آقا ، هیچ وقت .

این موها، این طرح کمرنگ - مال هر کی که هست -  
انقدر زیباست که بهش حسادت می کنم .



جوانه عشق

## #پارت\_106

## 9

بدون صدا - اتاق را دور زد و کنارم ایستاد - چقدر ارزو داشتم در آن لحظه به او تکیه کنم و گرمای ساتع شده از بدنش را روی پوست سردم حس می کردم .

نفسم از این نزدیکی تنگ تر شده و چشمانم را پر از حسرت به طرفش بالا گرفتم .

-حسادت؟! دستش را به صورتم نزدیک کرد و چانه ام را میان انگشتانش گرفت . چشمان خاکستریش را به چشمان پر آبم گره زد . لب‌هایم از ترس و انتظار از هم فاصله گرفتند . گرمای مطبوعی گونه های شرم زده ام را فرا گرفت .

-دختره احمق . اون رنگ های روی بوم ، در مقایسه  
با این زیبایی که جلو چشم منه - هیچ است .

-زیبایی قربان؟ نه ! من حتی دلنشین هم نیستم چه  
برسه به زیبا .

با فشار اندکی به چانه ام خودش را به من نزدیک تر  
کرد . دهانش را به گوشم نزدیک تر کرد .

-از من نمی ترسید ؟

-نه .

نگاهش را به چشمانم دوخت و بعد پایین تر به سمت  
شانه هایم ، گردنم و بازوانم و انگشتانم -شاید در  
جستجوی نشانه ای از دروغ - برد .

دستانش را پایین انداخت .

-کی را امروز ملاقات کردید ؟ یه مرد ؟

-بله به دیدن .یک مرد رفته بودم .

نگاهش را به پنجره داد .

-و چیکار می کنید اگر بهتون بگم دیگه اجازه دیدن  
اون را ندارید ؟

-با تمام احترامی که براتون قائم قربان -بهتون می گم  
که این اجازه را ندارید .

قلم موی افتاده شده روی زمین را از کنار پایش بلند  
کردم و به طرفش گرفتم .

-می خواهید نقاشی تون را ادامه بدید ؟

-عاشقش شدید ؟

سکوت کردم . بله من برابرس را دوست داشتم ولی نه اون طوری که در ذهن او بود .

-نکنه تصمیم دارید با یه بچه چوپان ازدواج کنید و من را تنها بزارید؟ اصلا از فکر اینکه اینجا را ترک کنید خوشم نمیاد.

نگاهم را به صورتش که به طرف پنجره چرخانده بود دوختم .

او ه . چقدر دوستش داشتم و چقدر بیشتر شیرینی کلماتش را با تمام وجودم حس می کردم .

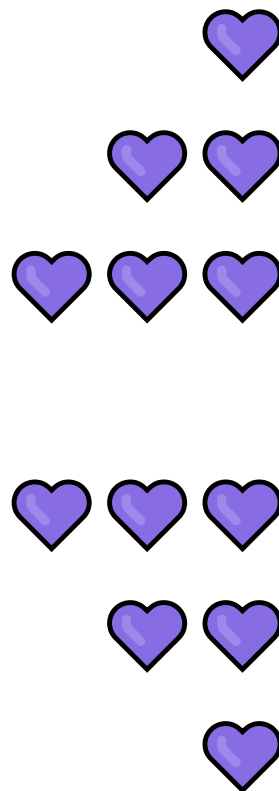
-فکر می کنم که اینجا خیلی احساس تنهایی می کنید قربان .



-درست مثل یک زندانی .

-باید بیشتر بیرون برید .

-که موضوع برای غیبت به دست یه مشت حراف  
علاف بدم؟ نه این کار را نمی کنم .



جوانه عشق

#پارت\_107

.

-ولی برای خوردن یه لیوان آبجو با جیم به  
مهمانخانه می رید. از رفتن به اون مهمونخونه  
خوشتون میاد؟

-نه زیاد .

-پس چرا انجا می رید ؟

به جای جوابی ،شانه اش را بالا انداخت . احساس می کردم که با این روش به جایی نمی رسم و تصمیم به تغییر نقشه ام کردم .

-برای فرار از زنتون انجا رفتید ؟

لب زیرینش را به داخل دهان کشید .  
کاش می توانستم برای اون از خودم و علت حضورم انجا توضیح دهم ولی به خوبی می دانستم که تا زمانیکه او حافظه اش را بدست نیاورد اقرار گذشته مشترکمان کاری بیهوده است .

من برای او مرده ای بیش نبودم .

اگر ادعای او برای دیدن روح زن مرده اش واقعیت داشت، پس درک آنچه من به آن فکر می کردم برای او امکان پذیر نخواهد بود.

از تجربه اقامتم در رویال اوکاس - شدت آسیب پذیری روان های نا آرام را شناخته بودم .

به محض برگشت به اتاقم ، دو ساعت تمام برای جستجوی نشانه ورود و حضور کسی در اتاقم ، وقت گذاشتم و نهایتا بدون یافتن کوچکترین نشانی خودم را روی تخت انداختم .

دستم را آرام بر روی قسمت بالایی آرنجم یعنی تنها نشان غیر قابل انکاری حضورم در رویال اوکاس به صورت حرف RO تاتو شده بود را گذاشتم.

صدای نامفهومی مانند تقه ای بر در مرا از افکارم بیرون آورد .

خودم را از تخت بالا کشیدم و با هراسان به حرکت دستگیره قفل شده در به بالا و پایین خیره شدم .

-کی اونجاست ؟ صدایم را لرزان بالا تر بردم .

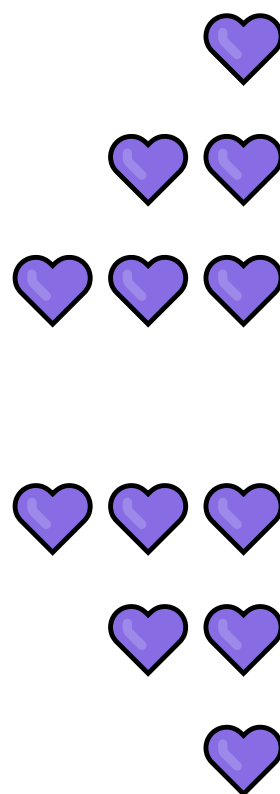
-قربان ! شما یید؟

دستگیره دوباره به بالا حرکت کرد .

دستم را بر روی قلب پر تپش گذاشته و قدمی جلو تر رفتم و ... دستگیره از حرکت ایستاد و صدای پایی را در راهرو شنیدم .

به خودم آمده و با برداشتن کلید از روی کمد به سمت در دویده و آن را به سرعت باز کردم . هیچ کس در راهرو نبود .

چه کسی می تواند باشد؟ دوباره به اتاق برگشته و  
با برداشتن شمع روشن روی کمد به راهرو برگشتم.



جوانه عشق

## #پارت\_108

با نفس های بریده بریده خودم را به داخل اتاق کوین پرت کردم .

دیدن صورت معصومش که در آرامش کامل به خواب عمیقی فرو رفته بود کمی از اضطرابم کاهش داد . با نوک انگشتان پا ، آرام به اتاق بنا رفتم . پیرزن استخوانی مانند لاشه مرده ای در تختش خوابیده بود . آه.. یعنی ممکن بود آنچه که در دقایقی پیش دیده بودم تمامش زائده فانتزی من باشد؟ یا اینکه حرکت دستگیره در را در خوابم دیده بودم؟ درست مانند لحظه ای که کنار مرداب حضور شخص دیگری را حس کرده بودم.

حتما داستان های پولی در مورد ارواح در مغز من هم  
اثر کرده بود .

سرم را برای فرار از افکار مشوشم تکانی دادم و  
دوباره وارد راهرو اصلی شدم . تصمیم را برای  
پرسیدن حال ویندهام عملی کرده و دستم را برای  
کوبیدن به در بالا بردم . درست در همان لحظه در با  
شدت باز شد .

من جنون را می شناختم و با ترس آشنا بودم ولی  
آنچه که در صورت نیکلاس در آن لحظه می دیدم  
ترکیبی از اوج نهایی هر دو بود .

قدمی لرزان به عقب رفتم و همزمان شمع درون دستم  
به زمین افتاد .

قبل از آنکه فرصت فرار از آنجا را پیدا کنم داستان  
آهنینش را به دور گلویم گره زد و به شدت به دیوار  
پشت سرم کوبیده شدم .



شمع افتاده شده روی زمین معجزه وار کنار پام  
هنوز روشن بود .

-اگه اون دفعه نکشتم ولی اینبار دیگه از دستم فرار  
نمی تونی بکنی. این بار خودم می کشم .حالم ازت  
به هم می خوره .قسم می خورم حاضرم برای گرفتن  
جونت تا ابدالابد توی جهنم بسوزم. این دفعه به این  
جنون پایان می دم جین .

"جین"!!

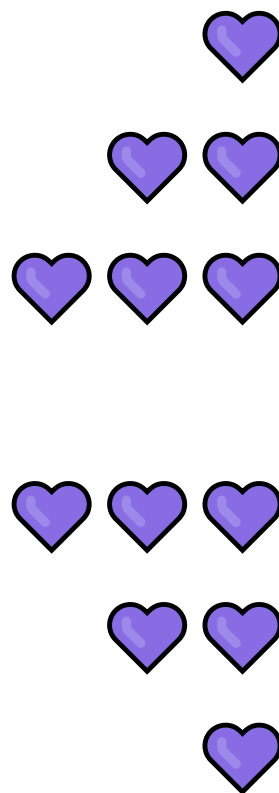
با اینکه دستانش محکم به حلقوم فشار می آورد  
،لبهای خشکم را به زحمت تکان دادم .

-من جین نیستم .

نیکلاس ! می شنوی منو؟

من جین نیستم . جین مرده . نفسم را به سختی بالا کشیدم .

نیکلاس من مگی ام .! مگی .! برای چند ثانیه کوتاه رنگ نگاهش عوض و چشمانش زلال شد .



## جوانه عشق

## #پارت\_109

.

به محض رها کردن دستاتم، به روی زمین افتادم. کف دستاتم را روی زانوهایم فشردم. کنارم زانو زد و دوباره شانه های نحیفم را با دستان قدرتمندش فشرد.

-اون اینجا بود. خودم اون را از پشت پنجره دیدم. پشت همین راهرو صدایش را شنیدم. بوی عطرش را حس کردم.

دارم بهتون می گم که من خودم با همین چشمام اون  
را دیدم .

به تمام مقدسین قسم که دیدمش . اخه چرا باورم نمی  
کنید؟

قبل از انکه پاسخی دهم مرا رها کرد و به داخل اتاقش  
برگشت . با قدم هایی سست و ناموزون دنبالش کردم  
. با چشمانی تنگ شده او را که در حال پوشیدن پالتو  
خزش بود دنبال کردم .

-دارید چیکار می کنید قربان ؟ الان وقت بیرون رفتن  
نیست و \_

-از سر راهم کنار برید .

خدا شاهده تا خود صبح به همتون ثابت می کنم که  
اون زن برگشته . کاری می کنم که فردا شب هر  
دومون توی آتش جهنم بسوزیم .

و در میان سیاهی راهرو گم شد .

-دیوانه !

ترسیده از صدای خش دار پیرزن پشت سرم به عقب برگشتم و او را که با شمعی در دست در گوشه ای مجاله شده بود، دیدم .

-بهتون هشدار داده بودم . مگر نه؟

شمع آب شده بر روی دستان استخوانی اش چکه می کرد .

بهتون گفته بودم که اون دیوانه است . همون موقع هم که اون را کشت نیمه دیوانه بود و الان که وجدانش از اون یک دیوانه کامل ساخته . خدا را شکر که روحش هم توی جهنم رفته .

قدمی جلوتر رفتم و با تمام قدرتم به صورتش سیلی زدم . خودش را روی زمین انداخت و دستانش را روی سینه اش جمع کرد و فریاد کشید :

-احمق ..کاری می کنم که از اینجا بیرونت کنند. از این کارت پشیمون می شی.

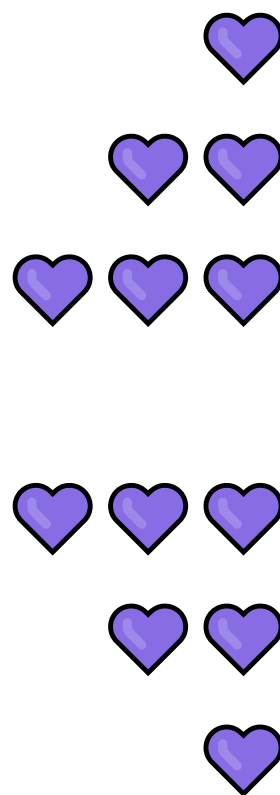
بدون توجه به فریادهایش به داخل اتاقم دویدم و با برداشتن شنلم به سمت داخل راهرو تاریک عجله کردم . میان تاریکی انجا متوجه نزدیک شدن سایه های آشنایی شدم .

ماتیلدا کنار بنایانو زده و دستش را برای کمک به او دراز کرده بود .

- چی شده دختر پیر ؟ دستت را بده به من تا از روی این زمین سرد بلندت کنم .

شانه اش را تکان محکمی دادم تا شانه بنا را رها کند .

-باید چند نفر را برای کمک به اقا پیدا کنیم. تیلی باید کمک خبر کنید .



جوانه عشق

## #پارت\_110

.

با تمام قدرتی که داشتم خودم را میان برف سنگین  
روی زمین جلو می بردم .

سینه ام از شدت سرما می سوخت و نفسم با دردی  
برنده به سختی بالا می آمد.

با افتادنم روی زمین ، به زانوهایم تکیه داده و خودم  
را مجبور به آرام نفس کشیدن کردم . با آرام شدن سینه  
ام ، دوباره از جایم برخاسته و به راهم ادامه دادم . با  
رسیدن به دوراهی جاده رایکل ، چشمانم رد پاهایی که  
در جهت راست آنجا ادامه داشتند - دنبال کرد.



-پس نور ماه کجاست ؟ با خودم بلند صحبت می  
کردم . صورتم را به آسمان بلند کردم .چشمانم از  
ریزش برف بر روی صورتم بسته شدند .

"خداوندا !بهم قدرت بده که راهم را درست برم . تو  
کمکم باش .

با دنبال کردن رد پاها به ورودی قبرستان نزدیک  
شدم .با ورود به داخل قبرستان ،چشمان جستجوگرم  
را در سکوت وهم انگیز آنجا به اطرافم چرخاندم .

شقیقه های نبض دار می زدند .نگاه سنگین ارواح  
خوابیده در زیر آن گور ها بر شانه هایم سنگینی می  
کرد .پاهایم را لرزان و نامتوازن میان خاک سرد آنجا  
جلو می کشیدم .ضربان کند شده قلبم ،نفسم را سنگین  
تر کرده بود.

چشمانم را نا امید بر هم فشردم و دوباره باز کردم  
.اینبار او را دیدم .ضعیف تر از آن شده بودم که نفسم  
را عادی بالا بکشم ولی روح جنگجویم مرا جلوتر

کشید. خودم را روی هیکل پهن شده در برفش انداخته  
و صورتش را از میان برف ها بالا کشیدم.

چه سرنوشت دردناکی باعث این حال و روز دلداری من  
شده بود. دستاتم را روی صورت و موهای خیسش  
کشیدم. به پشت خواباندمش. دکمه های پالتو اش را  
باز و گوشم را روی سینه اش گذاشتم. او ه خداوندا  
شکرت. و در همین حال نگاهم بر روی تپه سیاه از  
خاک و بیل افتاده در کنار آن افتاد. با دستانی لرزان  
برف نشسته روی سنگ قبر را کنار زدم.

"جین"

شنلم را از تن در آورده و زیر سرش گذاشتم و او را  
برای گرم کردنش به آغوش کشیدم.

-آریل، آریل شما آنجا هستید؟

روی زمین نشستم و به طرف صدا چرخیدم.

- ما اینجاییم .

کسی به ما نزدیک می شد. اوه خداوندا .. جیم . دوست  
 نیکلاس - برای کمکمان آمده بود با دیدن او . بغض  
 سنگین نشسته در سینه ام شکسته شد .

- اوه جیم ! بیا اینجا . من و اقا اینجاییم .

دقایقی بعد به کنار ما رسید .

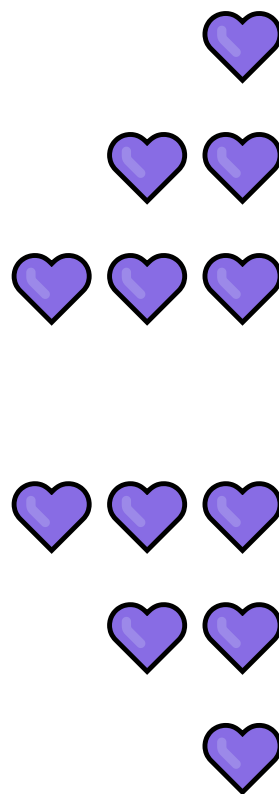
- اینجا چه اتفاقی افتاده !؟

- کمکمون می کنید ؟

با صورتی سفید شده از ترس و یا شاید نگرانی کنار  
 ما زانو زد .

-اون به من هشدار داده بود .کاش به حرفش گوش داده بودم .

شاید اینجوری می تونستم جلوش را بگیرم . فکر کنم این دفعه دیگه شانسی نداره .



## جوانه عشق

#پارت\_111

قلبم در سینه محکم تر می کوید .دستانم از شدت  
ترس و اضطراب می لرزیدند .بدون آنکه خودم را  
ببازم به چشمانش خیره شدم .

-جیم ! بهشون چیزی نمی گیم .اصلا برای چی انها  
باید جریان امروز باخبر بشن؟ الان هم اون را از این  
گورستان سرد و لعنتی دور می کنیم و خاک ها را

دوباره سر جاشون می ریزیم. هیچ کس غیر از من و شما از این اتفاق مطلع نمی شه.

خودم را روی نیکلاس خم کردم. دستم را زیر شانه هایش بردم.

-اگر لازم باشه خودم تنهایی اون را داخل می برم. تنها چیزی که ازتون می خوام اینه که حتی یک کلمه از امروز به زبان نیارید. همین الان برام قسم بخورید که من را لو نمی دید.

دستش را به سمت دراز و آرام بازویم را لمس کرد.

-چرا اینکار را می کنید؟

- چون اون کمک احتیاج داره.

- شما باعث امیدواری اون شدید. خودش برام تعریف کرد که چقدر حضور شما توی این حالش موثر بوده. الانم شما پاهاش را بگیرید و من هم شانه هایش را و ...

سکوت ناگهانی اش باعث شد که مسیر نگاهش را دنبال کنم و نفسم را از شدت ترس در سینه نگه داشتم. کمی دورتر ایستاده در بلندی ای تراول در حالیکه صورتش را تا نیمه میان خز های پالتوی اش پنهان کرده بود به ما نگاه می کرد.

- اینجا چه خبره؟

هم من و هم جیم سکوت کردیم. کمی جلوتر آمد و شنلم را که روی زمین افتاده بود بلند و به طرفم گرفت.

- بهتره شما قبل از اینکه مریض بشید این را زود  
پوشید و بعدش هم برام تعریف کنید که چه بلایی سر  
برادرم آوردید.

باز هم سکوت کردیم .

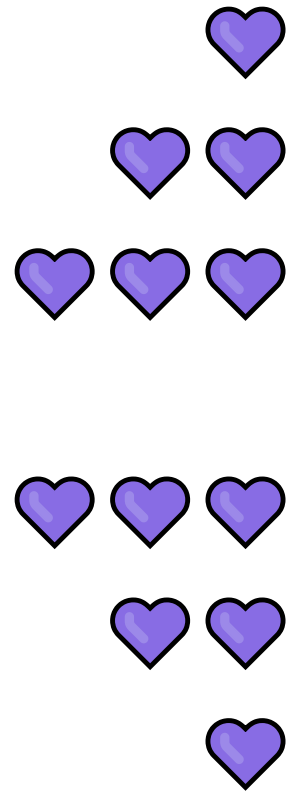
-بسیار خوب .مثل اینکه نمی خواهید جواب بدید .در  
هر صورت ماتیلدا من را تو جریان کامل بی خوابی  
های اخیرش گذاشته .

جیم ! بیایید با هم ببریمش توی درشکه من .

جلوتر از آن دو داخل درشکه شدم و دستانم را برای  
به آغوش گرفتن سر نیکلاس آماده کردم .با قرار دادن  
سرش در دامنم ، با دستانم همه جایش را لمس کردم  
.

-چه اتفاقی برایش افتاده آقای ویندهام ؟ من که هیچ  
زخم یا جای ضربه ای روی سرش نمی بینم .





جوانه عشق

#پارت\_112

.

تمامش نشانه شوک عصبی و روانیه .

تروال در حال بیرون آوردن دستکش های نمدارش  
جمله اش را ادامه داد:

-منتظر این اتفاق بودم . هرچند خودم هم از اینکه  
اینطور ناگهانی دچارش بشه تعجب کردم . یه چیزی  
باعث شده که اینطور شوکه بشه .

دستم را با فشاری که به انگشتانم می آوردم مشت  
کردم .

-فکر می کرد که همسرش را دیده .

-این که چیز جدیدی نیست. از این هزیان ها و تصورات پریشان خیلی وقته که حرف می زنه .

انگشتانش را در حالیکه به عقب تیکه می داد زیر چانه اش گره زد.

-بہتر قبل از اینکه شرایط را برای انتقالش آماده کنیم ، به دکتر کنراد در لندن یه نامه بنویسم .

جیم که در کنار من نشسته بود با شنیدن این سخنان تکانی خورد. موج تلخی از ترس و هراس بدنم را به لرزش انداخت .

تمام چراغ های عمارت والتھامستوو روشن می درخشیدند .

ردیفی از خدمتکاران عمارت همراه با رجینالد کنار ورودی برای ادای احترام و کمک به انتظار ایستاده بودند. شنلم را دوباره به روی ویندهام کشیدم و تمام

سعیم را برای پوشاندن چهره او از دید جماعت مناظر  
بکار گرفتم.

به همراه تراول و جیم او را تا اتاق های اقامت او  
همراهی کردم. قبل از آنکه قدمی به داخل اتاق بگذارم  
تراوال با بستن در به رویم مانع ورودم به آنجا شد.

صورتتم را متاثر برگرداندم. ماتیلدا با چشمانی گریان  
از میان راهرو تاریک به من نگاه می کرد.

نگاه سردی به او انداختم.

-چیه؟ الان دیگه از اینجا می برنش. خیالتون راحت  
شد؟

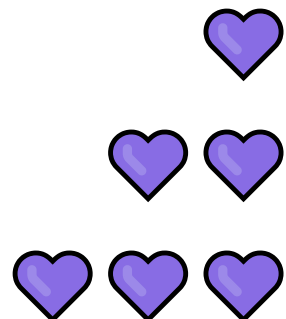
-الان چی می شه؟ سوالم بیشتر از خودم بود ولی تیلدا  
جوابم را داد.

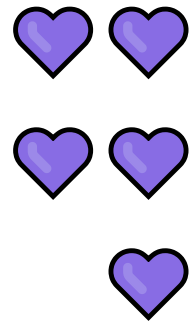
-بعد از غذا به نظر خوب می آمد. از شما پرسید. می خواست باهاتون نقاشی بکشه. با خواهر و برادرش یه نوشیدنی خورد و بعد کمی پیاده روی کرد... همه چی خیلی ناگهانی شد. درست مثل شبی که لیدی جین مرد.

بعد از اینکه از پیاده روی برگشت حالش کامل عوض شده بود. مثل اینکه یه آدم دیگه شده بود. بهم گفت سرش درد می کنه. یه لیوان از نوشیدنیش خورد و به دیدن کوین رفت.

چشمانم را بر هم فشردم و آهی کشیدم.

\*\*





جوانه عشق

#پارت\_113

.

خاتم دنبال من فرستاده بودید ؟

آدریانه سرش را با لبخندی آرام از روی کتاب در دستش بالا آورد .

-آریل! لطفا بیایید اینجا پیش من بشینید. داشتم یه کتاب به زبان فرانسه می خوندم. راستش دارم سعی می کنم زبان فرانسویم را تقویت می کنم. دارم برای یه سفر به کل قاره اروپا نقشه می کشم. تا حالا پاریس بودید؟

سرم را به نشانه نه تکانی دادم.

-اوه. چه حیف. توی فصل بهار زیبایی این شهر زبانزد همه است. تا حالا آرزوی رفتن به انجا را نداشتید؟

-رفتن به پاریس؟! کمی پیش خودم فکر کردم.

-واقعیتش اینه که من تا حالا به طور جدی در موردش  
فکر نکردم. غیر از اون هم فکر نمی کنم که همچین  
سفری توی برنامه های من جا داشته باشه.

-اگر این شانس بهتون رو بیاره چی؟

-نمی دونم.

آدریانه کتاب در دستش را گوشه از میز کنار صندلی  
راحتیش گذاشت و دستانش را روی پاهایش تکیه داد.

-اگر با توجه به وضعیتی که بعد از این در اون گرفتار

....

-وضعیت بعد از این؟

-منظورم اینه که شما شغلی که به خاطرش اینجا  
استخدام شدید را نمی تونید مدت بیشتری داشته



باشید. من فکر کردم که بعد از رفتن نیکلاس شما را  
به عنوان ندیمه کنار خودم داشته باشم.

-خانم! شما سه روزه که از حال و روز برادرتون  
سوالی نکردید.

نگاهش را به انگشتان دستش دوخت .

-منظورم اینه که ....

-شما به عمد از این موضوع دارید فرار می کنید .

-من ...

-براتون مهم نیست ؟

در همین موقع رجینالد وارد سالن شد. آدریانه با  
خیالی راحت تر به طرفش چرخید .

-خانم ! خانمی به نام لیدی فوربس برای دیدنتون آمده.

برای تنها گذاشتنش از جایم برخاستم. دستم را آرام در  
دستش گرفت و آرام فشرد .

-لطفا بمونید. شاید بتونیم همدیگر را بهتر بفهمیم.

در همان لحظه لیدی کلودیا فوربس با لباسی از ساتن روشن با دستانی که برای به آغوش کشیدن آدریانه باز شده بود - به او نزدیک شد.

-اوه. عزیزم چقدر خوبه که دوباره می بینمت. مثل همیشه زیبا و دلنشینی.

پر صدا خودش را روی مبل کنار آدریانه انداخت.

-چقدر جات توی دوره می هفته پیش خونه واکلفیلد خالی بود.

چشمانش را گرد شده به من دوخت.

-مممم... راستش اصلا حوصله سفر تا یورک را نداشتم و با لبخندی مات به طرفم چرخید.

-همین الان داشتم به خانم روشدون یه شغل جدید  
پیشنهاد می دادم .می دونی که پاملا دیگه پیشم کار  
نمی کنه .

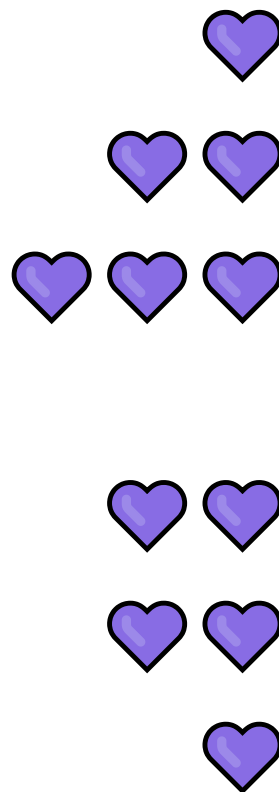
-یه چیزهایی شنیدم .خودش را برای کار به بریکتون  
معرفی کرده.

متوجه پریده شدن رنگ آدریانه شدم . خودم را کنار  
پنجره نشاندم و به هوای کدر بیرون خیره شدم . سه  
روز از حمله عصبی نیکلاس می گذشت .

سه روز از زندانی شدنش در آن اتاق می گذشت .اتاقی  
که فقط تراول اجازه ورود به آن را داشت .سه روز  
بود که تمام ظرف های غذایی که برایش برده می شد  
دست نخورده به آشپزخانه برگردانده می شد .

ناآرام بودم .از فکر اینکه می توانم کمکی به او بکنم  
ولی دستانم برای آن بسته بود .

# کاش اجازه ملاقاتش را داشتم .



جوانه عشق

#پارت\_114

.

- فکر می کنم در سال جدید ، والتهامستوو توی مسابقات اسب دوانی میدلهم شرکت نکنه .

نگاهم را به چشمان نگران آدریانه دوختم .

-معلومه که نه .چقدر من حواسم پرته .اسب های شما که بعد از اون حادثه وحشتناک آتش سوزی هیچ وقت مثل قبل نشدند .حیف ...چه حیوانات خوبی بودند .

-بله .درسته .

- همه جا پر از شایعات عمارت و التهامستوو شده . حتی  
پل هورست یه صحنه از تئاترش را در مورد حوادث  
عمارت اختصاص داده و ... ااا کی اینجاست ؟

سرم را به طرف در چرخاندم و متوجه ورود کوین به  
داخل سالن شدم . به سختی بر حس مادری ام چیره  
شده و پاهایم را مجبور به توقف کردم .

آدریانه دستانش را برای به آغوش کشیدنش پایین برد  
و سر کوچکش را روی شانه اش نوازش داد .

- باید بگم که با توجه به شرایط این بچه ...

- منظورتون از شرایط چیه لیدی فوربس ؟

- منظورم حرامزاده بودنش هست .

تا به آن لحظه فکر می کردم که شناخت نسبتاً خوبی نسبت به آدریانه دارم ولی در آن لحظه با دیدن چهره منجمد شده او متوجه اشتباهم شدم .

-چطور به خودتون اجازه می دید .

لیدی فوبس با چشمانی ترسیده به او نگاه کرد .

-یعنی چی ؟

-به چه جراتی توی خونه من میایید و به برادرم و این بچه بیگناه تهمت می زنید ؟ این بچه مگه چکارتون کرده ؟ همین الان از اینجا می رید بیرون . از امروز به بعد دوستی به اسم شما ندارم . خوب می دونم چرا اینجااید .

اینجا آمدید تا خبرهای دست اول جمع کنید و توی سرتاسر یورکشایر پخش کنید . به تمام دوستانتون بگید که حال برادرم عالییه . همه ما هم خوشبخت کنار هم زندگی می کنیم .

این بچه ای که الان تو آغوشمه حاصل یه رابطه پر  
از عشق هست. از یه مادر به دنیا آمده که پاکدامنی  
اش را - به خاطر عشقش به برادرم - قربانی کرده . به  
اندازه کافی براتون گفتم یا باز هم بگم؟

لیدی فوبس با قدم هایی نا مطمئن از جایش برخاست  
و بی صدا آنجا را ترک کرد.

آدریانه دست لرزانش را میان موهایش برد و دوباره  
سر جایش نشست. لبانش را به شقیقه کوین چسباند .

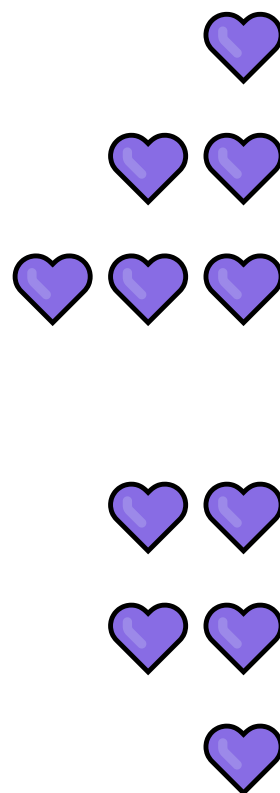
-پسر عزیزم . تو از رگ و ریشه خودمی .

-خوب خانم روشدون الان شما از یکی از اسرار  
خانواده ما با خبر شدید . نظرتون چیه ؟ دوست دارید  
شما هم ما را محاکمه کنید ؟

در کنار او آرام نشستم و به حرکت گهواره مانند  
دستانش نگاه کردم .



-چرا باید این کار را بکنم ؟ عشقی که شما به این بچه  
دارید اینقدر زیباست که می تونم ساعت ها ازش لذت  
ببرم و این هم از شانس خوب کویین هست .



جوانه عشق

## #پارت\_115

خوش شانس منم . منی که اجازه دارم این وجود  
 معصوم و زیبا تو آغوشم داشته باشم. هر بار که  
 بغلش می کنم به اون دختر فکر می کنم ، برای آرامش  
 روحش دعا می کنم . هم برای آمرزش اون و هم برای  
 اون مرد نزاری که توی شب سرد کریسمس برامون  
 آوردش. هیچ وقت اون شب سرد را یادم نمی ره .

جین می خواست از قبولش سرپیچی کنه و توی اون  
 سرما ولش کنه . ولی وقتی نیکلاس اون بچه چند  
 روزه را در آغوش گرفت به معجزه ایمان آوردم.

-برادرتون چه عکس‌العملی از خودش نشون داد ؟

-غیر قابل باور بود. اولش گفت که اون شخصی به اسم مگی نمی شناسه. اون موقع تازه بیماریش شروع شده بود و حواسش پرت می شد .

-اونم بچه را به عنوان بچه خودش قبول کرد ؟

-اولش نه. ولی کشش خونی بین انها اثر خودش را کرد. در واقع صحبت های من و جیم بی اثر نبود. یادم هست که اون موقع برادرم من را در جریان رابطه عاطفی اش با یه دختر گذاشته بود. به خاطر آبروی اون دختر هم فقط اسم کوچکش را بهم گفتم .

فکر می کردم که می خواد باهش ازدواج کنه و به همین منظور هم اون روز حادثه داشت برای فسخ نامزدیش با جین به یورک می رفت .

-که نتوانست انجامش بده .

نفسی عمیق کشیدم و ادامه دادم .

-از کی بیماریش شروع شد ؟

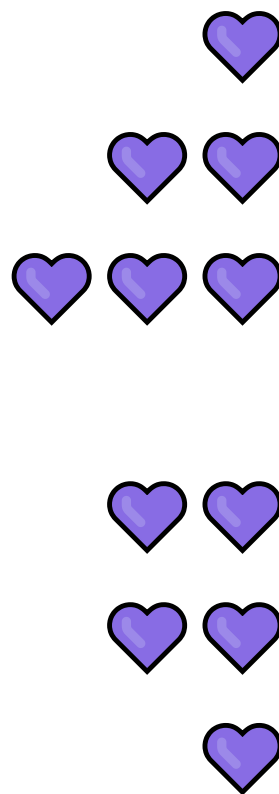
-بعد از بازگشتش فقط اسم خودش و فامیل نزدیکش را به خاطر داشت . حتی علت اینکه به یورک رفته بود هم یادش نبود . البته قبل از اون حادثه هم من متوجه تغییراتی توی اون شده بودم که اون را به اجباری که از طرف مادرمون- برای ازدواجش بهش وارد می کرد- ربط می دادم . بیشتر وقتش را توی مهمون خونه می گذروند .

کمکم مصرف الکلش بالا می رفت و دیگه اون نیکلاس قبلی نبود .

دستم را به چانه ام کشیدم .

-پس شما فکر می کنید که قبل از افتادنش توی دریاچه  
، بیماریش شروع شده؟!!

-آره ..یادم میاد که قبل از اون ،چندین بار قرار های  
کاریش را فراموش می کرد .....



## جوانه عشق

#پارت\_116

.

-متوجه تغییراتی توی وضعیت بدنیش هم شدید ؟  
-مرتب از سردردهای شدیدش شکایت می کرد و می  
گفت که زود خسته می شه

.

-دارویی هم می خورد ؟

- دارو؟! او نه نه.. نیکلاس اعتقادی به دارو ندارد. از حجامت متنفره و از این چیزها دوری می کنه.

-یه چیزی را بهم بگید؛ وضعیت روحی اش بعد از جریان آتش سوزی و مرگ همسرش بدتر شد؟

-دقیقا.

-ولی روزهایی هم هست که حالش کاملا خوبه. درسته؟

-بله. همین طوره. ولی توی اون روزهایی که حالش خوبه حواس پرتیش بیشتره.

-منظورتون چیه؟

-منظورم اینه که فکرش درست کار می کنه. درست مثل گذشته طبیعی رفتار می کنه.

- اما بدون حافظه کامل؟

-نه. حافظه اش خوبه. فقط یه جاهایی براش تاریکه خودش که می گه خاطرات مثل یه تابلو جلو چشمانش میان و زود هم محو می شن .

-خیلی عجیبه ...تا الان خاطره هر چند کوتاهی از مگی داشته؟

-توی این مورد نمی تونم کمک زیادی بکنم. اون دیگه با ما زیاد جوش نمی زنه و خودش را هر روز از ما دورتر می گیره .

چشمان غمگینم را با نگاهی حسرت زده به پسر م که در آغوشش به خواب رفته بود دوختم . دستانم را به طرفش دراز کردم .

-می تونم ببرمش توی اتاقش؟



-نه .لازم نیست .می گم که بئا بیاد دنبالش .

-،خواهش می کنم . خیلی خوشحالم می کنید اگر بهم  
این اجازه را بدید . به چشمانم نگاه کرد و هر دو با هم  
لبخند زدیم و در همان لحظه پیمان دوستی ما بسته شد

پسرم را در آغوشم فشردم .

-آریل ؟

به طرفش چرخیدم .

-حال نیکلاس چگونه ؟

-نمی دونم .به من هم اجازه دیدنش را ندادند .

-حتی یک بار هم ندیدینش؟ تراول این دستور را داده ؟

سرم را به نشانه تایید تکانی دادم .

زیر لب زمزمه کرد و به سختی صدایش را شنیدم.

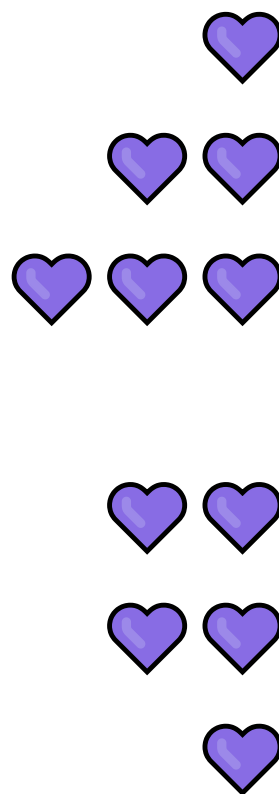
پس باز هم شروع شد .

-منظورتون چیه ؟

-که بازم زندونیش می کنه . این اون چیزیه که ازش می ترسم .

-شما که راضی بودید ؟

-نه . اینطور نیست . من از اون - هر کاری هم که بکنه - منتفر نیستم . فکر نمی کنم که از عمد این کارها را می کنه و حاضرم هر کاری که برای کمکش از دست بر بیاد را انجام بدم . فقط بدونم چطور ؟



جوانه عشق

#پارت\_117

.

-چند بار توی هفته ملاقاتش می کرد ؟

-دو بار در هفته.

-دفعه آخر خیلی درد داشت ؟

-اوه . آره . دکتر بهش لادانوم داد . و با صدایی آهسته  
تری ادامه داد :

-شاید کار اون به خوبی دکتر برابر نیست ولی قلب  
مهربونی داره و سعی خودش را می کنه .

خیلی آرام از جایش برخاست و بعد از پوشیدن پالتو  
اش از سالن بیرون رفت .

تا کنار در خروجی او را همراهی کردم و بعد از دور  
شدنش قدمی در پارک عمارت گذاشتم .

برای اولین بار -بعد از آن شب در قبرستان - به رد  
پای داخل برف ها فکر کردم .به برآمدگی پشت سرم  
در اثر آن ضربه دست کشیدم و دوباره به داخل  
عمارت برگشتم .

بچه کوچکی که در آغوش مادرش -که رو بروی تراول  
نشسته بود - در تب می سوخت و گریه می کرد .

-آدریانه می دونی که برای این بحث های قدیمی و  
تکراری وقت ندارم .بهت چندین بار گفتم که رفتن  
پیش اون توی این حالت درست نیست و می تونه  
خطرناک باشه . فقط می تونه باعث اضطراب و  
نگرانیت بشه .

-یعنی از الانم بیشتر می شه ؟ دارم از نگرانی بالا  
میارم تروال . من باید ببینمش .

-بهتره که باهاش تنها نباشی.

-آریل هم من را همراهی می کنه تروال . لطفا کلید  
اتاقش را بهم بده .

تراول با صدای جیغ بلند کودک ، چشمانش را در هم  
کشید و دستش را درون جیب جلیقه اش فرو برد و  
کلیدی را مقابل آدریانه گرفت .

-احساس کوچک ترین خطری کردی از انجا بیرون  
میایی و ..

آدریانه دستم را به طرف خودش کشید و لبخندی زد .

-بله تراول می دونم. آنجا را ترک می کنیم .

به محض ورودمان میان راهرو منتهی به اتاق  
نیکلاس ، دستم را رها کرد .

-نمی دونم طاقت میارم اون را توی این وضعیتش  
ببینم ؟

به در اتاق تکیه دادم و دستم را برای گرفتن کلید به  
طرفش بردم .

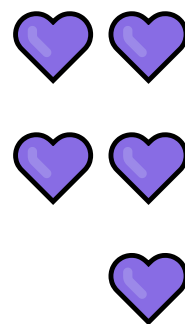
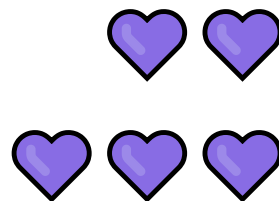
-می تونید توی راهرو منتظر بمونید .

-ولی اگر بهت حمله کرد یا ...

-لطفا کلید را بهم بدید. اون این کار را نمی کنه .

-ولی ...





جوانه عشق

#پارت\_118

.



دست لرزانم را به طرف قفل روی در دراز کردم و لحظه بعد خودم را داخل اتاقش دیدم. با اینکه روز به نیمه رسیده بود، در اتاق که با پرده های نفیس ساتن پوشیده شده مانند وقت غروب خورشید سنگین و تاریک شده بود.

از فکر اینکه نیکلاس در تختش است چشمانم را به آن کشیدم. نگاهم را با دیدن جای خالی او در تختش به میز کارش ادامه دادم.

ابروهایم را با تعجب بالا بردم. نیکلاس در تخت و نه پشت میزش بود. نفس حبس شده ام را با دیدن هیکل او روی صندلی باریک کنار پنجره رها کردم.

خواب بود؟ چشمان شیشه اش باز بود.

-خوابیده ؟

-نه . اون الان تو وضعیتی که هیچ چیزی از محیط اطرافش نمی فهمه .

مردمک های خاکستری بی روحش با شنیدن صدای خواهرش گشاد شدند .

-آدریانه ! ازتون ممنون می شم اگه جلوی برادرتون اینطوری در موردش حرف نزنید . اون داره می شنوه . بهتره که من را با اون تنها بزارید .

-نه آریل . تراول گفت که....

-می دونم تراول چی گفته . به چشمان آبی روشنش نگاه کردم .

-آدریانه! اون الان به یه هم صحبت احتیاج داره نه تنهایی .

-پس بزارید منم پیشش باشم .

-بهتره که برید .

نفسی عمیق کشید و به طرف در چرخید :

-باشه...ولی هر چی که اتفاق افتاد بهم می گید .

در را پشت سرش قفل کرده و دوباره به نیکلاس نزدیک شدم. شانه هایم را با نفس عمیقی راست تر کردم. به چشمان بی حال و شیشه اش نگاه کردم.

-اینطور نمی شه قربان. اینجور تنها و بی کس یه گوشه کز کردن نمی تونه هیچ کمکی تو وضعیتتون بکنه.

دستانش را روی شانه هایم تکیه دادم و گوشه مانتو خانگیش را از یقه محکم کشیدم. به محض سرپا

شدنش او را در حالیکه که به من تکیه داده بود -  
 مجبور به برداشتن چندین گام به دور اتاق کردم  
 .صندلی راحتی اش را کنار پنجره گذاشته و پرده های  
 سنگین که مانع ورود نور به انجا می شد را کنار زدم  
 .

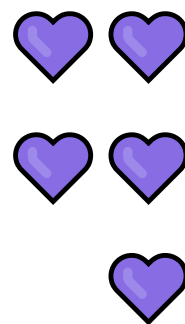
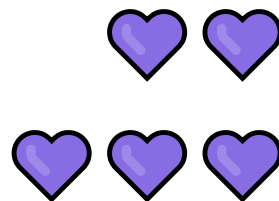
دستانش را برای محافظت چشمانش از نور آفتاب به  
 صورتش کشید .باد ملایم و سردی از لای پنجره ای که  
 باز کرده بودم وارد اتاق می شد .

-شاید الان ادیت بشید ولی برای سرحال شدنتون لازمه  
 .

از زیر بازوانش که روی صورتش گذاشته بود نگاهی  
 خشمگین به من انداخت .

-قربان اگر نور یا باد ادیتتون می کنه .پاشید خودتون  
 پنجره و پرده ها را بکشید.





جوانه عشق

#پارت\_119

.

تمام روز را در کنار نیکلاس سر کردم و خواب آشفته و ناآرامش را روی صندلی کنار پنجره زیر نظر گرفتم. روی سکوی کنار پنجره خودم را جمع کرده و چشمانم کم‌کم بسته شدند .

با صدای چرخاندن کلید در قفل در ،، چشمانم را به سرعت باز کردم .تراول با سینی غذایی در دست وارد اتاق می شد .

- چرت یه شمع توی این تاریکی لعنتی روشن نمی کنید؟ حالش چطور بود امروز؟ رفتارش که بد نبود؟

در حالیکه با عجله شمعی را روشن می کردم جوابش را دادم .

-معلومه که بد نبوده .

-الان دیگه می تونید برید .

-ترجیح می دم که اینجا بمونم .

تروال پارچه روی سینی غذا را کنار زد و نگاهی کوتاه به من انداخت .

-امروز غذای گوشت خوشمزه ای درست کردند. بهتره برید توی آشپزخانه و از خودتون پذیرایی کنید . باید حواستون به کم وزن بودن ولاغری بیش از حدتون باشه خانم روشدون .

مده ام با دیدن بخار خوشبوی روی بشقاب به صدا در آمد ولی با تمام اینها تصمیم به ترک انجا را نداشتم .

لبخندی بر لب زد :

-عجیبه . حالا که نمی خواهید برید پس . بیایید اینجا  
پیش من .

برادرم بیدار هم شد ؟

-قبل از ظهر قربان کوتاه بیدار شدند .

-نظرتون در مورد وضعیتش چیه ؟

-توی خودشه . فکر کنم که من را شناخت .

چشمان نیکلاس کمی باز شدند .

-به به برادر عزیزم بیدار شدند . به سرزمین زنده ها  
خوش آمدی . از این همه خوابیدن خسته نشدی ؟

-نخوابیده بودم



-نه ! پس تا الان چیکار می کردی ؟

-داشتم فکر می کردم .

-پس کار خیلی خطرناکی کردی . گرسنه ات نیست؟

-مثل یه گرگ گرسنه ام الان .

نیک از جایش برخواست و سرپوش درب غذا را  
کناری زد .

-صبر کن ..داری چیکار می کنی نیک؟

-می خوام از جام بلند شم .

-بشین سر جات و بزار من بهت غذا بدم .

نه .. و همزمان با احساس سرگیجه ای دستانش را  
به دسته صندلی فشرد .

-دارم بهت می گم بشین سر جات نیک .

-مگه خودم فلجم که می خوام بهم غذا بدی ؟ راحت  
بزار .

قاشق درون دست تروال را کشید . با بلند شدن  
ناگهانش پایش را به چهارپایه کنارش کوبید و تنگ  
پر شده شری که تروال همراه غذا با خودش آورده بود  
را به زمین زد .

-دست از سرم بردار . این بساط هم از جلوی روم جمع  
کن .

می خوام از این دخمه لعنتی بیرون پیام . می خوام برم  
توی هوای آزاد .

-امکان نداره نیک .

-



## جوانه عشق

#پارت\_120

.

-برای چی؟

داری مثل بچه های لجباز رفتار می کنی .

-منظورت چیه؟

-تو الان با این احوالت برای خودت و اطرافیان می  
تونی خطرناک باشی .

-به کی تا الان آسیبی زدم؟

با صدای آرام تری تروال جوابش داد.

-فکر می کنم الان دوست داری کله من را بکنی  
درسته؟

-آره . دوست دارم . ولی این کار را نمی کنم . بهم اون  
کلید را بده .  
-در که قفل نیست .

نیک نگاهی به در کرد و به سمتش براه افتاد .

برای ممانعت از خروجش قدمی جلوتر رفتم که با  
اشاره دست تروال در جایم ایستادم . با خروج نیک  
نفس عمیقی کشیدم و به سمت تراول برگشتم .

-چرا اجازه دادید با این حالش بیرون بره ؟

-به خاطر اینکه ما اجازه نداریم بهش دستور بدیم .

-فکر می کنید که اون خطرناکه ؟

-خودتون دارید می بینید که .

-برای چی اجازه بیرون رفتن را بهش دادید ؟ دوست دارید که تمام شهر مالهام اون را با این حالش ببینند؟

-نگاهی تلخ به من انداخت .

-همه ما از حال و احوال برادرم نارحت و آشفته ایم .

-تا الان در مورد برادرتون با برابرس حرف زدید ؟

-معلومه که صحبت کردم . اونم مثل من تشخیص  
دیوانگی نیک را داده و معتقده که جای نیک توی  
اجتماع نیست .

\*\*\*\*\*

یک ساعت بعد داخل خانه برابرس در حال گرم کردن  
دستانم بالای آتش بودم .

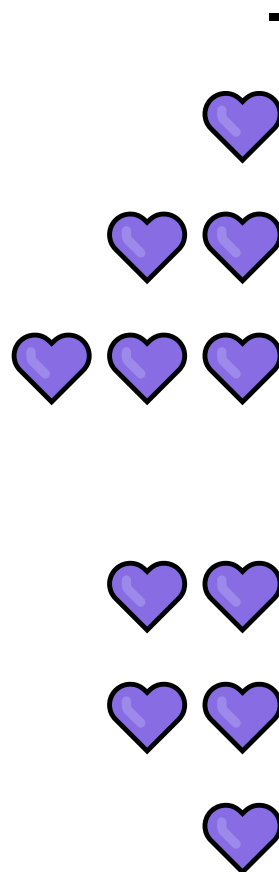
-، هفته طولانی داشتم . خانم ماری فرانسیس هم به  
آرامش ابدیش رسید . خدا بیامرزش .

-پورفری داشت ؟ ( یک نوع بیماری کبدی ) .

-اره .

- ولی برای یک بیمار پورفری ، خیلی سریع فوت کرد

-تو در مورد این بیماری چی می دونی دخترم؟





## جوانه عشق

## #پارت\_121

وقتی که توی اوکاس بودم چند موردش را دیده بودم  
معمولا اولش کور می شوند و بعد مشکل راه رفتن  
پیدا می کنند و در آخر کنترل ادرارشون را از دست  
می دهند.

به خاطر شرایط سختشون، خانواده ها توانایی  
نگهداریشون را نداشتند و به همین خاطر به اوکاس  
منتقل می شدند.

-الان تو اینجا امدی تا در مورد بیماری ماری  
فرانسیس با من بحث کنی؟

-به هیچ عنوان . اینجا امدم تا در مورد نیکلاس با  
شما حرف بزنم .

-آهان .

-اینطور که شنیدم - شما تشخیص دادید که باید اون را  
سخت تر کنترل کرد .

-جدی؟!

دستمال در دستش را به کناری انداخت و پشت به من  
کرد .

-اینطور نیست برابرس؟

-من در مورد این مسئله هیچ نظر علمی ندادم. اون اصلا بیمار من محسوب نمی شه. چرا باید در موردش نظر بدم؟

-ولی اونجور که من شما را می شناسم ،حتما توی این زمینه نظری دارید.

-از سوال هات می تونم برداشت کنم که توی حالت هاش متوجه تغییراتی شدی؟

-می دونم که شما از همه چی باخبرید. اون را چهار روز پیش در حالیکه داشت قبر زنش را باز می کرد و بیهوش شده بود پیدا کردند. سه روز تمام را کامل خواب بود .

برابرس با حالتی پر از خونسردی کنارم نشست. نگاهی به چشمان آرامش کردم .

-مثل اینکه از حرفهام زیاد تعجبی نکردید؟

-خوب؟ دختر جون زیاد منتظرم نزار و نظر خودت را بگو.

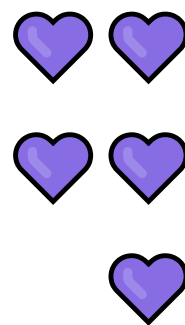
مگی! عزیزم تو توی مشکلات روحی تجربه ات از من بیشتره. تا اونجایی که من می دونم تا الان دارویی برای درمان اعتیاد به الکل کسی پیدا نکرده.

-یا برای پورفری؟

-روح آدم خیلی پیچیده است دخترم. ما نمی تونیم سر یه نفر را بشکافیم و اون قسمت را بیرون بیاریم. توی وجود هر کدوم از ما خوبی و بدی نهفته شده و باز هم نمی تونیم توی سرمون جاش را مثل یه عضو بدن دقیق پیدا کنیم.

-





جوانه عشق

#پارت\_122

.

-دارید مثل یه کشیش حرف می زنید .

-روح آدم را نمی‌تونیم با کالومل یا هر پودر دارویی  
دیگه درمان کنیم. برای این کار خیلی از اینی که من  
هستم باید تو علم پزشکی توانا تر باشی.

-هر مشکلی که نیکلاس داره هیچ ربطی به روحش  
نداره .

-بهم بگو دخترم! چی از من انتظار داری؟

-می‌خوام بدونم نیکلاس واقعا بیمار روانیه یا مشکل  
جسمی داره؟

-احتمالش هست .

-منظورتون این هست که اون را الان باید مثل  
پدربزرگش زندانی کنند ؟

-پدربزرگش ؟ اهان ... الان یادم آمد. ولی اون نمی  
 تونه دلیلی برای نگرانیت باشه . مشکل روحی  
 پدربزرگش هیچ شباهتی با وضعیت اون ندارد . در  
 واقع اون یه مرد خیلی سرحال بود که آخر عاقبتش به  
 خاطر هوا و هوسش سیاه شد . راحت بهت بگم اون  
 مبتلا به سفلیس شد. حتما مورد های سیفلیسی به  
 اوکاس هم ارجاع شده بودند و تو هم یه چیزهایی در  
 موردش می دونی .

-ولی تراول گفت ...

-می دونم که اون چه چیزی می تونه گفته باشه  
 .بالاخره برای آنها خجالت آورده که کسی در مورد علت  
 واقعی بیماری پدربزرگشون بفهمه. ولی من دکترش  
 بودم و با حضور چندین شاهد برگه های اعزامش را  
 به بیمارستان سنت ماری امضا کردم .

-شاهد ؟

-پس چی فکر کردی . برای تایید حکم دیوانگی یک نفر باید حداقل بیست نفر شاهد امضا کنند .

-شما که گفتید مریضی ویندهام پیر سیفلیس بوده؟

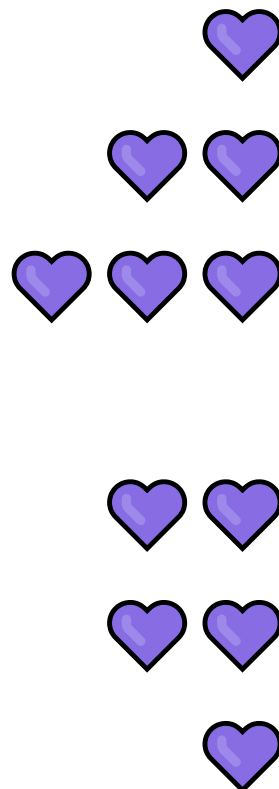
-درسته .سالهای سال مریض بود .روزهای آخر دیگه قدرت تکون خوردن هم نداشت . بیچاره کاملاً از خود بی خود شده بود .

شوکه شده لحظه ای بدون هیچ حرفی ، به اون خیره شدم .

-شما گفتید که برای تایید دیوانگی یک نفر به چندین شاهد احتیاج هست .یعنی هر چه آدم های بیشتری متوجه دیوانگی و غیر طبیعی بودن اون باشند، تبعد اون به سنت ماری راحت تره .؟.. لعنتی ... برابس من باید برم .. شب بخیر

با برداشتن شنلم از در خانه بیرون آمدم.





جوانه عشق

#پارت\_123

•

بعد از برگشتم به والتهامستو به جای رفتن به داخل خانه از کنار مرداب یخ زده وسط باغ عمارت رد شده و خودم را به کلبه کوچک سنگی جیم رساندم . به محض کوبیدن روی در ، صدای بلند جیم به گوشم رسید .

-چند بار دیگه باید بگم .. آقا اینجا نیومده و من هم ندیدمش .

از کنار در آرام او را صدا زدم .

-جیم ! منم آریل . لطفا در را باز کن .

چهره خسته جیم را از لای در دیدم .

- درست حدس زدم جیم. اون اینجاست. بزار پیام داخل  
لطفاً.

-بزار بیاد داخل. جمله دستوری اش از پشت در  
لبخندی بر لبانم نشاند.

قدمی به داخل خانه گذاشتم. لرد ویندهام در گوشه ای  
از شومینه روشن با جام کوچکی در دست - که از آن  
بوی شراب داغ زمستانی بلند می شد - نشسته بود.

-جیم! شنلش را بردار. پتوی روی شانه هایش را  
کمی بالا کشید. جیم دستش را برای گرفتن شنلم دراز  
کرد.

-به خونه ساده من خوش آمدید خانم روشدون.

نگاهم را روی وسایل اندک درون خانه چرخاندم.

-خوب خانم روشدون ! آمدید اینجا تا من را به خانه  
برگردونید ؟  
-نه قربان .

-پس حتما آمدید تا من را متوجه رفتار های احمقانه ام  
کنید ؟

-نه .

-اهان ! حتما از قدم زدن توی این هوای سرد با این یه  
ذره لباس لذت می برید.

-این لباس ها را می پوشم چون چیز دیگه ای ندارم  
قربان .

-این که خیلی بد شد . باید حتما یه فکری برایش بکنم.  
-می خواهید حقوقم را زیاد کنید ؟

-نه . فعلا بیایید اینجا پیش من بشینید . شما هم مثل  
بقیه معتقدید که من دیوانه ام ؟

-کلمه دیوانه خیلی کلمه پر معنی و پر مسوالتی هست  
قربان . همین جوری نمی شه به کسی نسبتش داد .

-اهان ... خوب خل وضع چطور ؟ به من می خوره ؟ یا  
عقب افتاده ؟ احمق ؟

-احمق یعنی کودن ، که اونم اصلا نمی شه به شما  
نسبت داد .

-سردرگم؟

-اره .. شاید سردرگم و گیج بیشتر به شما بخوره .

جام شرابش را به طرفم بلند کرد و لبخندی زد .

-پس از این به بعد بهش می گیم گیج و سردرگم .  
 خوب جیمی یه لیوان شراب داغ با ادویه مخصوص  
 برای خانم روشدون بریز . و خورش جرعه ای  
 شرابش نوشید .

- بیا اینجا خانم روشدون .. مشخصه که نمی تونید  
 زیاد روی پاهاتون وایسید . بیاید اینجا روی زانوی  
 من بشینید .

و همزمان کف دستش را به بالای زانویش کوباند . از  
 رفتار هر دو مشخص بود که از شروع نوشیدنشان  
 مدتی می گذرد .

-چی شده؟ چرا اینجوری نامطمئن نگاه می کنید ؟  
 نکنه تا حالا یه مرد را موقع نوشیدن ندیدید ؟





جوانه عشق

#پارت\_124

.

-آره و نه .

-شاید هم فکر می کنید مردی با پیشینه خانوادگی مثل من نیاید اینجوری بخورم ؟

-نه به هیچ کدام من فکر نکردم قربان . ولی فکر می کنم بهتر باشه یه مقدار آروم تر و بی سروصدا تر بخورید . ممکنه که برادرتون صداتون را بشنوه .

-جیمی ! فکر می کنم اینجا یک saubrette داریم ( زبان فرانسوی به معنی ندیمه ) . یه سابرته با چشم های سبز .

لیوانش را یک بار دیگه بالا برد و به من خیره شد .



با گونه های قرمز شده آرام به لیوان داغ درون دستم  
لب زدم . با اینکه از او خجالت نمی کشیدم ولی توجه  
اش اینگونه مستقیم و بی پرده برای من جدید و غیر  
قابل باور بود .

-بهم بگید ببینم خانم جوان ..امشب کجا بودید ؟

-مالهام بودم .

-چی ؟ یه بار دیگه تکرار کنید . دقیق تر ..کجا بودید.؟

-رفته بودم مالهام قربان .

با لبهایی بر هم فشرده چشمانش را تنگ تر کرد .

-شما برای من از اون پسر چوپانی که بهش دل بستید  
تعریف نکرده بودید ؟

-نه. من تا الان در مورد پسر چوپانی که عاشقش  
باشم چیزی نگفتم .

-ولی خودتون گفتید که عاشقش هستید .

-نه. به هیچ عنوان .

-پس حتما خواب دیدم .

-مطمئناً.

-تا الان عاشق هم شدید خانم روشدون ؟

سرم را خیلی نامحسوس تکانی دادم و جرعه ای دیگر  
از نوشیدنی ام را به دهانم بردم .

با حرکتی سریع دستم را کشید و مرا با خودش به کنار  
شومینه و نور مستقیم آتش آن کشاند . با فشار دستش

مرا مجبور کرد که روی زمین نشسته و خودش هم  
کنارم نشست. زانویش را خم و آرنج پوشیده شده در  
پیراهن سفیدش را به آن تکیه داد.  
لبخندی زدم.

-لرد ویندهام! هوس بازی کردن کردید؟ حالتون مثل  
اینکه خوب شده؟

-نه. ولی الان ویندهام دوم شخصیتم داره باهاتون  
حرف می‌زنه. ازتون یه چیزی پرسیدم و شما طوری  
جوابم دادید که توی تاریکی نتونستم درست بفهمم.  
ان الان یه بار دیگه ازتون می‌پرسم.

تا الان عاشق شدید؟

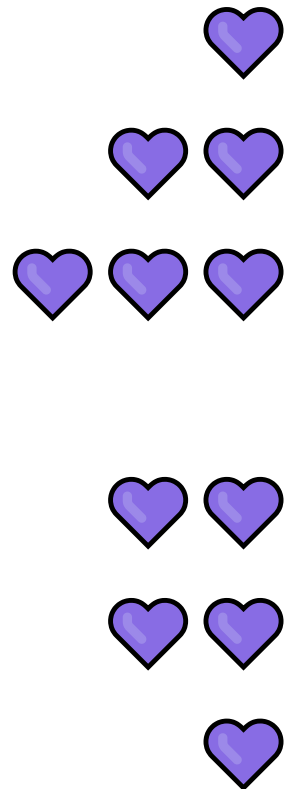
نگاه مستاصل ام را در جستجوی کمک به جیم انداختم

.

-دارید سوال خیلی خصوصی از من می پرسید.

جیم سرش را تکان داد .

-سوالش خصوصیه. ولی به عنوان یک اشراف زاده می تونه این اجازه را داشته باشه .



## جوانه عشق

#پارت\_125

.

به چشمان خاکستریش خیره شدم .

-بله .منم یه بار عاشق شدم .

الان شما بگید قربان .. شما چی؟ تا الان عاشق کسی شدید؟

مانند کودکی بی صبرانه منتظر جوابش شدم و تمام  
سعی خودم را برای نادیده گرفتن لبهای زیبایش بکار  
گرفتم .

-خوب؟

-اره .

-اون کی بود؟

-بهم گفتند که اسمش مگی بوده .

-یعنی چیزی ازش یادتون نمیاد؟! پس از کجا می  
دونید که عاشقش بودید؟

-چون هنوزم دوستش دارم . شاید براتون عجیب باشه  
می دونم . چطور می تونه کسی عاشق یکی باشه که  
چهره اش یادش نیاد .

رویم را از او برگردانده و به آتش درون شومینه خیره  
شدم .

-چرا ...می فهمم که چی می گید . زمانی که هشت  
سالم بود مادرم را از دست دادم . دوستش داشتم  
...هنوز هم دوستش دارم . ولی هر بار که تلاش می  
کنم چهره اش را به خاطر بیارم تصویر مشخصی در  
ذهنم ندارم . جلوه دقیق موهای قهوه اش یا حالت  
چشمانش به یادم نمیاد . ولی از احساسی که به اون  
داشتم هیچ چیزی فراموش نکردم . اون حس  
خوشبختی و دوست داشته شدن را هنوز توی قلبم  
دارم .

به چشمان خمارشده اش نگاه کردم .

-اون اینقدر دوستتون داشته که کوین را بهتون هدیه داده .

دستش را با حرکتی آرام به طرفم دراز کرد و مچ دستم را گرفت . فشار آرامی به آن وارد کرد و کف دستم را به گونه اش چسباند .

-آریل ....آرومم کن .

نفسم را که از شدت هیجان به سختی بیرون دادم .

-چطور قربان .؟ بهم بگید چیکار کنم واستون ؟

-کاری کن که کابوس هام تموم بشن .

-چه کابوسی ؟ اتیش سوزی؟

-هر بار خودم را می بینم که چطور اون را محکم هل می دم .به زمین می افته و بعد دیگه هیچی نیست .



سرش را طوری چرخانده بود که نفسش موقع صحبت  
 کردن به کف دستم برخورد می کرد و بعد ... لمس  
 زبانش بر روی کف دستم ... اوه .. در آن لحظه شدت  
 دوست داشتم انقدر شدید بود که برایم مرگ همسرش  
 و نقش او در آن کوچکترین اهمیتی برایم نداشت ...  
 خدایا من را ببخش .. ولی عشق من هنوز پابرجا بود



جوانه عشق

#پارت\_126

.

نگاهم را- خجالت زده از افکار در سرم - به سمت  
مخالف چرخاندم .

-آریل؟ نفسش گونه ام را نوازش می کرد .

-به من نگاه کن .

اوه .. نمی توانستم .. هر لحظه امکان بازگو کردن هر آنچه بر دلم سنگینی می کرد را داشتم .

-آریل .

به من دست نزن ، لمسم نکن .. نگاهم نکن ..

با گونه اش ، گونه ام را نوازش داد .

خدای بزرگ .. چه اتفاقی خواهد افتاد؟! از من چه می خواست ؟

-روتون را از من برنگردونید.. بهتون احتیاج دارم .  
به تنها آدمی که من را با نگاه محکوم کننده اش ، بر انداز نکرده . نمی دونم قبل از آمدن شما چه کردم و بعد از رفتنتون چه می کنم .

با شانه های افتاده ، دستانش را برای گرم شدن به سمت آتش دراز کرد .

-می دونم ..انتظار زیادیه .من را ببخشید .می دونم اینجا آمدید که مدل من باشید و نه چیزی بیشتر .مسلمما دوست ندارید توی زندگی و مشکلات پیچیده من قاطی بشید .

-من همین الان که جلوتون ایستاده ام داخل زندگی شما شدم . شاید اگر چیزهای بیشتر ازتون بدونم ، می تونم بیشتر کمکتون باشم .

-چه چیزی دیگه ای هست که بخواهید بدونید . جلوی روتون مردی را می بینید که داره مشاعرش را از دست می ده و توی یکی از حمله های خشمش زنش را کشته .

-ولی شما از کشتن اون چیزی یادتون نمونده .

-یادم می آید که چطوری کتکش زدم .

-تصویر توی ذهنتون واضحه؟

سرش را تکانی داد.

-اون اندک خاطره ها هم که توی سرمه، همه مه  
آلود اند .

رویم را به طرف جیم که به گوشه ای از شومینه تکیه  
داده بود کردم .

-شما جیم ! گفتید تا یک هفته اول بعد از اون حادثه  
دریاچه ، فراموشی کامل داشتند ؟

-اون حتی اسم خودش هم یادش نمی آمد خانم . کم کم  
یه چیزهایی یادش آمد ولی هیچ وقت نتونست ؛ علت  
سفرش به یورک را یادش بیاره .

مادرشون ، برادر و خواهرشون بهش گفتند که اون یه نامزد داره و برای تدارک مقدمات جشن ازدواجشون داشته انجا می رفته .

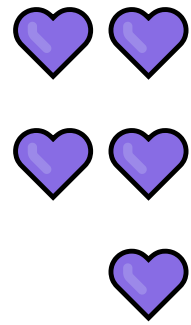
-پس اون اصلا جین را یادش نبوده ؟

نیکلاس اینبار جوابم داد :

-وقتی برای اولین بار جین را دیدم برام با یک غریبه هیچ فرقی نمی کرد .

-





جوانه عشق

#پارت\_127

.

جیم با حالت متفکرانه ای سرش را خاراند :

-دکتر گفت که اسم این بیماری آم...آم...آم...

-آمنزی؟

هر دو مرد با نگاهی متعجب به من نگاه کردند.

-آره درسته.

-و دیگه هیچی از اون بیادتون نیومد؟

-چرا... دو روز قبل از ازدواجمون. دوباره اون سردرد  
های خیلی بدم به سراغم آمده بود و حال حسابی  
خراب شده بود. جین آمد پیشم و توی سرم مثل یک  
صاعقه نوری زده شد. ولی فقط چند خاطره از جین



بودند. خاطراتی هر چند کوتاه و گم ، اما ناگهانی می آمدند.

-اون کابوس های ترسناک چه موقع سراغتون می آیند؟

-هر ساعتی از روز یا شب . فرق نمی کنه .

جیم با دستی به زانو تکیه داده جوابم را داد :

-گاهی چند روز گرفتارشون هست . حالش ناگهانی بد می شه . همه چیز را فراموش می کنه و سردرد های وحشتناک همراه با کابوس هایش سراغش میان.

-تا حالا برای این سردرد ها تحت درمان هم بودید ؟

-نه . هیچ وقت .

-جیم باز هم مداخله کرد :

-البته می گه کمی شری این ور و اونور کمکش می کنه .

هر دو تا دقیقی بعد در سکوت به صدای جرقه های آتش گوش می دادیم و در انتها با کمک نیک از جیم برخاسته و به عمارت برگشتیم .  
\*\*\*\*\*

چند شب بعد ، بعد از آنکه کوین را در تختش گذاشته و دوباره به آشپزخانه بازگشته بودم -صدای صحبت کردن تراول با نیکلاس را که در دفترشان نشسته بودند - شنیدم .

با کنجکاوی خودم را در گوشه تاریکی از راهرو پنهان کرده و به صحبت های آنها گوش سپردم .

-دیشب باز کجا بودی نیکلاس؟ مگه قرار نبود همدیگر را اس ساعت ۱۰ اتوی کتابخانه ببینیم ؟

سکوت ...

-باز هم فراموش کردی؟

مضطرب منتظر جواب نیکلاس ماندم . به خصوص که در هفته گذشته نیکلاس با غرور از بهبود وضعیت سلامتی اش صحبت کرده بود .

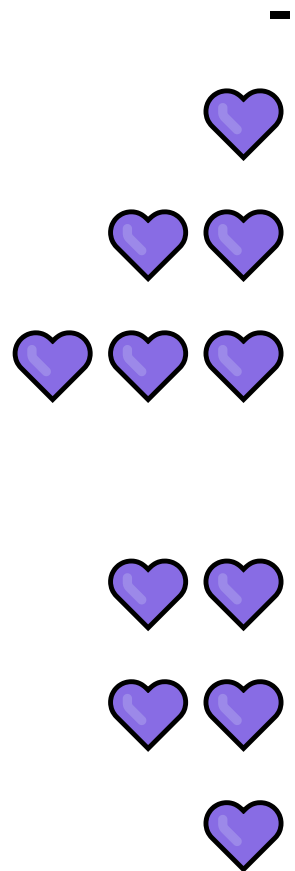
-خوب؟! .. من تا ساعت ۱۱ اینجا منتظرت بودم .

-راستش را بخوای تروال .. من دیشب اصلا حوصله نداشتم و مستقیم برای استراحت تو تختم رفتم .

-خوابیدی؟! من را مسخره نکن نیک . من بعد از اینکه توی آمدنت تاخیر داشتی تا در اتاقت امدم ولی هیچ کس توی تخت نبود . باز هم رفتی با جیم به مشروب خوری؟

-ساعت چند امدی انجا؟

-یازده .



## جوانه عشق

#پارت\_128

.

بیشتر از آن منتظر ادامه صحبت‌های آنها نشدم و با  
قدم‌های سرعت گرفته ام به طرف آشپزخانه براه  
افتادم .

تیلی با گونه هایی که از شدت حرارت داخل آشپزخانه سرخ شده بودند مشغول ورز دادن خمیر نان دوست داشتی آریانه بود .

-تیلی ! دیشب اینجا بودی ؟

-بله خانم جون . خانم ادریانه هوس خوردن بیسکویت مخصوص چایش کرده بود . مجبور شدم بیشتر بمونم .

-خوب من دیشب زود خوابیدم . می خوام بدونم آقا هم تا اون موقع بیدار بود؟ یا اینکه باهش برخوردی داشتی .؟

دستانش از ورز دادن خمیر لحظه ای متوقف شدند و کمی فکر کرد .

-تا ساعت نه که پیش کوین بودند .بعدش هم با خانم ادریانه یه کمی شری خوردن و بازم در مورد موضوعات همیشگی بحث کردند .خانم ادریانه می گفت که می خواد یه سفر به فرانسه بره و شما را هم به عنوان همراه می خواد داشته باشه .

-اهان ...خوب آقا چه جوابی بهش داد؟

-ممم...آقا زیاد خوشحال نشد .بعدش هم سر همین موضوع با هم دعوا کردند . آقا عصبانی شد و از سالن آمد بیرون .موقع رفتن هم صداش را شنیدم که می گفت می خواد بره بخوابه و دوست نداره کسی مزاحمش بشه .

-مستقیم به اتاقش رفت ؟

-نمی دونم خانم جان .. از راه پله عقبی رفت و تا فردا صبحش هم ندیدمش .

- نظرت در مورد حالت چهره اش امروز صبح چیه  
تیلی؟

- زیاد خوب نمی زد. هرچند با آمدن شما دوباره چهره  
اش باز شد.

خنده شادی کرد و ادامه داد:

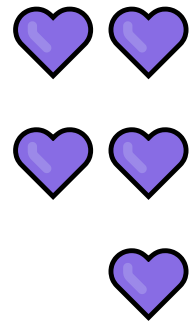
- خانم من که می گم آقا از شما خوشش میاد. یعنی تمام  
خدمه همین نظر را دارند.

آقا از زمانی که آمدید یه آدم دیگه شده. درست مثل  
قبل می خنده. مثل زمان های قبل از آمدن لیدی جین.

-







جوانه عشق

#پارت\_129

.

با چهره ای سرخ شده از تیلی که هنوز خنده ای  
منظور دار بر لبش داشت - جدا شدم و به سمت راه‌پله  
جلویی سالن به راه افتادم .

به محض قدم گذاشتن روی پله اول آدریانه را که  
سینی محتوی جام پر شده ای را در دست داشت  
برخورد کردم .

خنده ای عصبی زد با چشمانی که سعی می کرد  
مستقیم به من نگاه نکنند .

-اوه .. آریل . تو که من را ترسوندی .

به جام تا لبالب پر شده نگاه کردم .

-این برای شما است ؟

نه ... من اصلا نمی توئم شری بخورم . شب بد می خوابم و بعدش سر درد دارم .

راستش ..دیشب با برادرم کمی بحثم شد . خواستم اینجوری باهاش آشتی کنم .

-می دونم .

لبخندی کمرنگ بر لبش آمد.

-امشب داشت به کتی می گفت واسش یه پارچ پر واسش ببره . ولی من فکر کردم بعد از اتفاقات اخیر بهتره که کمتر بنوشه .

-منم دارم به اتاقم می رم . می خواهید من براش ببرم ؟

کمی فکر کرد .

-اوه ...چرا که نه.

با دستی لرزان جام شراب را به دستم داد . شدت لرزش انگشتانش به قدری بود که مقداری از نوشیدنی درون آن به آنها پاشیده شد .

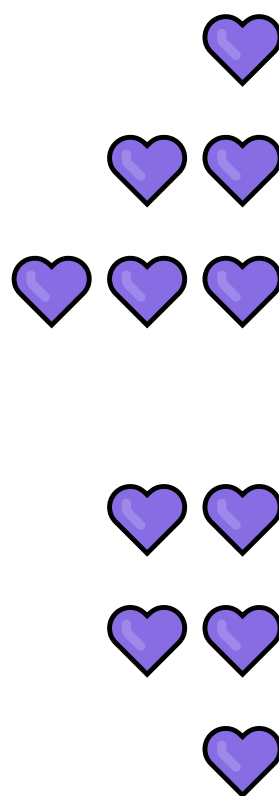
در حالیکه مستقیم به چشمانش نگاه می کردم جام را از دستش گرفتم .

با قدم هایی آرام پله ها را بالا رفته و پشت اتاق نیکلاس مکت کردم.

صدای قدم های او را از پشت در هم می توانستم بشنوم . لحظه ای به حالت چهره آدریانه هنگامی که او را جام بدست در سالن دیدم افتادم . لبخندی بر لب آوردم و جام را به لب هایم نزدیک کردم.

-خواب های خوبی ببینید جناب نیکلاس .

و تمام شری را بالا کشیدم .



جوانه عشق

## #پارت\_130

.

بومب...بومب..بومب.

چه صدای وحشتناکی ..برید ..برید از پیش من . تو را  
خدا دور شید .

بمب..بمب ... بمب ...

با کمری افراشته روی تخت نشستم و به صدای بلند  
قلبم گوش دادم .

-آریل ... آریل ... شما آنجایی؟ خواهش می کنم جواب  
بدید . بمب .. بمب .. آریل ... در را وا کنید .

روی زانو هایپ تکیه دادم و چسبیده به دیوار- دستانم  
را روی گوش هایم گرفتم .

-برید از اینجا. ولم کنید .من هرزه نیستم .. چرا  
تمومش نمی کنید. چرا به من هرزه می گید .

-آریل ... منم نیک... در را وا کنید. اجازه بدید پیام  
داخل .

-نیک ... شنیدن این نام برای شکستن قلبم کافی بود .

نه . دروغ نگید . نیک من را ول کرد . بهم قول داد  
ولی فراموشم کرد . چرا اینقدر بهم دروغ می گید . اون  
نمیاد .

- آریل.. در را باز کنید تا با چشم خودتون ببینید که من  
نیک ام .

با دستانی در سینه ام جمع شده و بدنی که لایه عرق  
سردی بر آن نشسته به در خیره شدم .

با احتیاط از جایم بلند شده و به طرف در رفتم  
.چشمانم را محکم باز و بسته کردم . خودم را دوباره  
در اوکاس دیده بودم . درون سوراخی زندانی شده که  
' - بیگانه ها از لای میله های آهنین آن با چشمان یخ  
شده شان به من خیره می شدند و مرا فاحشه ای که  
تخم شیطان را درون شکم حمل می کند - صدا می  
زدند .



منی که گناه کرده و محکوم به حبس ابد در آن جهنم  
شده بودم .

-در را باز کنید تا کمکتون کنم .

-نمی تونم...در قفل شده .

-پس کلید را بیارید.

با دستانی لرزان کلید را از کنار کمد برداشته و درون  
قفل چرخاندم .

با دستی که با آن گردنم را می فشردم ، پلکهایم را از  
هم باز کرده تا در تاریکی انجا بهتر ببینم .

در باز شد و او داخل آمد .چشمان سخت و خاکستری  
اش در میان تاریکی اتاق برق می زدند .

اوه خدای من ... او بود .خود واقعی اش .نه مانند  
روزهای حبس زجر آورم که به من امید آمدنش را می  
دادند .

با فریادی از ته دل ، بر زمین نشستم.

دستانش به کمرم حلقه شد و مرا در آغوشش کشید و  
درون راهروی تاریک منتهی به اتاقش به راه افتاد .

آرام روی تخت نرمش فرود آمدم. با دستان بزرگش  
صورتم را لمس کرد و اشک هایم را از گونه هایم  
زدود .به چشمان باز ام خیره شد و لبخندی بر لب  
آورد.

-الان دیگه بیدار شدید؟ ببینید چطور دارید می لرزید.  
لباستون هم که خیس شده . نکنه درد دارید یا مریضید  
؟

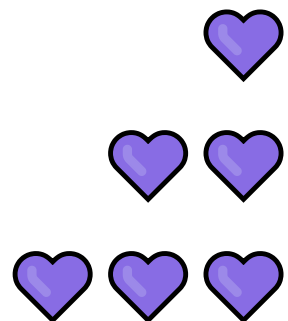
-نه قربان .

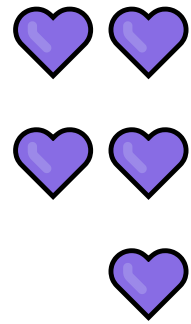
دستانش را میان موهای به هم ریخته اش فرو برد و  
به گوشه ای دیگر خیره شد .

-من را که حسابی ترسوندید .. نصف شب صدای فریاد  
تون را شنیدم ولی نمی تونستم داخل اتاق بشم .....  
شاید بهتر باشه در اتاقتون را قفل نکنید .؟

-همش یه کابوس بود ...یه کابوس ترسناک . نمی  
خواستم که شما ....

-ساکت ...دستش را به چانه ام گرفت . من می فهمم  
که یه کابوس چقدر می تونه زجر آور باشه .





جوانه عشق

#پارت\_131

.

با تکی لرزان حرکات نرم و گرم دستانش را روی گردن، شانه هایم حس می کردم.

سبیل نگاه خاکستری اش را با چشمانم دنبال کردم . نگاهم به بند نازک لباس خوابم بر روی شانه هایم افتاد و بعد پایین تر ... بر روی رد صورتی سینه هایم در زیر آن رفت . بانوک انگشتانش طره های موهایم افتاده بر سینه ام را لمس کرد . هر دو تحریک شده و نگران به هم چشم دوختیم . دست لرزانم را بر روی سینه صافش نهادم .

-دخترک بی گناه من .؛ توی چشمانم نگاه کن . این صورت چی داره که حتی توی غمگین ترین حالاتش دوست دارم به قلم بکشم .؟ چی داری که هنوز دستم به قلم نرفته، از کشیدنش ناتوان می شم ؟

نفس عمیقی کشیدم .

-نمی دونم قربان . هیچ چیز نمی دونم .

با نوک انگشتان گرمش لب زیرینم را لمس کرد . زمان ایستاده بود ... درست مانند آن روز بهاری که برای اولین بار همدیگر را بوسیدیم.

دخترک معصوم ... یعنی این اجازه را بهم می دی که باهات آروم بشم ؟ با هم آروم بشیم ؟ با اینکه می دونی من کی هستم و چیکار کردم؟

-چطوری هستید ؟

-دیوانه

-نه قربان ... دارید به حرفهای بی سر و ته بقیه خیلی بها می دید .

-اینکه یکی را کشتم؟

-نه.

-چرا این را دیگه یادم میاد.

صورتتم را میان دستاتش گرفت:

- بهم خبر رسید که با مردهای دیگه ای می خوابه و  
من را مسخره تمام شهر کرده. یادم میاد که کتکش  
زدم.

چشمانش را برای یادآوری چیزی بر هم فشرد. بهم  
گفتند که تنها اون نبوده... مگی هم همین بلا سرش  
آمده بود.





جوانه عشق

#پارت\_132



هرگونه کپی\_فروارد و استفاده از ترجمه بدون  
اجازه از مترجم ممنوع- ممنون که فقط همین جا می  
خونی

دستانم را برای ساکت کردنش بر لبش فشردم . بدون  
توجه به من رویش را به طرف مخالف چرخاند و به  
سمت شومینه رفت . سرش را پایین انداخت و با  
صدایی بسیار آهسته زمزمه کرد :

-من هیچ حقی از شما ندارم .نباید به خودم اجازه لمس  
شما را بدم . من فقط می تونم به دیگران آسیب بزنم ،  
درست مثل بقیه .

از روی تخت بلند شده و قدمی به او نزدیک تر شدم.  
درست پشت سرش ایستادم . کلماتی که آرزوی

گفتنشان را مدتها بود در سر پرورانده بودم ، در ذهنم  
مرور کردم ؛

- بیا ... بیا و من را لمس کن . به جای بیان آنها دستم  
را بر روی کمرش کشیدم . شانه هایش را لمس کردم .  
سرش را به عقب کشید - " طوری که موهایش بر  
روی دستام کشیده شدند و نفس بلندش را پر صدا  
بیرون داد ؛

-اوه ... خدای بزرگ ... پیش تو همه چیز را فراموش  
می کنم .

خیلی آرام به سمتم چرخید . چشمانش سخت و لبانش  
بر هم فشرده بود . دستش را روی گلویم کشید و چانه  
ام را بالا داد .

-می خوام ببوسمت .

-منم می خوام که بوسیده بشم . و باز تکرار کردم  
...می خوام که من را ببوسید.

نگاه خاکستری اش را به چشمانم دوخت . سرش را به  
رویم خم کرد.

-پس می خوام بوسیده بشی ؟

گویی روحم از بدن زمینی ام پرواز کرده بود. به  
محض برخورد لبانش با لبم ، دستانم را به گردنش  
حلقه کرده و خودم را تا جای ممکن به او نزدیک تر  
کردم .

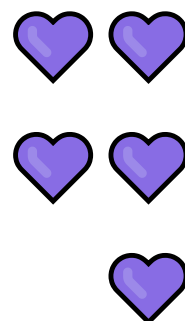
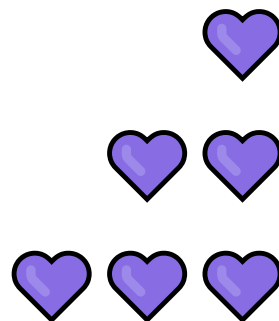
نفسم از فشار بوسه هایمان تنگ شده بود . دستانم را  
بر روی سینه عضلانی اش کشیدم . ماهیچه های  
سمتش را دوباره بعد از مدتها لمس می کردم . به  
محض آنکه به بوسه طولانی اش پایان داد ، سرم را

بر سینه اش که از یقه پیراهن تا نیمه باز شده اش -  
 " بیرون افتاده بود نهادم و بوی او را با تمام وجودم  
 به سینه کشیدم.

-خواهش می کنم . اوه ... لطفا .

بدون آنکه فکر کنم کلمات را بر زبان آورده بودم  
 لحظه ای از حالات هیجان زده و مستاصلم خجالت  
 کشیدم. از فکر آنچه او در مورد فکر خواهد کرد ولی  
 او چانه ام را دوباره در میان انگشتانش فشرد و آرام  
 لب زد :

- می خوام باهات بخوابم . و همزمان مرا در آغوش  
 کشید و روی تخت گذاشت .



جوانه عشق

#پارت\_133

هرگونه کپی\_فروارد و استفاده از ترجمه بدون  
اجازه از مترجم ممنوع- ممنون که فقط همین جا می  
خونی

فضای اطراف کنار تخت خنک تر و تاریک تر بود  
ولی به محض آنکه او مرا روی پتوی کنار رفته تخت  
قرار داد ، نفس برای گرفتن آنچه دو سال پیش از من  
گرفته شده بود ، کم داشتم .

خودش را روی من کشید و با قرار گرفتن صورتش  
کنار گلویم ، شانه و استخوان ترقوه ام جیغی آرام  
کشیدم .

لباس نازک خوابم در پوشاندن بدنم از دستان جستجو  
گرش ناچیز به حساب می آمد . خیلی آرام بند های

روی شانه ام را پایین کشید و سینه هایم را نوازش کرد .

نفسم را با تماس زبانش با نوک سینه ام در سینه حبس کردم و بدون آنکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم بدنم را به طرفش کشیدم .

چقدر از این لحظه رویا ساخته بودم . چه شبها از تماس دوباره بدنش با پوست عریانم حسرت خوردم . دستش را از روی شکم به روی ران هایم کشید . آهی پر از لذت جواب من به سوال درون چشمان از لذت تیره شده اش شد . لحظه ای خودش را از من فاصله داد و دکمه های پیراهن و بعد شلوارش را باز کرد .

زانو هایش را دو طرف کمرم تکیه داد و نگاه گرمش را از سینه های لرزانم ، پایین تر برد . عشق را در چشمانش می دیدم هر چند که خودش از آن آگاه نبود .

چشمانش را پایین تر به نقطه شرمگاهم کشید .  
زمانی برای اولین بار خودم را پر از

خجالت از او پنهان کرده بودم ولی الان می دانستم  
که همان طور که من عاشق اویم ، او نیز شیفته است

.

آنچه بعد از آن پیش آمد اوج لذت و از خود بی خود  
شدن هر دوی ما بود . دستم را روی آن تکه گوشتی  
که مرا در اولین همخوابگی مان به نهایت رسانده بود  
نهادم . با دستانم، لبانم و هر آن چه در رویاهای دو  
ساله ام تصور کرده بودم ، نوازشش کردم .

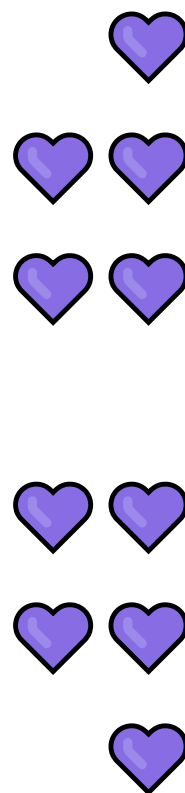
آهی بلند کشید و با انگشتانش سرم را به عقب داد و  
لب‌هایم را دوباره به کام کشید . بدنش را در تمام مدتی  
که مرا می بوسید به بدنم می فشرد طوری که حرکت  
اندام سخت شده اش را روی بدن داغم حس می کرد .

-یه چیز را بهم قبلش بگو . نمی خوام ادیتت کنم ..بهم  
بگو که قبل من کسی دیگه هم بوده ؟



لحظه ای به همان بار اولمان فکر کردم. درست همین سوال را از من پرسیده بود.

- توی زندگی من فقط یک نفر وجود داره قربان.



جوانه عشق

## #پارت\_134

\*

دوستش داشتی ؟

-خیلی بیشتر از هرچی... حرکت سیب گلویش توجهم  
را جلب کرد .دستم را روی گردنش گذاشتم :

-ولی نه بیشتر از تو .. کمرم را تکانی داده و خودم را  
جابه جا کردم ... و یواش تر زمزمه کردم .

-نیکلاس من .

نور آتش درون شومینه ، روی بدن برهنه اش نقش  
های طلایی منعکس می کرد .

لبانش را برای بوسیدن دوباره ام، روی سینه ام گذاشت . دستم را روی شانه هایش فشردم .

بدون آنکه خودش را واردم کند ، با لبانش - مرا دیوانه تر و گرسنه تر می کرد تا جایی که به نظرم غیرقابل تحمل می شد .

انگشتانش را میان انگشتانم گره زد و خیلی نرم خودش را واردم کرد .

فریاد زدم . با نگاهی وحشت زده ، صورتم را میان دستانش فشرد . پاهایم را به دور کمرش حلقه زدم .

- من خوبم .. نیکلاس . نگران نباش .

نفسش را با آسودگی بیرون داد و حرکات موزونش را از سر گرفت .

چشمانم را بر هم فشردم ؛

""اون مال منه ...با تمام وجودش ، روحش و فکرش  
 مال منه ....هیچ وقت ...هیچ زمان دیگه ای بهش  
 اجازه دور شدن از خودم را نمی دم ..قسم می خورم  
 ""

\*\*\*\*

به صورت زیبا و معصوم کوین ، که روی پاهایم  
 نشسته بود - نگاه می کردم .

نگاهم را به چشمان خاکستری عشقم که به ما خیره  
 شده بود دوختم .

-صبح بخیر .

بعد از مکث کوتاهی ، جوابم را داد :

-اوه ...آره صبح بخیر . فکر کنم تا الان صبح به این زیبایی نداشتم .

-امیدوارم که مزاحمتون... مزاحمت نشده باشیم ...  
صبح زود با صدای کوین بیدار شدم .خواستم که بئا  
بیدار بشه . خودم رفتم آوردمش اینجا ..کار اشتباهی  
که نکردم ؟

-نه .

-براش یه شعر از بچگی هام خوندم .

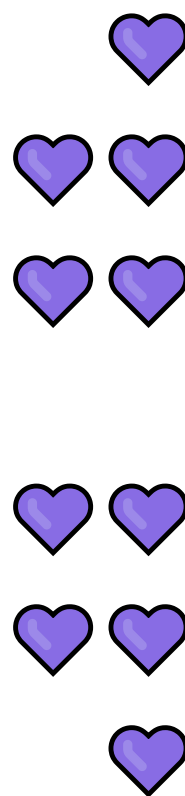
-تا الان کسی براش شعر نخونده .

-چه بد ...مادرم همیشه برام می خوند .

-اون ولی مادر نداره .

چشمان ناراحتم را به سر کوچک کوین دوختم .

- آریل .



جوانه سیاه عشق

## #پارت\_135

هرگونه کپی\_فروارد و استفاده از ترجمه بدون  
اجازه از مترجم ممنوع- ممنون که فقط همین جا می  
خونی

به موهای به ریخته روی پیشانیش نگاه کردم .  
لب‌هایش از هم فاصله گرفتند .

-باهام ازدواج کن

-به خاطر دیشب نباید بهم این پیشنهاد را بدی.

-نبايد؟! منظورت چیه؟ که من فقط به خاطر دیشب ..

مگه اینطور نیست ؟

خودش را روی متکای پشت سرش انداخت و به سقف  
خیره شد .

- آره . شاید . لعنتی . شاید به خاطر دیشبه . شاید به  
خاطر تمام صبح هایی هست که از خواب بیدار شدم و  
بهت فکر کردم .

شاید به خاطر شبهایی هست که توی کابوس های  
ترسناکم چهره تو پیش روم آمد و اروم شدم .

غلٹی زد و سرش را به کف دستش تکیه داد و به من  
خیره شد .

-می دونی چقدر من دنبال یک نفر به عنوان مدلم بودم  
؟ هفته ها ، ماه ها .



دنبال زنی بودم که چهره اش همون تصویری باشه  
 که تمام ذهنم را اشغال کرده بود. تمامشون را بیرون  
 کردم. یکی بعد دیگری تا اینکه تو آمدی و با آمدنت  
 ذهن من را هم آروم کردی.

بیا اینجا .. بیا نزدیک تر آریل روشدون .

با کوین در بغلم کاری که از من خواسته بود را انجام  
 دادم . مرا به خودش نزدیک تر کرد و انگشتش را  
 روی گونه ترم کوین کشید .

-من تا الان هیچ کاری نکردم که به اون صدمه بزنه .  
 هر بیماری ، دیوانگی یا جنونی که من را تبدیل به  
 اینی که هستم کرده-

نتونسته باعث بشه که بلایی سر این کودک معصوم  
 بیارم . ازت خواهش می کنم وارد زندگی من بشی  
 . اجازه بده توی خوبی هات سهیم باشم . این جنون و  
 بیماری من را شفا بده و من تا آخر عمرم تو را می  
 پرستم .

تا به آن لحظه اینگونه که او با کلمات زیبا و عاشقانه  
 هایش ستایشم می کرد ، تجربه نکرده بودم .

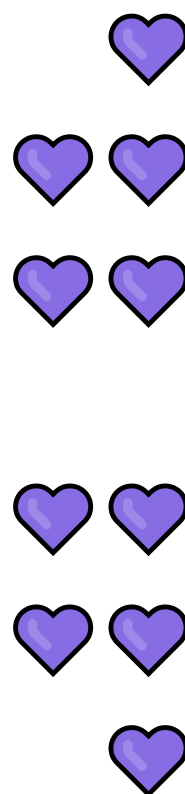
-خوب ..؟ تا کی می خوای اینجا بشینی و من را با  
 نگاه آرومت عاشق تر کنی ؟

بهم جواب بده آریل روشن و گرنه ...

- و گرنه چی آقای من ؟

-و گرنه مجبور می شم این زن خوشگل را دوباره  
 روی تخت بندازم و بازم باهاش بخوابم .

-پس بهتره که بازم به سکوتم ادامه بدم .



جوانه عشق

#پارت\_136

هرگونه کپی\_فروارد و استفاده از ترجمه بدون  
اجازه از مترجم ممنوع- ممنون که فقط همین جا می  
خونی

خنده ام را با دیدن برق چشمانش رها کرده و در  
حالی که سر کوبین را با دستم روی شانه ام نگه داشته  
بودم - از روی تخت پایین پریدم.

-بله قربان .حاضرم باهات ازدواج کنم .ولی یه شرطی  
دارم .

-و اون ؟

-که محرمانه با هم ازدواج کنین . که هیچ کدوم از  
خدمه و کارکنان اینجا حتی خواهر و برادرتون هم از  
این موضوع تا زمانی که عقدمون بسته نشده ازش  
باخبر نشوند .

کمی فکر کرد و در آخر او هم از تخت بیرون آمد.

-قبوله-

\*\*\*\*

در تمام مدت پنج روز بعد از آن، نیکلاس را خیلی به ندرت می دیدم. گویی دوباره به گوشه نشینی اش پناه برده و خودش را از همه دور نگه می داشت .

در ششمین روز ، بعد از آنکه آدریانه را در یادگیری زبان فرانسوی که خودم کلمه ای از آن را نمی فهمیدم- همراهی کردم به اتاقم برگشتم .

چشمانم به محض ورودم به آنجا و دیدن جعبه زیبای روی تختم ، از هم باز شدند .

دهانم با دیدن پارچه های ساتن و حریر با زیبایی  
خیره کننده شان باز مانده بود.

-به نظر من که اون پارچه ابریشمی سبز از همه  
قشنگ تره و بهتر به چشمانت میاد .

آرام به عقب برگشتم .نگاهم به او که با نیمه لبخندی  
بر لب در حالیکه یک دستش را درون جیبش کرده بود  
- افتاد .

-سه شنبه هفته آینده توی بورن سال ازدواج می کنیم  
.آنجا یه کشیش پیدا کردم که ما را بدون کنجکاوی  
الکی عقد می کنه .

برای دستمزد این همکاریش یه محراب جدید ازم  
خواسته. حالا بهم بگو ببینم خانم عزیزم... کسی را  
داری که توی این ماموریت مخفیانه به عنوان شاهد  
عقدت همراهیت کنه ؟

دهانم را به سختی باز کرده و با صدایی خفه جوابش  
دادم .

-بله .

-زمان کافی داری تا یه لباس مناسب از اینها واسه  
خودت بدوزی ؟ نگاهی کدر شده به لباس تتم انداخت  
.

-حالم از این لباسی که می پوشی بد می شه .





جوانه عشق

#پارت\_137



به جای جواب، چانه ام را بالا گرفتم .

با نگاه کوتاهی به من به سمت در چرخید و وارد راهرو شد. صدایش از انجا در حالیکه که " بچه پر رویی " می گفت ، به گوشم رسید .

با خنده ای در را بستم و چشمانم از آن تصور اینکه تا سه شنبه آینده چقدر زمان کند خواهد گذشتم بر هم فشردم و به طرح لباس سبزی که به عنوان لباس عروسم بر تن خواهم کرد فکر کردم .

هر آنچه برای دوخت لباسم احتیاج داشتم فراهم بود .

قیچی ، سوزن خیاطی ، نخ و سوزن ته گرد . از  
تصور چهره بشاش و حالت خوشحال نیکلاس لبخندی  
زدم .

او قرارمان را فراموش نکرده بود . تمام بعدظهر را  
به طراحی لباس و بریدن آن گذراندم . زمین پر از تکه  
های پارچه ابریشمی و ساتن سبز تیره تر شده بود .

با اتمام برش آن، از شدت گرسنگی به پا خاسته و از  
اتاقم بعد از قفل کردن در خارج شدم.

به محض رسیدن به کنار محل سکونت تراول متوجه  
نوری که از زیر در اتاقش به بیرون می زد ، شدم .

می دانستم که تراول پنج روز پیش به یورک رفته و  
فردا روز بازگشتش است . به همین خاطر از دیدن نور  
زیر در کنجکاو شدم . در را به آرامی به عقب هل دادم  
.

پشت به من آدریانه کنار رگال داروهای تروال ایستاده  
و میام شیشه های چیده شده درون رگال ، بع دنبال  
چیزی می گشت .

به محض اینکه حضورم را پشت سرش حس کرد آرام  
به طرفم چرخید.

در وهله اول چشمانش گشاد شده ولی با دیدن من کمی  
آرام تر شد .

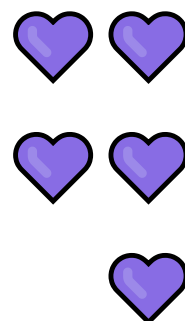
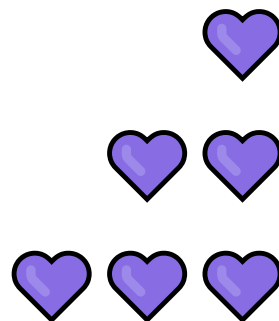
-اوه خدای من ... فکر کردم تروال آمده. آریل!! چقدر  
راه رفتتون بی صدا است .  
-بخشید .

اصلا مهم نیست .

به نظر می آمد که با دیدن من دوباره به جلد  
خونسردش فرو رفته . دستش را روی اسکلت کنار  
رگال کشید .

-چقدر خوب که برادرم بالاخره چند روز تعطیلی  
برداشت . اینجا بعضی مواقع می تونه خیلی دلگیر به  
نظر بیاد .

- جاهایی خیلی بدتر از اینجا هم هست . مثلا جایی مثل  
بدلام . اینجا در مقابل انجا یه بهشته .



جوانه عشق

#پارت\_138

با دیدن سکوت آدریانه ، ادامه دادم ؛

-بابت اینه کنجاوی می کنم من را ببخشید ، ولی به  
نظرم که تروال فقط برای گذراندن تعطیلات به یورک  
نرفته ؟

کمرش در اثر حرکت مداومش کنار رگال های دارو ،  
به میز کنارش برخورد کرد .

-من نمی دونم منظورتون چیه .

-تا آنجایی که من متوجه شدم برای اینکه لرد ویندهام  
را به تیمارستان سنت ماری بفرستند باید برای گرفتن

وقت و حکم قطعی دادگاه یک سری مدارک و اسناد  
معتبر تهیه شوند .

نفسش را پر صدا بالا کشید .

نگاهم را به دستان لرزانش که ک  
تاب باز شده روی میز را لمس می کردند انداختم .

-حالتون خوب نیست ؟

با دستان لرزانش دو طرف سرش را گرفت .

-اره . حالم خیلی بده . بازم سر درد های وحشتناکم  
سراغم آمدند . فکر کردم شاید اینجا .... کتاب روی  
میز را بست و لبخندی به رویم زد .

-فکر کنم بهتره تا آمدن تراول صبر کنم .

شما که از دیدن من اینجا به تروال چیزی نمی گید ؟  
اون خیلی ردی اتاق هاش حساسه .

-نه . چیزی نمی گم .

-خیلی خوبه ..خوب بریم برای شام ؟ از کنار آرام  
عبور کرد و من نیز به دنبالش حرکت کردم .

به محض ورودمان به راهروی منتهی به سالن غذا  
خوری متوجه بازگشت غیرمنتظره تروال شدیم که با  
صورتی قرمز شده از وزش باد دستش را با شوق به  
روی شانه نیکلاس گذاشته و دوستانه به کمرش می  
کوبید .

-خدای من نیک . حال و روزت خیلی بهتر شده .  
ظاهرهت که حرف نداره .



-خیلی خوبم . زودتر از موقعی که قرار بود برگردی ،  
امدی !.

-اره .تونستم برنامه های کار ام را زودتر از موعد  
مرتب کنم .

آدریانه که مانند یک ملکه دامنش را بالا گرفته بود ،  
بوسه ای بر گونه برادرش نشانده .

-من فکر می کردم که برای تعطیلات به یورک رفتی .  
آنجا دنبال چه برنامه کاری بودی ؟

-سرمایه گذاری .ولی در مورد جزئیات بیشتر اون بعدا  
حرف می زنیم .من ... لبخندش را فراخ تر کرد و رو  
به من ادامه داد ؛

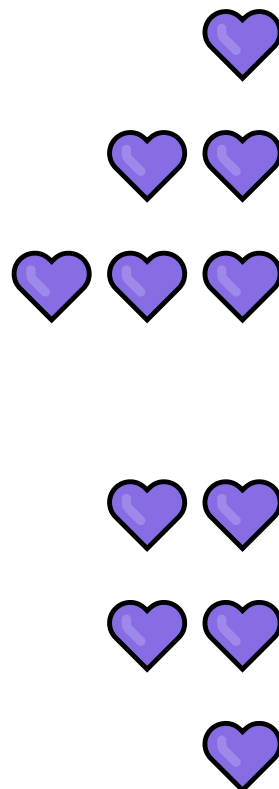
-ا شما هم اینجااید ..مثل یه موش کوچولو خودتون را  
کنار دیوار چسباندید.

بیایید نزدیک تر . به محض اینکه به او نزدیک تر شدم . دستم را گرفت و به خراش های کمرنگ شده روی آن نگاه کرد .

-چه کمرنگ شدند . خوب خیالم راحت شد که ردی به خصوصی روی این پوست سفید نمی مونه .

شرمگین و با گونه های سرخ شده قدمی به عقب رفتم و تمام تلاشم را برای نشان دادن لبخندی محترمانه بکار گرفتم .

مطمئن بودم که سفرش به یورک کمترین ارتباطی با ایده سرمایه گذاری اش ندارد و بیشتر برای فرستادن نیکلاس به سنت ماری بوده است



جوانه عشق

#پارت\_139

در همان لحظه- با باز شدن در - چندین

خدمه در حالیکه پاکت های مختلفی را در دست حمل  
می کردند وارد سالن شدند .

آدریانه مانند دخترکی ذوق زده دستانش را به هم زد  
.:و- من

-اینها چی هستند !؟

-من تا الان چند بار شده از لندن یا یورک با دستهای  
خالی ، خونه امدم .؟

الان هم بهتره اول بریم توی سالن بزرگ تا راحت تر باشیم .

با عذرخواهی کوتاهی قصد گذشتن از کنار آنها داشتم که تراوال به سویم چرخید .

-خانم روشدون ! شما که ما را تنها نمی زارید؟

-متاسفانه نمی تونم کنارتون باشم .

-ولی یکی از اون پاکت ها مال شما است .

-برای من آقا؟ !

نگاهم را از تراوال به نیکلاس که با ابروهای بالا برده به برادرش نگاه می کرد انداختم .

-قبل از رفتن نیکلاس از من خواست یه چیزی برای شما بیارم .

لطفا با من به سالن بزرگ بیایید. انجا برای حرف زدن مناسب تر و گرم تره.

با نشستن همه ما در سالن ، تراول پاکت سفیدی را از دست ریگینالد گرفت و روی دامنم گذاشت .

نیکلاس سرش را به طرفم اندکی خم کرد :

- داخل این بسته چی هست اصلا ؟

تراوال که خودش را به لبه دیواره شومینه تکیه داده بود نگاهی تعجب زده اش را به نیکلاس دوخت .

- نیک؟! تو مگه قبل رفتم به من نگفتی این بسته را  
برای آریل بیارم؟ باز هم فراموش کردی؟

سکوت نیکلاس برای سوال تروال به اندازه کافی  
معنی دار بود.

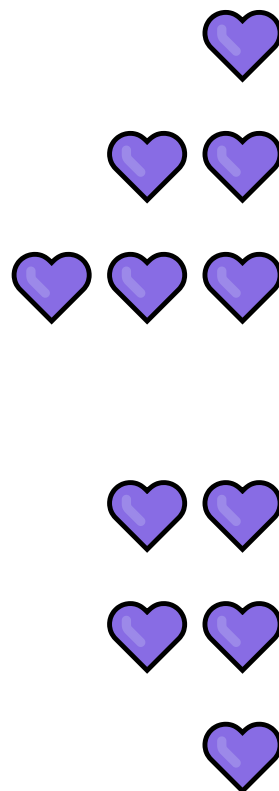
انگشتان را مجبور به حرکت و باز کردن کاغذ پیچیده  
شده کردم، اما نگاهم بیشتر از آنکه به بسته روی پایم  
باشد متوجه چشمان حیرت زده و گیج نیکلاس بودند.

نگاهی که چندین روز در چشمانش ندیده بودم.

- چیزی یادت نمیاد نیکلاس؟ بهم گفתי که از دیدن  
لباس مندرس آریل حالت بد می شه و دوست داری یه  
لباس قشنگ تو تنش ببینی. بهم گفתי که به مادام د  
الیزا سفارش بدم.

نگاهم را به لباس درون جعبه انداختم و در آن لحظه  
می توانستم به درستی احساس آدریانه را هنگام  
گرفتن هدیه ازدواجش از نیکلاس بفهمم .

نیک فراموش کرده بود که برای من این لباس زیبا  
را سفارش داده بوده .





جوانه عشق

#پارت\_140

از جایم بلند شدم.

کاغذ باز شده از دور لباس روی زمین افتاد.  
 سردرگم از اینکه چه برخوردی باید داشته باشم ، و  
 دو دل میان قبول یا رد لباس نفسی کشیدم . بالاخره  
 نیکلاس قدمی نزدیک تر شد .

-اه...درسته خانم آریل .الان داره یادم می آد . این  
 لباس را من براتون سفارش داده بودم . می شه لطف  
 کنید و اون را امتحان کنید ؟

نفسی عمیق از سر آسودگی خیالم کشیدم و خوشحال  
 از اینکه نیکلاس دوباره خودش را پیدا کرده بود از  
 سالن بیرون آمدم.

به محض بستن در سالن پشت سرم متوجه برابس که  
 در راهرو مشغول صحبت با رگینالد بود ، شدم .  
 جلو رفته و با لبخندی به رگینال اجازه مرخص شدن  
 داده و دستم را روی بازوی برابس فشردم .

-رگینال لطفا قبل از اینکه به آقای تروال خبر آمدن  
دکتر را بگید ؛ بهم ده دقیقه مهلت بدید .

با تکان سرش از ما دور شد.

به طرف برابس چرخیدم .

- خوب شد که شما را دیدم برابس .

براتون خبر جدیدی دارم .

- چی شده دختر جان ؟

- این لباس و در حالیکه به لباس در دستم اشاره می  
کروم او را به اتاق کناری کشاندم .

- تا این جاها هم پیش رفتید ؟

نگاه عصبانیم را به چشمانش دوختم

- چه جاهایی؟

-چه کارهایی می کنی مگی؟ هیچ وقت فکر نمی کردم خودت را تا این حد پایین بیاری و بفروشی....

-چطور جرات می کنی حتی در مورد من این فکر را بکنی ..

! این لباس فقط یه هدیه است و نه بیشتر . اصلا چرا باید این موضوع بهتون ربط داشته باشه؟

-خیلی بهم ربط داره . اون آخرین آدمیه که من می خوام باهاش باشی .

-باورم نمی شه ! یعنی شما هم مثل بقیه معتقدید که اون بیمار روانیه؟

-بیمار روانی چیزیه که می تونه یک نفر به اون  
بهانه دست به جرم و جنایت بزنه، مگی .

-می خواهید بگید که اون خودش را به مریضی زده تا  
زنش را بکشه ؟

با دستش بازویم را فشرد .

- مگی عزیزم .اگر فقط اون بچه را می خواهی - بیا  
من کمکت می کنم تا اون را برداری و از اینجا دور  
بشی .

دوست ندارم حتی به اینکه اینجا و کنار اون چه بلایی  
ممکنه سرت بیاد فکر کنم .





جوانه عشق

#پارت\_141



- اون نمی تونه به من صدمه ای بزنه .

-چطور می تونی اینجور بگی ؟

مگه همین ویندهام تو را به خاطر ازدواجش با جین  
ول نکرد .؟ مگه وقتی ازش سیر شد ، نکشتش؟ مگی  
خواهش می کنم قبل از اینکه این کار احمقانه را بکنی  
از اینجا دور شو .

با دستم او را به عقب هل دادم .

-تو دیگه داری علیه احساس من حرف می زنی .  
چطور می تونی در مورد مردی که می دونی چقدر  
دوستش دارم و می خوام همسر رسمی اش بشوم  
اینطور صحبت کنی!?!

- ازدواج کنی ؟ با این آدم قاتل ازدواج کنی ؟

-اره . ازدواج می کنم و از ته قلبم مطمئنم که اون کسی را نکشته .

سرش را تکانی داده و لباس درون دستم را کشید .

- مگی! حتی اگر اینطور نباشه بازم نمی تونی اینکار را بکنی . اینها مال یه طبقه دیگه هستند . با ما فرق می کنند . .... این تکه خز و ابریشم ارزشش را داره مگی؟

ارزش این که دوستانش با دیدنت دماغشون را بالا بگیرند و تو را آدم حساب نکنند ؟ چقدر مگه تو طاقت داری ؟

با وجود طپش شدید قلبم ، نگاهم را از لباس دستش به چشمانش دوختم .



- هدف من از دعوتت به این گوشه این بود که بهت  
بگم من هفته آینده با ویندهام ازدواج می کنم و تو به  
عنوان ساقدوش همراه می تونی باشی .

با انگشتانش چانه ام را گرفت و کمی بالا تر داد .

- روی من به عنوان ساقدوش و شاهد عقدت حساب  
کن ولی از اینکه اینکار را می کنی خوشحال نیستم و  
هر شب برای به هم خوردنش دعا می کنم .

بدون هیچ جوابی از او جدا شده و سالن را به قصد  
اتاقم ترک کردم .

\*\*\*\*

پنج روز بعد از آن بدون اتفاق خاصی سپری شدند .  
 کم کم خدمه از رابطه مخصوص بین من و نیکلاس  
 باخبر شده و نگاهشان به من شروع به تغییر کردن  
 می کرد .

کمی بعد از ساعت ۸ وارد خانه برابرس شدم .

-من نمی فهمم چرا تو هم نباید با اون به برنسهال  
 بری ؟

بدون توجه به طعنه نهفته در جمله اش لباسم را بالا  
 گرفتم .

- نگاه کن برابرس ..لباسم قشنگ شده ؟

-لباس عروس سبز ؟ ! باید سفید می پوشیدی .ولی  
 خوب با توجه به وضعیت تو ....

- مو اظب حرف زدنت با من باش برابس .

حواست باشه داری با خانم آینده ویندهام صحبت می کنی . من و نیکولاس فکر کردیم که بهتره جدا از هم به برنس هال بریم . اینجوری خدمه کمتر کنجکاو می شن و تروال و ادریانه شک نمی کنند .

کمکم همه دارند به این نزدیکی جدید ما مظنون می شوند .





جوانه عشق

#پارت\_142

نزدیکی شما؟! این را می گوی نزدیک؟

-من الان نمی دونم چرا اینقدر از ویندهام بدتون میاد .  
قبلا اینطور علیه اون حرف نمی زدید .

-اون مال زمانی بود که هنوز با یه دختر باکره  
نخوابیده و بدبختش نکرده بود .

چانه ام را بالا تر گرفتم .

-در هر صورت اونی که من را به اوکاس فرستاد شما  
بودید نه نیکلاس .

-عموت من را مجبور کرد . من نمی تونستم با اون مخالفتی کنم .

نگاهم را به او که آشفته حال عقب و جلو می رفت دوختم .

-برایس ! بهتره که خوب فکر کنید دلایلی که باعث این جبهه گری الانتون شده را مرور کنید . مهم اینی هست که من الان زنده اینجا ایستاده ام و ...

-هنوز .

به تندی بالاپوشش را روی شانه اش انداخت .

-هیچ وقت دیوانگی نیکلاس را قبول نمی کنم .به عنوان یک پزشک مسلما متوجه مشکل اصلی اون

شدید . اون فراموشی اولیه اش به خاطر شوک روحی  
یا جسمی بوده که بهش وارد شده .

اینطوری روح آدم با ضربات احتمالی که ممکن بوده  
بهش وارد بشه مقابله کرده .  
نفسش را پر صدا بیرون داد .

-لعنت خدا بر شیطان . تو دیگه نمی خواد بهم شغلم را  
یادآوری کنی .

به طرف رگال کتابخانه اش رفته و کتابی را از آن  
بیرون کشیدم ، آن را باز و صفحه مورد نظرم را به او  
نشان دادم .

-نگاه کنید .. اینجا سیاه روی سفید ثبت شده.  
سرش را تکان داد .

- واقعا از اینکه بهت خواندن و نوشتن یاد دادم  
پشیمونم .

دستم را مشت شده روی کتاب کوبیدم .

- ظفره نرید . کمی فکر کنید . نیکلاس به طور کامل  
حافظه اش را از دست نداده . اون خودش را می  
شناسه .

فامیلش و اینکه از چه خانواده ای هست . فقط زمان  
هایی که فشار روحی شدیدی داره دچار مشکل می شه  
.

شبی که زنش کشته شده و یا مرگ مگی . روحش  
،خاطراتش را زندانی کرده چون هر دو اتفاق حادثه  
ای پر تنش برایش محسوب می شوند . این حالت ها  
می تونه منجر به کابوس و هزیان گویی بشه .



ابروهای پر پشت خاکستری اش را بالا داد و نگاهش  
را نا امید به من انداخت .

-فقط می تونه منجر بشه ؟ تا الان توی اون سر  
قشنگت فکر کردی که تمام اینها می تونه جور دیگه  
ای هم بوده باشه ؟

نگاهم را به آتش درون شومینه دوختم و کمی به آن  
نزدیک تر شدم .

- اصلا بیایید نیکلاس را برای لحظه ای کنار بزاریم .  
فرض کنیم که شما را بالای یه بیماری که دچار سردرد  
شدید شده خواندند .

از اطرافیانش متوجه می شید که بیمار تون مرتب  
حمله عصبی داره و زیاد می خوابه . مشکل کابوس و  
هزیان گویی در کنار حالت های دو قطبی اش آزار  
دهنده شدند . تشخیص شما چی می تونه باشه برابرس  
؟

-اخرش می خواهی با اون ازدواج کنی یا نه ؟ اگر الان  
راه نیافتیم توی برف گیر می کنیم .



## جوانه عشق

## #پارت\_143

کلیسای کوچک ساخته شده روی تپه ای حصار شده  
میان هاله ای از ماه در پرونسهال قرار داشت .  
کمی دورتر از حصارهای اطراف کلیسا نگه داشته و  
برابرس با عجله برای کمک به من در پیاده شدن  
درشکه را دور زد .

نقابى از نگرانى و تشويش روى صورتش افتاده بود  
. دستش را به طرفم دراز کرد و همزمان کنار گوشم  
زمزمه کرد .

- دختر جون ، هنوز هم دیر نشده. می تونیم همین الان  
به مالهام برگردیم و همه چی را فراموش کنیم .

- ولی من نمی خوام اینکار را بکنم برابرس . و چشمانم  
را از منظره سرما زده اطرافم گرفته و به طرف در  
نیمه باز کلیسا براه افتادم .

چشمانم را از لذت سکوت آرام بخش حاکم بر انجا بر  
هم فشردم . با دیدن حرکت شخصی از گوشه چشمم  
شانه هایم را عقب تر داده و منتظر ایستادم .

کشیشی که به نظر در انتظار ما بود به طرفم می آمد .

- خانم روشدون ؟

-بله . و بعد چشمانم را به نیک که کنار جیم با رنگی  
پریده و موهایی خیس و نا مرتب ایستاده بود - دوختم

.

زانوهایم را به علامت احترام کمی خم کردم .

- قربان ما را برای تاخیرمون ببخشید .

برای چرخ درشکه مشکلی پیش آمده بود ....

با قدم های بلندی به طرفم آمد. چشمانم را مضطرب  
کمی باریک تر کردم و متوجه نگاه عصبانی او نه بر  
من بلکه بر برابرس شدم . فکش از شدت عصبانیت  
زاویه دار شده بود .

- برو بیرون .

با فریاد نیک شانه های برابس بالا پرید .

-ولی قربان...

نیک مرا عقب تر کشید. و به چشمان برابس خیره شد .

- مردک بد ذات ؛ تو اینجا چی می خواای؟

کشیش منتظر به طرفشان آمد.

- قربان ...خواهش می کنم فراموش نکنید که الان  
کجا هستید . حرمت خانه خدا را نگه دارید .

ولی نیک بدون توجه ادامه داد .

-ازت یه سوال کردم .

-این دختر زبان نفهم را آوردم که با دستان خودم  
تحویل شیطانش بدم .

دست نیک بالا آمد و سیلی به گونه پرابس نواخت .

خودم را میان آنها انداخته و سعیم را برای کنار  
کشیدن نیک بکار بردم .

- تمومش کنید ... نیک؟! چرا اینکار را کردی؟

با چشمانی کدر شده و نگاهی ناخوانا به طرفم برگشت  
.

-، تو با این اصلا چیکار داری؟

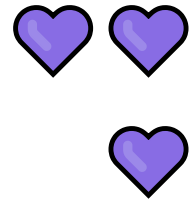
- دوستمه ...تتها دوستی که روی این کره خاکی واسم  
مونده . هر بلایی سرش بیاری مثل اینکه به من آسیب  
زدی . اون که با تو کاری نداشته...

-نداشته !؟

- همین آدم با توپ پر توی خونه من آمد و من را  
تهدید به گرفتن و بردن کوین کرد.







جوانه عشق

#پارت\_144

من را متهم به مرگ مگی وزنم کرد.

چشمانم را به برابرس دوختم .

-حقیقت داره ؟

با عصبانیت گونه اش را خاراند:

- درسته و اگر اوضاع همین جور بمونه بازم اینکار  
را انجام می دم .

کشیش خودش را میان آن دو انداخت و با دستانش  
آنها را از هم بیشتر فاصله داد .

-خواهش می کنم آقایون. اینجا خانه خداست. لطفاً به  
دلیلی که الان به خاطرش اینجا جمع شدیم هم فکر کنید  
قربان.

امروز روز ازدواج شما است و باید از اون خاطره  
خوبی برای شما و همسرتان بمونه.

نیکلاس نگاه خشمگینش را یک بار دیگر به برابرس  
انداخت و نهایتاً دوباره به طرفم آمد.

با دست لرزانم بازویش را گرفتم و هر دو به طرف  
محراب کلیسا براه افتادیم. قبل از آنکه هر دو جلو  
محراب زانو بزنیم، یک بار دیگر به طرفم چرخید و  
آرام دکمه شنلم را باز و از شانه ام پایین انداخت.  
دستانش را پایین برد و نگاهش را لحظه بر روی  
لباس سبز رنگم چرخاند.

-زیبا... خیلی هم زیبا... فقط باید کمی بیشتر به خودت  
زحمت بدی و یه لبخند زیبا تر روی لبهات بیاری.

بالاخره امروز ، روز عروسی تو است. مگر نه ؟

آب دهانم را به زحمت از گلوی تنگ شده ام فرو بردم  
و لبهای خشک شده ام را به سختی تکان دادم .

-نمی خواهیم شروع کنیم ؟

-حتما . و همان طور که مرا محکم تر به خود می  
فشارد به کشیش منتظر رو کرد .

-بهتره که مراسم را شروع کنیم.

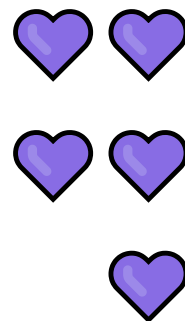
کشیش در حالیکه در یک دستش انجیل باز شده ای که  
رویش حلقه طلایی باریکی قرار داشت - گرفته بود -  
جلوتر آمد.

با هر جمله دعایی که می خواند - من نیز زیر لب کلمه  
آمین را زمزمه می کردم . با اتمام دعا یک بار دیگر  
رویش را به پشت سرمان دوخت .

- کسی اینجا هست که علتی برای عدم انجام این عقد  
داشته باشه ، لطفا همین الان ابراز و اگر نه که برای  
همیشه در این مورد سکوت کند .

نیکلاس به سرعت نگاهش را به برابرس دوخت.





جوانه عشق

#پارت\_145

سکوتی سنگین بر کلیسا حاکم شده بود و من نیز  
نفسم را در سینه حبس کرده و منتظر اتفاقی شدم که  
شاید تمام این رویای چندین ساله را خراب کند .

-خوب ....پس بهتره شروع کنیم .

چشمانم را همراه با نفسی عمیق بستم .  
بعد از تکرار کلمات هنگام عقده‌مان ، نیکلاس حلقه  
باریکم را در حالیکه به چشمانم نگاه می کرد در  
انگشتم فرو برد .

-به قدرت مقامی که دارم و در نام خداوند بزرگ شما  
را به عنوان زن و شوهر در این لحظه اعلام می  
کنم.کتابش را بست و همراه با لبخندی ادامه داد .

- قربان ! الان می تونید عروستون را ببوسید .

با انگشتان سردش چانه ام را کمی بالا گرفت و بر لب‌هایم را کوتاه بوسه ای زد .

بعد از امضای کاغذ های مربوطه هر دو در زیر برف آرامی که شروع به باریدن کرده بود منتظر آمدن درشکه مخصوص خانواده ویندهام شدیم .

- خوب خانم ویندهام الان دیگه باید از دوستانمون خداحافظی کنیم .

و همزمان شروع به پوشیدن دستکش چرمش کرد .

با دستان قدرتمندش مرا در سوار شدن کمک کرد و خودش نیز پشت سر من سوار شد .نگاهی به پشت سرمان انداختم .



- جیم با ما نمیاد؟

با صدایی سرد و سنگین پاسخ داد .

- نه . تنها می ریم . خوب بهم بگو خانم ویندهام حالت چگونه ؟

نگاهم را به چشمان خاکستری جدی اش دوختم .

- عالی قربان.

- باید از این سبک حرف زدنت با من دست برداری . الان دیگه جایگاه تو هم سطح من شده .

- بله آقا... ممم... منظورم اینه... بله نیکلاس .



جوانه عشق

#پارت\_146

نگاهم یک بار دیگر با نگاه نگرانش در هم شد .  
- قربان ... یعنی نیکلاس ؛ کار اشتباهی از من سر زده  
؟

- چرا همچین چیزی فکر می کنی ؟

- آخه یه جوری احساس می کنم زیاد راضی نیستی  
به خاطر جریان برابرس هنوز عصبانی هستی؟

- تو این فکر بودم که تو با اون چه سر و سری داری  
!!؟.

- اون فقط یه دوسته واسم . اونم یه دوست قدیمی .

- ولی من ازش خوشم نمیاد .؛

- واقعا متاسفم .

- دوست دارم که دیگه با هم ارتباطی نداشته باشید .

چیزی در قلبم فرو ریخت .

-، ولی ... اون ... اون واسم فقط یه دوسته . یکی که  
مثل یک ...

با دیدن آتش خشم درون نگاهش ساکت شدم .

عضله داخل گونه اش تکانی خورد ؛

- به عنوان همسرم درست چند دقیقه پیش برام قسم  
اطاعت کردن خوردی آریل . اگر همین الان بر خلاف  
میلت حتی از بلندی پرتت کنم اجازه مخالفت نداری .

متوجه هستی که چی می گم ؟

نفسم را لحظه ای حبس کرده و دستان سردم را به هم  
فشردم .

- نه . نمی فهمم چی می گی . درسته که من همسرت  
هستم ولی صاحب اختیارم نیستی! .

اگر فکر می کنی که به عنوان همسرت هر کاری می  
تونی با من بکنی، پس بهتره همین الان به درشکه  
چی دستور برگشت به کلیسا را بدی و تا دیر نشده  
عقدمون را باطل کنی..

کمی از جایم بلند شدم که صدایش بلند شد .

- بشین سر جات .

بدون توجه به او دوباره از جایم برخاستم . بازویم را  
محکم فشرد و مرا در جایم برگرداند .

در جنگ میان چشمانمان هر دو سکوت کرده بودیم.  
نفسی عمیق کشید و دستش را به دکمه های کتش برد  
و شروع به باز کردنشان کرد . صدایش آرام تر به  
گوشم رسید .

- از حلقه ات خوشتر آمد؟

دستم را عصبی روی انگشت حلقه ام فشردم .

- آره . خوشم آمد .

گوشه لبش بالا رفت .

- مال مادر بزرگم بوده . یه مقدار برات بزرگه .

حلقه را میان انگشتم چرخاندم .

- آره . یه کمی .

- می دم برات اندازه اش کنند . البته اگر که می خواهی  
به برانسال برگردی - جلوت را نمی گیرم .

بدون دادن جوابی به او نگاهش کردم . خودم هم در  
آن لحظه از آنچه که در قلبم آرزو می کردم بی خبر  
بودم .

نگاهش را برای لحظاتی به منظره در حال حرکت  
بیرون دوخت و خیلی آرام همراه

با ملودی آشنایی شروع به خواندن کرد :

\*\*\*





جوانه عشق

#پارت\_147

"عشق من ، من فکر می کردم که تو اینگونه باشی "

"مثل خورشید ..و یا مثل انعکاس نقره ای ماه روی  
دریاچه ."

و بعد فکر کردم که تو خود برفی . برف "سردی که  
 روی بلندترین قله نشسته . و بعد فکر کردم که تو  
 بیشتر از اینهایی . مثل نوری که از طرف خدا فرستاده  
 شده تا مرا پیدا کند . و یا ستاره ای روشن از گذشته  
 های منی و یا ستاره ای روشن از آینده من "

نگاهش را با لبخندی بر لب دوباره به من انداخت .

- یه ترانه قدیمی ایرلندی بود .

- می دونم.

- فکر کنم که تو هم یک رگ ایرلندی داری .

- مادرم مال ایرلند بود .

- حدس می زدم . از موها و چشم هات مشخصه . بیا  
...بیا پیش من آرل .

من که بهت آسیبی نمی زنم . با دیدن سکوتتم ،  
لب‌هایش را بر هم فشرد .

- باشه ...من معذرت می خوام که دوستت برابرس را  
کتک زدم . الان آروم شدی ؟

- اصلا

به تکیه گاه چرم پشت سرش تکیه داد و دستانش را  
روی شکم صافش بر هم گره زد .

- آریل... تو که می دونی من به خاطر شرایطم گاهی بدون فکر و حساب عکس العمل نشون می دم. تو با شناخت این حالت های من ، من را قبول کردی .

- اره قبول کردم .

سرش را کمی جلوتر آورد . طره ای از موهای سیاهش روی ابروهای زیبایش افتاده بود .

- پشیمون شدی آریل ؟

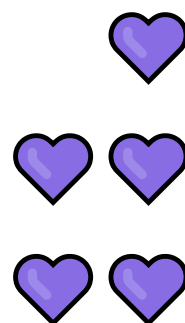
- راستش ... من روز ازدوادم را جوری دیگه تصور می کردم .

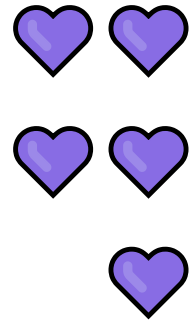
صورت‌م را با دو دستش گرفت

- می‌دونم من دلت را شکستم . خودش را باز هم  
نزدیک‌تر کرد و مرا روی پاهای خودش کشید .

-، متاسفم آریل ... واقعا فکر کردی که من تو را اذیت  
می‌کنم؟!!

آریل ....تمومش کن لطفا . این جور مثل یه پرنده تنها  
تو بغلم نلرز...





جوانه عشق

#پارت\_148

چانه ام را بالا برد .

لب‌هایش را یک بار ، دو بار روی لب‌هایم کشید.  
 غوغایی عجیب از این بازی لب‌هایش در دلم به پا شد  
 . خودم را مانند بچه گربه ای در سینه اش جا دادم .  
 فشار دستانش بیشتر شد و نفسم از این همه نزدیکی  
 به شماره افتاد .

همسرم ... خوشبختی از آن بیشتر .؟

- یه چیزیه را می دونی ....؟

حسی که از اولین همخوابگی‌مان دارم ، مثل اولین  
 رابطه برام می مونه .

انقدر می خوامت که همین الان و همین جا دوست  
دارم دوباره اون حس را تجربه کنم .

حرکت کف دستانش را روی کمرم حس کردم . با  
انگشتانش ، خیلی راحت بندهای پشت لباسم را باز  
کرد .

دو طرف لباس از روی شانه هایم تا نیمه سینه ام  
پایین افتاد . آن را پایین تر کشید و با کف هر دو  
دستش روی سینه هایم را نوازش کرد . چشمانم را از  
شدت نیاز و لذت بر هم فشردم .  
- نیک ... به نظرت الان این کار لازمه؟

- لازم و حیاتی .... خیلی هم حیاتی .



سرش را کمی پایین تر برد و نوک سینه ام را با لب‌هایش لمس کرد ، زبان گرمش را آرام روی آن چرخاند . زمان و مکان در آن لحظه کمترین چیزی بود که اهمیت داشت . بدون آنکه متوجه شوم پاهایم را از دو طرف ران‌هایش آویزان کرد و دامنم را بالا برد و ..لمسم کرد .

دستم را به سمت دکمه‌های شلوارش هدایت کرد .

-این بار تو من را جلو ببر خانم وینهام .

به سرعت با قلبی که از دیدن صورت عرق کرده اش پر از عشق می‌تپید - دکمه‌های اندکش را باز کردم . با فرو بردن آلتش ، سرش را میان سینه‌هایم فرو برد و فریادی پر از لذت کشید .

- الان دیگه نمی تونی به برانسال برگردی ..

خودم را تکانی دادم و با حرکاتی ناشیانه شروع کردم .

- می دونم .

- می دونی که مال منی ؟

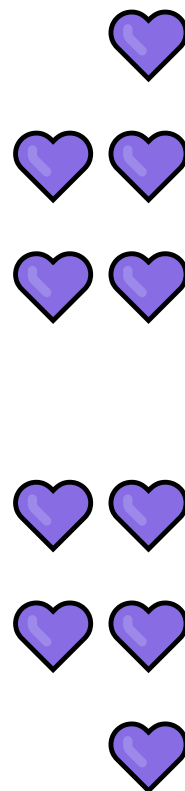
- می دونم .

- تو روزهای خوب و بد

- آره

- پس بگو ... می خوام بشنوم.

- عاشقتم همسر عزیزم . الان و تا همیشه .



جوانه عشق

## #پارت\_148

\*\*\*

آدریانه با رنگی پریده نگاهش را از نیک به تراول و  
از تراول به نیک چرخاند .

- ازدواج !!! الان شما با هم ازدواج کردید !؟

نیکلاس ایستاده کنار شومینه با لیوان شری در دستش - نگاهش را به خواهرش انداخت. خواهرش ولی با نگاهی که گویی از اشتباه کسی خوشحال است - به او نگاه می کرد .

نگاهم را از آدریانه به تروال که تمام مدت سکوت کرده بود- دوختم تا بالاخره او هم شروع به صحبت کرد .

- خوب ...بالاخره کاری کردید تا به اندازه کافی موضوع برای حرف زدن دست آدم های حراف میوفته .

نیکلاس جواب داد .

- آنها همین جوری هم بدون داشتن موضوع حرف می زنند. تروال لبخندی با لبخندی بر لب به من نگاه کرد

و من متعجب از این نگاه خندان و آشفته و نگران از اینکه در موقعیتی قرار گرفته ام که دیگران در مورد تصمیم اینگونه نظر می دهند به سکوت ادامه دادم.

- آریل! عزیزم نکنه چیزی شده که مجبور به این ازدواج سریع شدید؟

نیک به سرعت به جای من جواب داد:

- نه... این موضوع اصلا ربطی به تو نداره که حتی در موردش نظری بدی تروال.

- من فقط دارم تلاش می کنم این وضعیت پیش آمده را بهتر بفهمم.

- چی را می خوای بهتر بفهمی تروال ؟

تروال قدمی به نیکلاس نزدیک تر شد و روی او  
جلو شومینه توقف کرد.

- شما دو تا همدیگر را تازه چند ماهه می شناسید .با  
توجه به اون و اینکه وضعیت روحی تو ....

-حتما اختلاف طبقاتی هم منظورته .

سرم را با گونه هایی سرخ شده از شرم به طرف  
مخالف چرخاندم.

- این اختلاف طبقاتی که دیگه بدتر از هر چیز دیگه است. ولی این کمترین نگرانی منه. بالاخره بار اول نیست که یک ویندهام با کسی که زیر دستشه ازدواج می کنه. تمام نگرانی من وضع روانیه تو هست نیک می تونی بفهمی تو الان چیکار کردی؟

- کاملاً.. من با زنی که دوستش داشتم ازدواج کردم

کلماتش مانند مرهمی بر روح زخمی من فرود آمدند.

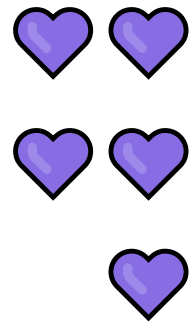
تروال با دستانی که در جیبش مشت شده بودند به عقب چرخید



- خدای بزرگ .. نیکلاس! تو بعضی روزها اسم  
خودت هم یادت نمیاد. الان چطور فهمیدی این زن را  
دوست داری ؟  
- می دونم .

- به همون اندازه که شری را دوست داری ؟ بدون این  
جام شراب شب تو صبح نمی شه . تنها نیاز تو یکی  
بوده که زیر بغلت را بگیره و بهت این حس را بده که  
هنوز توی این دنیایی .





جوانه عشق

#پارت\_149

تو علیلی نیک! و از این زن، به طرز غیر انسانی  
سواستفاده کردی. باید از خودت خجالت بکشی نیک.

تروال نگاهش را من دوخت ولی من همچنان به مردی  
نگاه می کردم که هر لحظه منتظر بودم جواب این  
اتهاماتش را بدهد و لب به جای آن نگاهش را همچنان  
به آتش رقصان جلویش دوخته و انگشتانش را محکم  
پایه لیوانش می فشرد.

- آریل.. من را باید ببخشی ولی باید چند کلمه با  
برادرم خصوصی حرف بزنم.

من و شما و ادریانه می تونیم بعدا صحبتمان را ادامه  
بدیم.

ولی قبل از آنکه فرصت حرکتی پیدا کنم ، نیکلاس لیوان در دستش را محکم به دیوار بالای شومینه پرت کرد و با قدمی بلند خودش را به تروال رساند .

یقه کتش را در دستش مچاله و او را بالا کشید .

- لعنتی ... مثل اینکه فراموش کردی داداش کوچیکه .؟

یادت رفته داری با کی حرف می زنی؟ آریل الان زن منه . خانم این عمارت و تو اون را فقط با لیدی ویندهام اجازه داری خطاب کنی .

من هنوز صاحب این منطقه ام و وقتی هم نتونم زنم این مقام را داره . تو... آدریانه و هر کسی دیگر که اینجا کار می کنه وظیفه دارید از اون اطاعت کنید . مفهوم شد؟

نگران از اتفاقی که شاید در حال وقوع است خودم را  
 به او رساندم. دستم را روی مشت گره کرده اش کنار  
 گرون تروال گذاشته و چشمان پر از خواهش را به  
 چشمان سرخ شده اش دوختم.

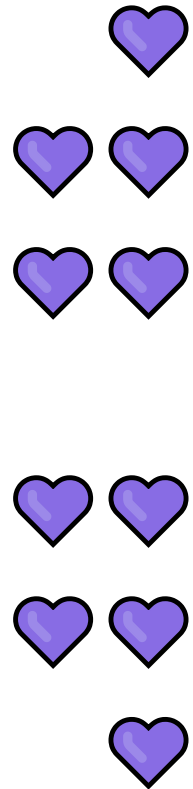
- خواهش می کنم نیک ... ولش کن . اون منظوری  
 نداشت .. به خاطر من کوتاه بیا .

مشتش کم کم باز شد و دریای خاکستری خروشان  
 آرام تر .

با شل شدن دستش ، تروال با سرفه ای خودش را  
 عقب کشید. و با دستان لرزانش لباسش را صاف کرد

.

- بله ... حق داری ... لیدی ویندهام لطفا مراتب  
 عذرخواهی من را قبول کنید .



جوانه عشق

#پارت\_150

لحظه ای بعد از خروج او - آدریانه نیز در حالیکه  
لباس قرمز زیبایش را مرتب می کرد همراه با تعطیلی  
کوتاه، کنارم ایستاد:

- بهتره من هم اتاق های مخصوص کنتس را برای شما خالی کنم و به قسمت دیگه ای از عمارت اسباب کشی کنم .

- این حرفها چیه که می زنی . اینجا خونه شما است و من نمی خوام بودن من اینجا مزاحمتی برای شما بشه .

- مزاحمت .!!! آریل خواهش می کنم . تو زن منی . می فهمی . تو به عنوان لیدی ویندهام می تونی این دو تا را از این عمارت بیرون کنی و هیچ کسی بهت کمترین ایرادی نخواهد گرفت .

با عصبانیت آشکاری دستم را مچ دستم را گرفت و با فشار بیشتری مرا همراه خودش از در بیرون برد .



در کمتر از پنج دقیقه تمام خدمه عمارت و التهامستوو  
 وسط سالن اصلی انجا به ردیف ایستادند . در یک  
 طرف صف پولی که با نگرانی پیش بندش را میان  
 انگشتانش مچاله کرده بود و در طرف دیگر بنا با  
 چهره ای ترسیده و آماده فرار ایستاده بودند .

نیکلاس با چهره ای قرمز شده از عصبانیت نگاهی  
 کلی به جمعیت خدمه انداخت . جلو هر کدام از آنها می  
 ایستاد و نگاه جدی اش را به چشمان آنها می دوخت .

- چی شده ؟ ها؟؟؟ اینجا جمع شدید تا بهتون خانم  
 جدید ویندهام را معرفی کنم .

تمام خدمه زن بدون انکه تعجب خود را نشان دهند به  
 سرعت زانو خم کرده و مردان تعظیم کردند .

- عالیہ .. الان می تونید برید .

و من در تمام مدت تا بیرون رفتن آخرین خدمه  
همچنان ساکت ماندم . با خروج آخرین نفر ، نیک نگاه  
پر از تاسفش را به جام پر شده شری روی میز  
انداخت .

دستش را به آن نزدیک و با سرعت باورنکردنی آن  
را بالا برده و بع دیوار کناری آن پرتاب کرد . هنوز از  
شوک حرکت اول او بیرون نیامده ، دستانش را به زیر  
میز برد و آن را نیز به طرفی انداخت .

- علیل ؟!!! خدای من به خاطر این کلمه باید می  
 کشتمش .. اوه .. الان هم می خوان به من و تو  
 بفهموند که من در شناخت احساسات خودم ناتوان  
 شدم ببین به کجا رسیدم ... آریل ! .. تو که باورشون  
 نمی کنی ؟

بدون آنکه سخنی به زبان بیاورم که او را بیشتر از  
 آنی که هست تحریک کنم  
 سرم را به تکانی دادم .

انگشتانش را به شقیقه اش چسباند و چشمانش را  
 بست .

- علیل ... یعنی نوشیدن الکل من را تا اینجا برده ؟

دامنم را کمی بالا گرفته و با احتیاط به او نزدیک شدم

.

- معلومه که نه. تو که به نوشیدن شری احتیاجی  
نداری. مگر نه؟

- با چشمانی که هنوز بسته نگه داشته بود جوابم داد.

- نه ... من احتیاجی ندارم. ولی

- ولی چی نیکلاس؟

- اون برای سر دردم کمک می کنه.

- الان هم سردرد داری؟

سرش را کوتاه تکانی داد .

- یعنی الان باید بخوری ؟



## جوانه عشق

### #پارت\_151

روبرویش ایستادم و با انگشتانم شقیقه هایش را  
نوازش کردم .

-نیکلاس ...می دونی که عاشقتم ..و از اینکه من  
برای تو مثل عصایی باشم که تو را کمک کنه -  
خوشحال هم می شم .تو خودت از من خواستی که

توی درمانت کمکت باشم .اون موقع نمی تونستم ،  
ولی الان به عنوان همسرت دستم باز تره .فکر می کنم  
که اگر بهم اجازه بدی ، می تونم توی این راه کمک  
خوبی برات باشم .

عرق جمع شده بالای لبش را با پشت دستش پاک کرد  
خودم را کمی نزدیک تر کردم و با لبخندی انگشتم را  
روی لبش گذاشتم .

- می زاری درمانت بشم ؟

سرش را خیلی نامحسوس تکان داد .

-خوب ..پس بهتره با همین شری شروع کنیم . باید از  
امشب اون را کنار بزاری .

- ولی سر دردم...

- برای اون هم یه راهی پیدا می کنیم .حتما برابرس یه دارویی برایش داره .

گوشه لبش را چین داد و با حالتی که باعث خنده من می شد گفت :

- حتما یه چیزی که برای کشتن من درست شده باشه .

\*\*\*\*

با تعویض لباس عروسی ام با لباس ساتن تازه ای ،  
خودم را برای نظارت بر تهیه چای همسرم به طرف  
آشپزخانه راه افتادم و در بین راه با تروال مواجه شدم

با دیدن کمرش را کمی خم کرد .:



- لیدی ویندهام . اجازه می دید یک صحبت کوتاه با هم داشته باشیم ؟

- اعلیحضرت به رسم و رسومات خیلی اهمیت می دهند ولی خواهش می کنم شما با من راحت باشید و من را مثل گذشته آریل صدا کنید .

کنار من پراه افتاد .

- خوب .. آریل .. فکر می کنم مثل تمام خانم های خانه دار می خواهی توی سیستم اداره اینجا تغییراتی بدی ... بهم بگو از کجا می خواهی شروع کنی ؟

- اول از همه با چراغ های راهرو ها شروع می کنم . دوست ندارم گوشه تاریکی توی عمارت والتهامستون باشه .

- و بعد از اون؟

- شاید اتاق های بسته شده را هم باز کنم .

قدم هایش کوتاه تر شدند و کمی از من عقب تر ایستاد .  
با تعجب به او نگاه کردم .

- اتفاقی افتاده ؟

- این یک کار خیلی پر زحمتیه. می دونید که بعضی  
اتاق ها توی اینجا صد سال هست که باز نشدند؟

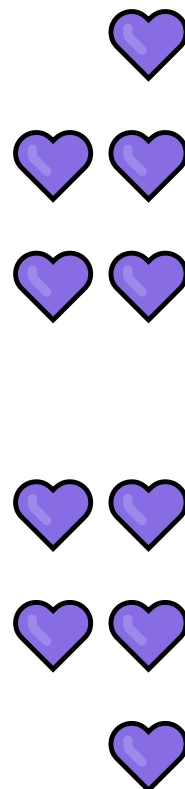
- احتمالاً حق با شما باشه . و راهم را به طرف  
 آشپزخانه دنبال کردم . با قدم های بلندی خودش را  
 دوباره به من رساند و دستش را روی بازویم قرار داد

.

- در هر صورت آریل ؛ ورودت را توی خانواده ما  
 تبریک می گم .

لبخندی به رویش زدم .

- امیدوارم که حرف هایی که قبل زدم ناراحتت  
 نکرده باشند . بالاخره این یه اتفاق یک هویی بود و  
 من حسابی شوکه شده بودم .



جوانه عشق

#پارت\_152

می فهمم. نیازی به عذرخواهی نیست  
- امیدوارم که متوجه باشی که خودت را تو چه  
مخمصه ای بردی .

- کاملاً .

- جدی؟! ! همین امروز بعدظهر خودت شاهد بودی که  
چطور کنترل خودش را از دست داد. اون می تونه  
خیلی راحت خودش را فراموش کنه .

- کاملاً مطمئنم می فهمم!

- من واقعا دوست ندارم اتفاقی برات بیافته .

- اون با من کاری نداره ؛

کمی به من نزدیک تر شد . بوی خفیف الکل به اضافه  
عطر عجیبی از او ساطع شد . عطری که مرا به یاد باغ  
های گل رز می انداخت .

-جین هم قبل از اینکه بمیره همین کلمات را می گفت  
مهم نبود که آیا آنها همدیگر را دوست داشتند یا نه .  
ولی جین به نیکلاس اعتماد داشت . اون عادی نیست  
آریل .

- ولی من نظرم کاملا با شما فرق داره . و تلاش کردم  
خودم را از کنارش عبور بدهم .

- اون زنش را کشته:

- بهم ثابت کنید!!.

- خودش بهش اقرار کرده

- اون فقط اقرار کرده که جین را کتک زده .

- پس اینکه اصطل را

آتش زده تا اثر جرمی از خودش نزاره را چطور  
توضیح می دی ؟

-اگر اینقدر مطمئنید چرا اون را به قانون تحویل نمی  
دید ؟

-چرا ... سرش را با ناباوری تکان داد.

- اون برادر منه . چطور می تونم اینکار را در حقش  
بکنم ؟

- ولی شما و آدریانه ترجیح می دید اون را به سنت  
ماری بفرستید ؟ این تمام محبتیه که ازش دم می زنید  
؟

- من به شخصه علاقه ای به این کار ندارم. ولی اگر کار به انجا برسه ؛ مطمئنم به خاطر موقعیت اجتماعی اش، به اون درست رسیدگی می کنند .

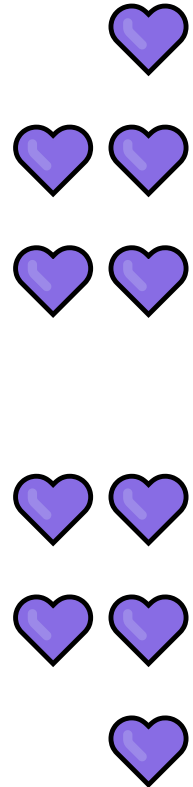
- رسیدگی؟!.. چشمانم را با ناباوری به اون دوختم و قدمی عقب رفتم .

- انجا به حیوان ها بهتر از آدم ها رسیدگی می کنند . جایی که زندانی می شن .

- فقط وقتی که خطرناک باشند اینکار را می کنند .

- کتک می خوردند. گرسنگی می کشند. نه فقط نگهبان ها بلکه هم سلولی ها شون هم اذیتشون می کنند. روی زمین خالی و سرد با یک مشت کاه به جای پتو باید بخوابند. تراول ! به من نگید که این جور زندگی را به مردن ترجیح می دید. من این اجازه را به کسی نمی دم این بلا را سر همسرم بیاره.





جوانه عشق

## #پارت\_153

آریل ..

آرام شانه ام را لمس و مرا مجبور کرد که نگاهش کنم

-من را ببخش .. من نمی دونستم که تو روی این موضوع اینقدر حساسی . فکر نمی کردم که اینقدر نیکلاس برات مهم باشه . اون یک مرد خوشبخته و من بهش حسادت می کنم .



-برمی گرده .

چینی به پیشانی اش داد .

- چقدر مطمئن حرف می زنی .

-مطمئن هستم .

-پس حتما با خدا ارتباط مستقیم داری . در صدایش

حالتی تمسخر کننده افتاده بود .

-، اگر اینجوریه ، برای من هم پیش خدا پادرمیانی کن

.

با لبخندی نگاهش، کردم .

- اگر شما هم مثل شوهر من بی گناه باشید ، برادر شوهر عزیز ! پس بدون واسطه هم وارد بهشت می شید .

بدون آنکه منتظر جوابش بمانم راهم را به طرف آشپزخانه در پیش گرفتم.

به محض ورودم به آشپزخانه، ماتیلدا با آغوش باز به استقبال آمد. سرم را روی سینه گرمش قرار دادم .

-، چه اتفاق قشنگی .. همین الان داشتم به دخترها می گفتم که با آمدنتون به اینجا نور به این عمارت تابیده شده .... اوه ... ببخشید .. اصلا یادم نبود لیدی ویندهام ....

زانویش را برای ادای احترام خم کرد .  
خودم را روی صندلی کنار میز بزرگ انجا ، انداختم .

- اوه ... خواهش می کنم لفظ قلم با من حرف نزنید .  
من هنوزم همون آریل قبل هستم و الان هم غیر از

یک لیوان چای و چند تکه شیرینی چیز زیادی نمی  
خوام .

- بهترین جا آمدید. الان براتون آماده می کنم .



جوانه عشق

## #پارت\_154

-خودم را با لبخندی به عقب تکیه دادم .  
- هنوزم باورم نمی شه ...گاهی فکر می کنم که همه  
چی یه خوابه و من هر لحظه ازش بیدار می شم .

-ولی اینطور نیست امیدوارم که الان احساس  
خوشبختی کنید .

- او ه... معلومه که همین حس را دارم و تمام سعیم را می‌کنم که اون را هم همین جور خوشبخت کنم.

- می‌دونم دخترکم... همین الان هم همین کار را کردید.

نگاهم را به ماتیلدای مهربان - که در کنار اجاق در حال آماده کردن شیرینی خانگی اش بود - دوختم.

- واقعا؟

- بله.. شما نمی‌دونید که اون قبل از آمدن شما چه حالی داشت.

- رابطه اش با جین چطور بود؟



- او ه ..اون دو تا اصلا رابطه ای با هم نداشتند .  
 یکیشون اینور راهرو بود و اون یکی یک طرف دیگه  
 تا آنجایی که من می دونم آنها حتی با .... هم ....رابطه  
 زناشویی هم نداشتند

- جین معشوقه داشت ؟

لبش را بین دندانش گرفت ..و مشغول ریختن چای در  
 فنجانم شد ..

- تیلی ...اون زن ..فاسق داشت ؟

- او ه ..خانم ...چند تا قند داخل چایتون بریزم .این  
 چایی...

-تیلی...

خیلی آرام صورتش را به طرفم چرخاند .

- شما که می دونید من نسبت به حرف و شایعه چه عقیده ای دارم؟ این جور کارها را به عهده کتی و پولی می زارم. نه اینکه به من ربطی داشته باشه ولی

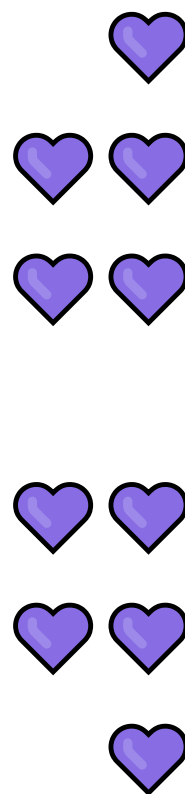
...

- برداشت من الان اینه که اون یه فاسق داشته .  
نیکلاس هم خبر داشت .؟

- اعلیحضرت خبر داشتند... یعنی بهش شک کرده بود که یواشکی با یک مرد ملاقات می کنه . من مرتب صدای دعوی آنها را می شنیدم . عالیجناب می خواست طلاقش بده ولی لیدی جین فقط با یک شرط حاضر به طلاق بود .

- و اون ..؟

- تمام عمارت و التهامستوو با تمام خدم و حشم دهات های اطرافش را ازش می خواست . آقا هم حاضر به قبول این شرط نبود .



جوانه عشق

#پارت\_155

چیزی هم تو اون شبی که لیدی جین مرد، هم دیدید یا شنیدید؟

- تو اون شب ، همه صدای دعوی آنها را شنیدند . اونقدر وحشتناک بود که هنوزم از یادآوری اون ، تمام تنم می لرزه . اعلیحضرت تمام روز را توی سالن اصلی الکل خورده بودند و همون موقع که برای خوابیدن به اتاق خودش می رفت جین را دید . جینی که برای بیرون رفتن خودش را آراسته و عطرش مثل یه باغ پر از رز تمام سالن را گرفته بود . آقا ازش پرسید که مگه برای دیدن فاسقش آماده شده- و خانم هم تاییدش کرد .

- و بعد هم دنبالش تا اصطبل رفت؟

-اره... بعد از آنکه خانم گفتند که اقا اونقدر موم نداره که بتونه جلوش وایسه- انگار که خانم از قصد اون را اونجوری تحریک می کرد. او هههههههه خانم... خیلی ترسناک بود. صدای فریاد های لیدی جین توی تمام عمارت به گوش می رسید.

- ولی شما گفتید که کسی با چشم خودش دقیقا ندید که چه اتفاقی افتاد؟

- هیچ کس... به جز سامانتا. من مطمئنم که اون از همه چیز خبر داره. و گرنه چرا باید همون شب گم و گور بشه و هیچ کس اثری از اون نبینه.

کمی فکر کردم و بعد دوباره پرسیدم :

- چرا فکر می کنی که سامانتا از همه چی خبر داره؟  
از کجا می دونی که اون توی اصطبل شاهد ماجرا بوده ؟

- خودش قبلش بهم گفت که می خواد انجا بره .

دستانش را به کمر زد و سرش را چند بار تکان داد :

- اون با یکی از اصطبل دار ها دوست بود . ولی آقا یک هفته قبل اون پسر را به خاطر رفتار بدش با اسب ها اخراج کرده بود . همون شب یه پیغام از بیلی گرفته بود که همدیگر را توی اصطبل ببینند .

- پس الان دو نفر شاهد باید داشته باشیم . بیلی و ...

-بیلی نیامده بود که اون هم چیز عجیبی برای اون که کلا یه آدم بی نظم بود - نبود . توی همون ساعتی که با سامانتا قرار داشت ؛ مست و پاتیل توی میکده داشت با زنهای خودفروش انجا لاس می زد . وقتی هم

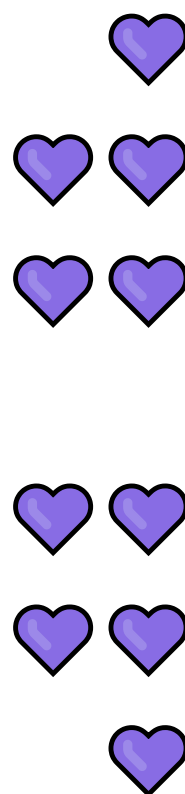
که جیم به سراغش رفت و ازش پرسید - زیر همه چی زد و کلا قرار و مدارش را با اون دختر انکار کرد. فکر کنم انقدر مست بود که خودش هم نفهمیده بود چیکار کرده .

اون دختر بیچاره خیلی خوشگل بود و واقعا برای مردی مثل بیلی حیف بود .

تیلی که گویی متوجه خاموش شدن نور امید در چشمانم شده بود ، دستم را آرام لمس کرد و فشرد .

- اون چیزی که اتفاق افتاده ، دیگه تموم شده و نمی تونیم برای تغییرش کاری کنیم . فراموشی بهترین کاره . مگر نه؟

-شاید... ولی من نمی تونم باور کنم که نیکلاس یک زن را - حتی اگر تحریکش کرده باشه - اونجور خونسرد و سنگ دلانه بکشه .



جوانه

#پارت\_156



- اعلیحضرت دیگه اون آدم قبل نیست خانم .

-اره ..و زمانی اون آدم قبل می شه که تمام ماجرا  
برای همه روشن بشه .

فنجان در دستم را ارام روی میز قرار دادم و از جایم  
برخاستم.

- تیلی..من باید بفهمم که چه اتفاقی واقعا افتاده. لیدی  
جین چطور کشته شده. هم به خاطر خودم و هم  
نیکلاس باید همه چیز رو بشه.

-یعنی شما اجازه نمی دید که آقای تروال و لیدی  
آدریانه- آقا را به \*بدلام\* بفرستند؟

-معلومه که نه. نیکلاس به همون اندازه که من و تو  
می تونیم دیوانه خطاب بشیم - دیوانه است.

پلک هایش را کاملا باز و من را با تعجب نگاه کرد.

- منظورتون این هست که اقا اون تصادف آقا را  
عوض نکرده؟!

-تصادف؟.. نه تیلی به نظرم اون تصادف روی رفتار شوهر من تاثیری نداشته .

-پس چی شده خانم؟

-خودم هم هنوز مطمئن نیستم . اول باید با خود آقا در موردش صحبت کنم . فقط ازت یه خواهش دارم تیلی . تا اون موقع غذایی که برای شوهرم می کشید را اول پیش خودم میاری . هیچ کس غیر از من اجازه نداره به اون غذا دست بزنه .

-از حالا اجازه نمی دم کسی نزدیک غذای آقا بشه ..خیالتون راحت باشه خانم ..فقط منظورتون اینه که دیگه با بقیه شام نمی خورید ؟

-، دقیقا .. از حالا تا یک مدتی من و شوهرم مثل تمام زن و شوهر های تازه ازدواج کرده- توی خلوت خودمون غذا می خوریم .

تیلی خنده ای دخترانه سر داد .

- چقدر هم خوبه خانم... چه خوب می شه آقا دوباره همون آدم سابق می شه .

لبخندی بر لب آوردم.

-، اره تیلی ... بیا دعا کنیم که همین طور بشه .

و در دلم اضافه کردم :

(امیدوارم انقدر ایمان محکم باشه تا برای ادامه این  
راه کم نیارم. فقط باید ایمان داشته باشم و امیدوار  
بمونم. هر اتفاقی بیافته نباید ایمانم را از دست بدم.)



\*\*\*

## جوانه عشق

#پارت\_157

پیرزن با چشمان ریز شده اش مرا که برای به آغوش  
کشیدن پسرم خم شده بودم ، زیر نظر گرفته بود .

کودکم را که با چشمان سبز رنگش مرا نگاه می کرد  
در آغوشم فشردم .

- بیا بغل مامان عزیزم. نگاه هم‌رنگ چشمان پسرم را  
به بئا دوختم .

- امروز خیلی ساکتی بئا . چیزی شده؟

از طعنه زدن به او حس شادی مرموزی به من دست  
می داد .

- شما پیشمون می شید . خیلی زودتر از اونی که فکر  
می کنید .

- ولی من اینطوری فکر نمی کنم .

با گردنی ک روی یک شانه اش خم کرده بود ، نزدیک  
تر شد . انقدر نزدیک که بوی ماندگی و پیری او زیر  
دماغم خورد .

- اون شما را هم می کشه دختر جون .

کوپین را در آغوشم فشردم .

- حرف مسخره نزن بئا .

- اون دختر کوچکم را کشت . جین کوچک و عزیزم را  
با سنگدلی خفه کرد . می خواهید دختر خوشگلم را  
ببینید ؟

سرم را به سرعت تکان دادم .

- نه . چرا باید بخوام ؟

- خوب شما باید اون را بشناسید . الان شما جای اون  
را گرفتید . اون خیلی زیبا بود . مثل یک گل ظریف و  
آرام .

با قدم هایی آرام به داخل اتاقش رفت و با پرتره ای در  
دست برگشت .

- نگاه کنید ... این جین منه . ببینید چطور اون مرد  
دیوانه تابلویی که خودش از اون کشیده بود با چاقو  
پاره کرد . و درست یک روز بعد از آن دخترکم را هم  
تیکه پاره کرد .

نگاهم را به پرتره نیمه پاره شده انداختم . جین به  
معنای کامل کلمه زیبا بود . دلم از دیدن این همه زیبایی  
فشرده شد . کاش می توانستم همان لحظه انجا را ترک  
کنم . صورت سفید و ظریف او از آنچه من تصور کرده  
بودم ، دلنشین تر بود . چشمانی بزرگ و آبی . لبهایی  
سرخ و برجسته . مو هایی طلایی . مانند فرشته ای بر



زمین نشسته به دنیای بیرون از قاپ نگاه می کرد . آب  
نداشته در دهان خشکم را فرو دادم .

- بئا ...من به تو اجازه نمی دم این طور به شایعات  
بی اساست دامن بزنی . من مثل شوهرم صبور نیستم.  
اگر یک بار دیگه ببینم داری این در مورد این  
ادعاهات با کسی حرف می زنی از کل والتهامستوو  
بیرون می کنم .

-من دارم به خاطر خودتون می گم خانم جان . اگر شما  
هم مواظب نباشید ، همون سرنوشت دختر من  
انتظارتان را می کشه .

قدمی عقب تر رفتم و او باز نزدیک تر شد .

- مواظب باشید خانم ..درست همون موقعی که بهش  
فکر نمی کنید ، به سراغتون میاد.





جوانه عشق

#پارت\_158

بعد از گذاشتن کوین در تخت کوچکش ، به سمت  
 اتاقم براه افتادم . با تعجب به پولی و کیتی ' - که در  
 حال جمع آوری وسایل اندکم در ساک بزرگی بودند -  
 نگاه کردم .

- دارید چکار می کنید ؟

- خانم ...دستور آقا است . باید وسایلتون را به اتاق  
 آقا انتقال بدیم .

نگاهم را به پولی که با لبخندی سرد بر لب وسایلم را  
 جمع می کرد دوختم . نگاه تمسخر آمیزش را برای  
 لحظه ای به من انداخت و بعد از لحظه ای با رنگ  
 پریده ای نگاهش را به طرف دیگر چرخاند .

با حس حضور نیکلاس در پشت سرم سرم را  
 چرخاندم

.

- همسر عزیزم! با برنامه ای که ریختم موافق که هستی؟

- هر جور که شما صلاح می دونید .

نگاهمان در هم گره خورد . از شدت ضربان تند شده قلبم نفسم به شماره افتاد . اوه ....خداوندا ...از همین الان بنا توانسته بود بذر شک را در ذهنم بکارد . بذری که کم کم شروع به جوانه زدن می کرد.

نیکلاس با گامی بزرگ نزدیک تر شد .

- داشتم دنبالت می گشتم. کجا بودی؟

- رفته بودم یه سر به آشپزخانه بزنم .

-و بعدش؟

- پیش کوین .

اهان ...دستانش را از هر طرف در جیب هایش فرو  
برو و نگاهش را تا اتاق کوین کشاند .

- من ده دقیقه دیگه با تراول قرار دارم ولی دوست  
دارم که تو هم من را آنجا همراهی کنی . فکر کنم  
لازمه که کم کم با نحوه اداره والتهامستوو آشنا بشی .

- هر جور که شما دستور بدید همسرم .

هر دو کنار هم از در بیرون زده و بعد از گذشتن از  
اولین پیچ راهرو ، قدم های نیکلاس آهسته تر شدند ،  
طوری که دستش آرام کنار دامنم را لمس کرد . از  
شدت ترسی که از این حرکتش به من دست داده بود ،  
جیع کوتاهی کشیدم . اوه خدایا من را ببخش ....من در  
این لحظه تنها آرزویم برداشتن پسرم و فرار از مردی  
بود - که صبح امروز با عشق همسرش شده بودم .

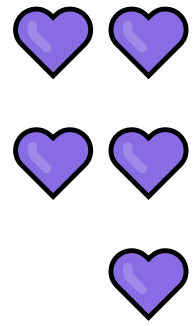
با دیدن عکس العمل غیرطبیعی ، مکثی کرد و روبرویم ایستاد.

- چه اتفاقی افتاده آریل ؟ بهم بگو چی شده ؟!

- هیچی .

- آریل !





جوانه عشق

#پارت\_159

-هیچی ...

سرم را عقب کشیدم و به چشمان تیره شده و سردش نگاه کردم .

هیچ راه فراری نبود . او همه چیز را فهمیده بود . قبل از آنکه شجاعتم را دوباره از دست بدهم شروع به به به زبان آوردن آنچه که در دل داشتم کردم .

- خوب... اگر قراره که من هم مثل لیدی ویندهام قبای به همون سرنوشت دچار بشم ؛ بهتره که زیاد طولش ندیم و همین الان همه چیز را پشت سرمون بزاریم .

فکر کنم تو روز روشن بمیرم بهتر از اینکه که توی خواب غافلگیر بشم . قبل از آمدنت، داشتم با بئا حرف می زدم . بهم پرتره زنت را نشون داد .

- تو زن منی

سرم را تکانی دادم .



- پرتره لیدی جین را بهم نشون داد. همونی که تو کشیده بودی. با چاقو تکه تکه شده بود. چرا... نیک ..بهم بگو چرا این کار را کردی.

با نگاهی تاریک نزدیکم شد. و ساعد دستم را فشاری داد.

- بهتره پرتره اش را تیکه تیکه کنم تا اینکه این بلا را سر خودش بیارم.

- بازم فرقی نمی کنه نیک. بئا گفت که روز بعد از این اتفاق، لیدی جین کشته شد.

- الان منظورت این هست که من اون را کشتم؟

- اون این حرف را زد.

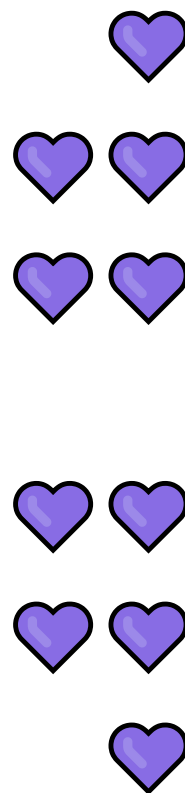
- اهاتنن...خوبیبیب...کم کم داره شک و تردید ها  
 نزدیک می شوند . داری فکر می کنی که کارت  
 عاقلانه بوده که با من ازدواج کردی یا نه؟ الان توی  
 این سر قشنگت فکر های دیگه آمده؟ دستاتش مانند  
 یک مار دور صورتم پیچیده شدند و صورتش را  
 مماس با صورتم قرار داد . نفس های گرمش روی  
 صورتم پخش می شد .

- ولی...یک ذره برای پشیمان شدن دیر شده . خانم  
 ویندهام .

- من از پشیمونی حرفی نزدم نیک

- نه ..نگفتی .ولی الان توی نگاهت همون حالتی را  
 می بینم که توی نگاه بقیه اهالی این خونه است .  
 آره...من اون پرتره را پاره کردم .برای اینکه توی  
 صورتم زل زد و ازم والتهامستوو را طلب داشت .توی

همون شب بهش گفتم حاضرم بکشمش تا اینکه یک  
تکه سنگ از این عمارت بهش برسه .



جوانه عشق

## #پارت\_160

با دیدن نگاه شوکه زده ام کج خنده ای کرد و ادامه داد :

- نکنه اینها را شایعه پرداز ها به گوشت نرسوندن.؟! اون موقع انقدر از دستش عصبانی بودم که می خواستم گردنش را بشکونم. ..ولی من هیچ وقت دست روش بلند نکردم .

من اون موقع انقدر خودم را تحت کنترل داشتم که بدونم چیکار می کنم. وقتی که از اتاق بیرون رفت یه چاقو برداشتم و پرتره اش را پاره کردم .

\*\*\*

طرح و نحوه چیدمان وسایل سالن کار ، کاملاً شبیه شوهرم بود. سرتاسر سالن با شمع های مومی روشن شده بودند و دیوارهای انجا با چوب کاری ظریفی تزئین شده بود .

پنجره هایی که به حیاط شرقی عمارت باز می شدند منظره بسیار دلپذیری را به نمایش می گذاشتند .

نیکلاس مرا به مبل چرمی ای که کنار پنجره تکیه داده شده بود ، هدایت کرد و فنجان چای خوش عطری را روی میز گرد کوچکی کنار پایم قرار داد .

- به ساعت صرف چای خوش آمدی عزیزم . توی خانواده های اشرافی این ساعت ، برای صرف چای مشخص شده . همزمان بیسکوییتی از بشقاب کوچک کنار آن برداشت و تکه ای از آن را به دهان کشید .

- همین جور که می بینی ، با خیال راحت هم می تونی این را بخوری . هیچ سمی روش نریختم .

قبل از آنکه فرصت پاسخی بیابم، تروال با کارافه شری در دستش نزدیکمان آمد و با دیدن من در آنجا تعجب زده قدمی عقب گذاشت .

- اوه ...من نمی دونستم همسرت هم با خودت میاری  
نیک ...لطفا من را برای تاخیرم ببخشید .

- تراول بشین لطفا ...می خوام هر چه  
سریع تر در مورد اون چیزی که من را به خاطرش  
اینجا خواستی ، صحبت کنیم .

- بله می فهمم .بالاخره امروز روز ازدواجتون بوده .  
حق داری .

کارافه در دستش را روی میز گذاشت و از کنار کمد  
شیشه ای که پر از لیوان و جام های شیشه ای بود ،  
دو جام برداشت .

- باید برای این اتفاق خوب اول یه نوشیدنی بخوریم .





## جوانه عشق

### #پارت\_161

نیکلاس با نگاهش ، حرکات دست تروال را دنبال کرد .

ورق عرق سردی روی پیشانی و پشت لبش نشسته بود و من با نگرانی منتظر عکس العمل نیکلاس به

تعارف تروال بودم . می دانستم که نیکلاس حتی اگر  
به وسوسه نوشیدنش غلبه هم بکند ،

شاید برای ناراحت کردن و تلافی رفتار لحظاتی پیش  
من ، جام را بردارد .

تروال بعد از پر کردن جام اول ، جام دوم را برای پر  
کردن بالا گرفت و درست در همان لحظه نیک دستش  
را به علامت رد کردن آن تکان داد .

- چی !!! نیک!! باورم نمی شه . تو الان دست رد به  
نوشیدنی عزیزت زدی؟

با خیال راحت تری به نیک نگاه کردم .  
-می خوای برات یه چای بریزم ؟

سرش را به نشانه جواب مثبت ، تکان داد .

- آوه ...دیگه این باور نکردنیه. نیک بزرگ می خواد  
چای بنوشه ! اصلا فکرش هم نمی کردم روزی  
همچین چیزی را تجربه کنم .

ولی برادر عزیزم من نمی تونم همچین کاری بکنم و  
باید شری خودم را بخورم ... و با یک حرکت تمام  
لیوانش را بالا کشید .

نیک با چشمان قرمز شده به خالی شون لیوان الکل  
خیره شده و من با دیدن قطره های عرقی که از چانه  
اش روی گردنش پایین می آمدند ، به دستش فشاری  
آوردم.

-نیک..فکر کنم گرمت شده .می خوای کمکت کنم کتت  
را در بیاری؟

خیلی آرام از جایش برخاست و من هم در بیرون  
 آوردن کت گران قیمتش که زیبا روی عضلات جمع  
 شده اش نشسته بود - کمک کردم .

به جای آنکه دوباره در جایش بنشیند ، با بی قراری  
 شروع به راه رفتن در سالن کرد .

تروال که در حال ریختن لیوان دوم شری اش بود  
 بالاخره به حرف آمد.

- نیک ! نمی خوام زیاد مزاحم وقتت بشم ولی دوست  
 داشتم حتما در مورد یک مورد تجاری که سود زیادی  
 هم واست داده - صحبت کنم .

پشت به برادرش - در حالیکه نگاهش را به شعله  
آتش درون شومینه دوخته بود - بدون جوابی ایستاد .

-نیکلاس ...اگر الان وقت مناسبی واست نیستن...

-نه .مشکلی نیست تراول .می تونی ادامه بدی .دارم  
گوش می دم .

تراوال نگاه کوتاهی به من کرد .در نگاه آبی اش جرقه  
ای کوتاه از خشم دیدم که خیلی زود ناپدید شد ،  
طوری که به دیدن آن دوباره شک کردم .ولی لبهای  
جمع شده اش به طور واضحی ناراحتی اش را بابت  
نادیده گرفته شدنش از طرف نیک - نشان می داد .

-همون جور که گفتم - من زمانی که نیویورک بودم هم  
با ارل گری هم صحبت کردم . اون داره خودش را  
برای تجارت بزرگی در چین آماده می کنه و به ما هم  
برای شراکت توی این زمینه پیشنهاد داده .

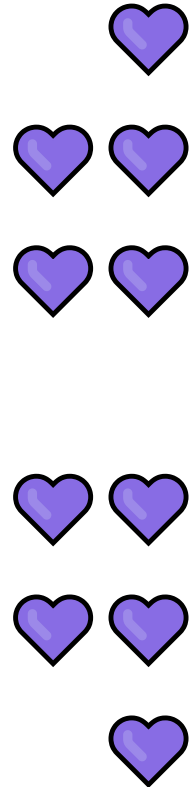
-و چقدر برای این شراکت باید سهم بزاریم؟

- بستگی داره . با پانزده هزار پوند می تونیم شراکت  
نصف به نصف بکنیم . ولی با سرمایه گذاری کمتر....

-نه .

-ولی ....

-گفتم نه .



جوانه عشق

## #پارت\_162

تروال با صورتی قرمز شده به کارافه روی میز چشم  
دوخت .

- کاشکی می زاشتی حرفم را کامل بزنم ..

- دفعه قبل که گذاشتم حرف بزنی ، بیست هزار پوند  
از دست دادیم .



-معدنی که خریده بودیم ، ظاهرش با اون چیزی که  
آخر معلوم شد فرق می کرد .

کی فکرش می کرد اینقدر زود ، خالی بشه .... نیک !!  
تو چرا اینقدر غیرعقلانه تصمیم می گیری؟

نیک دستانش را در حالیکه چشمانش را از شدت درد  
بر هم فشرده بود ، پشت گردنش کشید .بایستی او را  
برای وضعیتی که در انتظارش بود آماده می کردم  
.ولی قبل از آن بایستی از اینکه اوپیوم( مواد مخدر  
( علت اصلی درد و رنج او است - مطمئن می شدم .

تراول با دستان در جیب فرو برده به طرفش چرخید .

- می تونی حداقل به مقدار پیش پرداخت از پولی که  
به من می رسه بدی؟اونجور دیگه فقط ضرر و زیان  
این بیزنس را به عهده می گیرم.

اینبار نیک با چشمانی که از خاکستری آن به نقره ای  
می زد به طرفش چرخید .

-خیلی معذرت می خوام ،شاید من حافظه ام درست  
یاری نمی کنه . ولی همین ماه پیش پنج هزار پوند  
بهت پیش پرداخت ندادم؟

- اون را برای بدهکاری هام دادم .

- و اون بدهکاری ها الان پرداخت شدند؟

- بله..الان من هیچ بدهکاری ندارم و آزادم .

بدون انکه به آنها نگاه کنم ، خودم را مشغول خوردن  
چای و بیسکویتم کردم .

نگاهم را به برخورد آرام قطره های باران به پنجره  
 دوختم و تمام سعیم را برای نشان دادن بی علاقمی به  
 موضوع بحث بین آنها بکار بردم .

شاید به این طریق جو ، ناآرام انحا کمی قابل تحمل تر  
 می شد . نیک با گامی بلند خودش را به میز  
 ماهگونی اش رساند .

چشمان خسته اش روی کلمه ها نوشته شده درون  
 کتاب حسابداری اش دوخته بود . سکوتی سنگین بر  
 انجا ساکن شده و تروال با دستانی مشت شده کنار  
 میز نیک منتظر ایستاده بود .

بالخره سرش را از کتاب روی میز بلند کرد . موهای  
 قهوه ای خوش رنگش عرق کرده به پیشانی اش  
 چسبیده بود .

- خوب... من یک بار دیگه بهت پنج هزار پوند پیش  
پرداخت می دم ولی تا آخر سال بهت هیچ چیزی  
پرداخت نمی شه .



## جوانه عشق

### #پارت\_163

تروال با خنده ای دستش را روی شانه نیک کوبید و  
من هم نفس عمیقی کشیدم .

- او ه ..برادر بزرگه ..خیلی ازت ممنونم مطمئن باش  
پشیمونت نمی کنم .

نیک تکیه داده به میز گوشه شقیقه اش را لمس کرد .  
مطمئن بودم که سردرد شدیدی را تحمل می کند.

- خوب حداقل چای خواهرمون دیگه تامین می شه .

- چه جورم . ااا . راستی الان که حرف خواهرمون  
را زدی . بهتره همین جا بمونی .

آدریانه می خواست در مورد سفرش به فرانسه باهات  
مشورت کنه فکر کنم بهتره تو و لیدی ویندهام هم  
باهاش همسفر بشید .

شاید بهتر باشه برای بهتر شدن حالت کمی از اینجا  
دور بشی . اوه ...خدایا گاهی به جورج و اجین حسادت  
می کنم .

- فکر نکنم وسط یک مشت سرخپوست لخت زندگی  
کردن - لذت بخش باشه .

- تو دیگه زیادی شهرنشین شدی . گاهی باید طبیعت  
وحشی را هم تجربه کرد .

- شاید .. صدای نیک به سختی به گوش می رسید.

تروال با چهره ای نگران به نیک نزدیک تر شد .

- ، چته نیک؟؟ حالت خوب نیست ؟ از وقتی که آمدی  
داخل ، چهره ات سر حال نیست و رنگت پریده .

- دست از سرم بردار تروال . من فقط سردرد دارم .

تروال با چشمانی ریز شده از نگرانی به طرفم آمد.

- آریل ! چند وقته اینجوری شده؟

نگاهم را برای لحظه ای بدون کلمه ای به او دوختم و  
نهایتا جوابش دادم.

- از وقتی که از کلیسا برگشتیم .

- نیک ! چرا نیومدی پیش من ؟

- من هیچ وقت نمی زارم تو دکتر من بشی . حال من از اون متد درمانی با زالو ها بهم می خوره .

- فقط که اون نیست .

- جدی؟! حتما درمان توی بدلام؟ نه نه تروال .  
حاضرم خودم را از این بالا به پایین پرت کنم تا اینکه اجازه بدم تو و آدریانه من را جایی بفرستید .

- جوری حرف می زنی انگار که ما می خواهیم علیه  
ات نقشه بکشیم ؟ ما فقط به فکر خودتیم .



## - همین طوره ???

نگاهم کرد . نگاهی که پر از ناامیدی ، پریشانی و  
...جدیت برای تصمیمی بود ...

( عاشقتم نیک ...بهم اعتماد کن ...من هیچ وقت ولت  
نمی کنم ...هیچ وقت اجازه نمی دم آنها تو را جایی  
ببرن . تا آخرین لحظه ای که تو بخواهی کنارتم ...  
فقط نا امید نشو .

گویی که حرف چشمانم را خوانده ، نفسش را پر صدا  
بیروت داد .

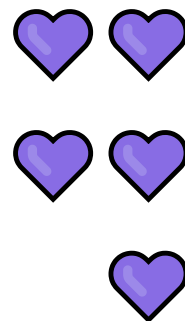
- می فهمم . لطفا من را ببخش . امروز روز اول  
ازدواجمون بوده و من امروز نتونستم زیاد کنارش  
باشم .

- اوه حق داری . بازم بهتون تبریک می گم . خامم  
ویندهام خوشحال می شم هر موقع وقت داشتید به  
مطبم بیایید .

آقای دیکسی که خیلی ازتون خوشش آمده.

- بله تروال ... هر موقع وقت کردم حتما میام .





جوانه عشق

#پارت\_164

فکر می کردم که آمادگی آنچه که در انتظارمان بود را دارم. ولی کاملا اشتباه می کردم.

در لحظه لحظه سه روزی که از ترک اعتیاد نیک گذشته بود او را همراهی کرده بودم.

کم کم تب و لرز و دردش شروع به آرام شدن کرده بود ولی آنچه مرا نگران تر از قبل می کرد - گوشه گیری و سکوتی بود که بعد از آن سه روز گرفتارش شده بود.

در روز چهارم، بالاخره توانست به خواب عمیق بدون کابوسی فرو رود و من نیز از این فرصت استفاده کرده و به سالن بزرگ عمارت رفتم. به محض ورودم آدریانه از روی مبلی که روی آن نشسته بود برخاست.

- خوب بالخیره وقتش رسید. می شه بگید دارید با  
برادرم چیکار می کنید؟ چه بلایی سرش آمده که باید  
از همه قایمش کنید؟

-اون فقط مریض بود و الان حالش خیلی بهتره .

-مریض؟؟!! یعنی چی ؟ اگر مریض بوده ،چرا به  
تروال خبر ندادید ؟

-شوهرم نخواست که به کسی خبر بدم .

-دارید دروغ می گید . تمامش ساخته خودتونه. چه  
بلایی می خواهید سر برادرم بیارید ؟

دارم فکر می کنم که شما هم بهتر از جین نیستند.  
اون هم نیک را فقط برای خودش می خواست .می  
ترسید من بتونم فکر برادرم را نسبت بهش خراب کنم  
.

برای خودم چای ریختم و قبل از آنکه جوابش بدهم  
نفس عمیقی کشیدم .

-خیلی معذرت می خوام ادریانه .فکر می کردم می  
تونیم برای هم دوست بمونیم .

-الان دیگه برای حذف شدنم از طبقه اشرافیمون، دلیل  
به اندازه کافی پیدا شده . اوه ...خدایا ...کافیه همه  
بفهمند که عروس عمارت والتهامستوو یه زن معمولی  
و همه ک....

-کافیه .... با صدای تروال از ورودی سالن به طرفش  
چرخیدیم .

-لیدی ویندهام..لطفا مراتب عذرخواهی من را را  
برای رفتار بدی که خواهرم داشته ،قبول کنید .

آدریانه الان خودش هم متوجه نیست که چی می گه .  
چند روزه که از حال نیک خبر نداره و اجازه دیدنش  
هم بهش ندادید . ... الان حال نیک چگونه ؟

-خوابیده .

-بازم حمله عصبی بهش دست داده بود؟

آدریانه نگاه عصبی به من انداخت و دوباره روی مبلی  
که از اول نشسته بود ، جای گرفت .

- تروال چرا خودت را احمق نشون می دی؟ مشخصه  
که بازم نیک عصبی شده .

- آریل... حال برادرم چطوره ؟ فکر کنم که تمام این  
اتفاقات اخیر براتون سنگین تر از انتظارتون بوده.







جوانه عشق

#پارت\_165

برای جلوگیری از ریزش اشکهایم ، نفسی عمیق کشیدم و با فرو بردن جرعه ای چای درون دستم ، بغضم را فرو بردم .

تروال با دیدن حال به هم ریخته ام ، به شانه ام  
فشاری آورد .

-آریل ... من برادر خودم را می شناسم . می دونم که  
همین که روز اول ازدواجتون ، اون دچار اون حمله  
های وحشتناکش بشه ، چقدر برای تو می تونه سنگین  
باشه . . .

با ورود ریگینالد ، سکوت کرد و منتظر به من نگاه  
کرد .

- قربان ... یک نفر آمد دیدنتون اون را به دفترتون  
بردم تا به دیدنش برید .

دست گرمش را روی دست سردشده ام گذاشت .

- بعدا در مورد اون موضوع بیشتر حرف می زنیم  
آریل ... خانم ها ! فعلا تنهاتون می زارم .

برای انکه بیشتر از این مورد تهاجم تهمت های  
آدریانه قرار نگیرم با عذرخواهی کوتاهی ، از سالن  
بیرون آمدم.

درون راهرو، ریگینالد دوباره به من نزدیک شد .

- لیدی ویندهام! دکتر برابس هم می خواد شما را  
ببینه. از من خواست که تنها پیشش برید .

با راهنمایی ریگینالد، به سالن کوچک میان راهرو  
شرقی عمارت رفتم. با نگاهی به نقطه ای نامعلوم

کنار پنجره ایستاده بود . با شنیدن صدای پام ، به  
طرفم چرخید . حالت صورتش خیر از اتفاقی  
ناخوشایند می داد .

-لیدی ویندهام...رزینا بارون فوت شد، گفتم شاید لازم  
باشه بدونید .

نگاه ناباورم را به تنها دوست باقی مانده از گذشته ام  
انداختم .

با سوزش چشمانم ، پلک هایم را بستم .  
- مگی...مگی ..مگی بچه من ....بیا ...  
و در آغوشش گرمش فشرده شدم .

- خدای بزرگ ..بین چیکارت کرده ...تو دیگه اون  
مگی همیشگی نیستی ..

- اوه ... خواهش می کنم ... اینطور نگو .. حالم اصلا خوب نیست .. همین الان خودت بهم خبر مرگ عزیزى را بهم دادى .

و شروع به گریه کردم .

با دستمالش ، اشکهایم را پاک کرد .  
- مگى .. این اشکها فقط برای مرگ رزى نیستند . بهم بگو چى رو دلت سنگینی می کنه .

مانند روزهای کودکیم ، دستانم را به گردنش حلقه کردم .

- اوه .. برابى .. بگو چیکار باید بکنم ؟

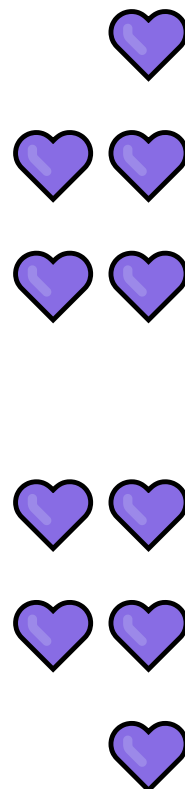
آنها من را اینجا نمی خوان . من فقط می خوام کمکی  
باشم ولی بهم دارن تهمت می زنند . حتی نیکلاس هم  
من را یه جوری نگاه می کنه . توی اون حال خرابش  
فقط اسم مگی را صدا می زد .. اصلا من را نمی  
شناخت .

-دختر عزیزم ... معلومه چی می گی ؟

تو خود مگی هستی . !

- نه .. مگی مرده .. اون توی فکر من برای همیشه  
خاک شده و هیچ وقت زنده نمیشه .

مرا مانند کودکی در آغوشش تکان داد .



جوانه عشق

#پارت\_166

-برام تعریف کن دخترم .

با نفسی عمیق از آغوشش بیرون آمده و خودم را  
روی کاناپه کنار دیوار انداختم .

- حدسم درست بود .

یک نفر می خواد اون را از سر راهش برداره . یکی  
که داره توی غذا یا نوشیدنیاش مواد مخدر می ریزه . یا  
انگشت شستم گوشه شقیقه دردناکم را فشردم .

- فکر می کردم که اگر از اون مواد مخدر آزاد بشه  
،دوباره مثل اولش میشه .ولی اشتباه فکر می کردم ..  
هر چه بیشتر از اون سم آزاد می شه ،خودش را  
بیشتر کنار می کشه .



نگاهش و رفتارش غریبه تر می شه . حس می کنم  
چشماتش پر از شکایت و اتهامه . انگار که من برای  
دردهاش جوابگو هستم .

- خودش هم این ها را گفته؟

- نه . ولی نگاهش همین را می گه . حتما که نباید به  
زبون بیاره .

-من که فکر میکنم - داری زیادی بزرگ نمایی می  
کنی . از همون بچگیت خیالپرداز بودی .

- مواد مخدر را ولی از خودم درنیاوردم برابرس .

قبل از انکه پاسخی دهد، لحظه ای صبر کرد .

- الان متوجه هستی دختر جان که داری چه ادعایی می کنی؟ داری میگی که یک نفر از عمد و با نقشه اعلیحضرت را مسموم کرده؟ ولی اون یک نفر کیه مگی؟! اصلا برای چه اینکار را میکنه؟

با چند قدم به او نزدیک تر شدم و با صدایی زمزمه مانند جوابش را دادم.

- آدریانه خیلی عصبی و ناراحته هنوز نیک را برای به هم خوردن مراسم ازدواجش نبخشیده.

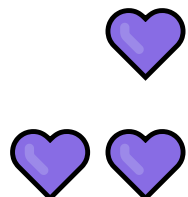
هر ساعت هم سعی می کنه این کار نیک را به خاطرش بیاره. بئا ازش متفره، چون اون را قاتل جین می دونه.

با گوش های خودم چندین بار شنیدم چطور نیک را برای کاری که از نظرش اون کرده متهم کرده. و در آخر تروال. به عنوان یک پزشک بهترین تجربه برای آماده کردن مواد مخدر داره.

برابس سرش را تکان داد .

- مگی ...اون تمام داروهاش را از من می گیره .  
مطمئن باش من خیلی راحت متوجه خرید بیش از  
اندازه مواد مخدر دارویی می فهمیدم . تازه به چه دلیل  
باید نیکلاس را بکشه ؟

اون که وارث بعد از نیک محسوب نمی شه و هنوز  
دو برادر دیگه قبل از اون تو ترتیب ورثه هستند .





جوانه عشق

#پارت\_167

-خوب ...آره حق داری برابرس .. اون از روزی که  
 من به والتهامستوو امدم باهام خیلی خوب رفتار کرده  
 .. آخرین مورد مشکوکم هم البته تو هستی دوست  
 عزیزم.

بدون کلمه با چشمان کدر شده از کهولت سنش ،به من  
 خیره شده بود .

با وجود دردی که در قلبم حس می کردم ادامه دادم .

- من تا روز عروسی ام و قبل از آنکه اون طور با  
 نیک دعوا و بحث کنی - هنوز شکی بهت نداشتم .

به امید دیدن عکس العملی از او ، کمی سکوت کرده و  
نگاهش کردم . ولی اون بدون حرفی هنوز نگاهم  
می کردم.

-خوب ... تو ... خوب من برای تو مثل دخترت بودم و  
تو هم به من حس پدرانہ داشتی . تو نیک را برای  
گرفتن دخترانگی و مرگم مقصر می دونستی . راه  
ورود به این عمارت هم به خاطر مسائل کاری ات با  
تروال همیشه راحت و آزاد بوده .. ممممم ... یعنی می  
تونستی راحت شوهرم را مسموم کنی .

با نگاه ناباورانه اش سرش را تکان داد .

- تمامش را رد می کنی ؟

- کمکی هم می کنه؟ با چشمانی پر آب و آماده بارش، دستش را روی بازویم گذاشت .

- مگی ..دخترم ...اگر فکر اینکه کسی را از روی زمین پاک کنی، گناهه ...خوب من گناهکارم .توی این دو سال گذشته هر روز اون را توی ذهنم کشتم . کلاهش را از روی میز برداشت و با شانه هایی افتاده قدمی عقب رفت.

- فکر کنم که دیگه در این خونه به روم باز نیست .

خواستم جوابش دهم ولی انگار لب‌هایم به هم قفل شده و صدایم خاموش شده بود . من کسی را که از بچگی

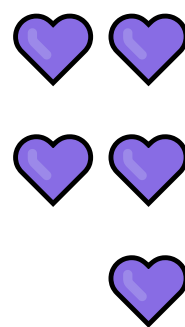
مانند یک پدر دوست داشتم را به خاطر کسی که دیگر  
من را نمی شناخت و یا علاقه ای به بودنم نداشت - از  
دست دادم.

قبل از خروج کاملش ، لحظه کنار در متوقف شد .

- سعی کن با عقلت تصمیم بگیری دختر جان نه با  
احساساتت . اینطور خیلی راحت به جواب سوالاتت می  
رسی.







جوانه عشق

#پارت\_168

جین مرده ..جمجمه اش خورد و جسدش سوخته شد  
 بود .خیلی نمی گذره که آرزوی معتاد بودن او را می  
 کنی مگی .

نفسم را با شنیدن جملاتش ، در سینه حبس کردم .  
 تصویر پرتره جین با آن چشمان گربه ای آبی رنگ و  
 موهای طلایی جلو چشمانم می رقصید .فکر اینکه  
 کسی او را با آن قساوت قلب از بین برده باشد ، عجیب  
 دردناک بود .

شک ...مانند موریانه میان افکار تا آن لحظه با ثباتم  
 نفوذ کرد . تا آن لحظه مطمئن بودم که نیکلاس، جین  
 را نکشته .ولی اینکه او - او را کتک زده بود کاملا  
 روشن و واضح بود .سرمای میان راهرو از نوک  
 پایم شروع به بالا رفتن کرد .

یاس و نا امیدی سنگین تر و قدرتمند تر از روزها  
حبسم در اوکاس به من هجوم می آوردند.

اوه خداوندا ... درست در روزی که رزی عزیزم فوت  
شده بود ، با تهمت هایم برابرس را آزار داده بودم .

با دستانی مشت شده به طرف اتاقم دویدم . کمی دورتر  
از گوشه چشم متوجه در باز مانده دفتر تروال شدم .

کنجکاو ، با قدم هایی آرام و بی صدا خودم را به پشت  
در دفتر چسباندم . نگاهم را به تندی در اطرافم  
چرخاندم . اتاق خالی بود .

به خودم کمی جرات دادم و داخل شدم . خودم را به  
رگال های پر شده از شیشه های دارو ، رسانده و تمام  
شیشه ها ، لوله های نیمه پر شده را به امید دیدن چیز  
مشکوکمی چک کردم .

نا امید از کشف داروی مورد نظرم ، قدمی عقب رفتم  
 که ناگهان متوجه حرکتی شدم . با شنیدن صدای قدم  
 هایی که به دفتر نزدیک می شدند ، برای پیدا کردن  
 محلی برای فرار عقب تر رفتم .

با دیدن دری کنار دیوار پشت سرم و خوشحال از  
 اینکه آن در به خانه راه دارد ، دستگیره را فشردم . در  
 را با فشار بیشتری به داخل هل دادم و وارد شدم .

نفسم را با بستن در با خیالی راحت تر بیرون دادم .  
 صدای پایی که وارد دفتر می شد مطمئنا به یک زن  
 تعلق داشت .





جوانه عشق

#پارت\_169

ساعتها بعد از آن در نور شمع کنار دستم ، مشغول  
دوختن پارچه سیاهی که جز خرید های عروسی ام بود  
شدم .

پارچه ای که قرار بود در مراسم خاکسپاری رزی  
پوشم . به نیک که روی تخت خوابمان به خواب رفته  
بود نگاه کردم . قلبم از شدت نا امیدی و پریشانی  
سنگین می زد . پارچه نیمه دوخته را کنار پایم انداختم  
و شمع ها را خاموش کردم . کنار تخت ، دستم را  
روی پیشانی اش گذاشتم و دعا کردم .

- " فردا صبح حالت بهتر میشه عشقم و دوباره خود  
قدیمت می شی. بهت قول می دم که روز به روز قوی  
تر خواهی شد . بهم اعتماد کن . "

\*

در رویا ،خودم را دوباره در آن جاده باریک پر از  
 برف می دیدم . جاده ای که انتهای آن به دو راه ای  
 آشنا می رسید . با پاهایی بی حس شده میان آن جاده  
 تاریک و سرد جلو می رفتم. چشمانم را به انتهای  
 جاده برفی دوختم .

" اوه خدایا ...نه...من می خوام به والتهامستوو  
 برگردم ." پاهایم از من اطاعتی نداشتند و مرا همچنان  
 جلو تر می بردند. پلک‌های سوزناکم را با دیدن سر  
 در قبرستان تاریک بر هم فشردم .  
 باد سردی دامن افشان لباس خوابم را تکان می داد .

نگاه هراسانم را به اطراف چرخاندم هیچ چیزی غیر  
از فرشته های سنگی روی قبرها به چشم نمی  
خورد .

صدای زمزمه فرشته ها میان هیاهوی باد و برف به  
گوشم می آمد. " " " " امین ... آمین ... او آمده است  
" " " " .

(اشاره به کتاب مکاشفه انجیل ... و پیشگویی قیامت و  
ظهور منجی موعود ... فرشتگانی که جلو پایش دعا  
می کنند و خیر آمدنش را می دهند).

باد پاهای لرزانم را جلوتر کشید . آنجا کنار دروازه  
مقبره خانوادگی مردی ایستاده بود . مردی که ردای  
سیاه رنگش تا پایین کفش هایش کشیده شده و شانه  
هایش را که پشت به من ایستاده بود می دیدم .



صدای قرچ قرچ برف زیر پایم نگاهم را به پایین  
کشاند. درست کنار پایم قبری باز شده قرار داشت.

زنی گریه می کرد. زنی که کلاه سیاهش را تا پایین  
صورتش کشیده بود. زنی سیاه پوش بالای قبری  
ایستاده بود. می دانستم که او زنی است. برای در  
آغوش گرفتنش خودم را جلوتر کشیدم و یکباره زمین  
و آسمان جایشان عوض شد.

من میان آن قبر سیاه باز شده بودم و مردی  
سیاه پوش خاک را روی چهره ام می ریخت. چشمان  
خاکستری اش مانند دو گوی شیشه ای می درخشیدند.  
صدای فرشتگان از آسمان بلندتر به گوش می رسید.

"" آمین... آمین.. او آمده است ""

تلاش کردم دستان بی حسم را بالا ببرم. خاک درون  
 دهانم نفسم را بند آورده بود. چشمانم را باز تر کردم.  
 سنگ قبری روی سینه ام افتاد. سنگی که روی آن  
 بزرگ نوشته بود ( جین ).

""آمین..آمین...او آمده است""





جوانه عشق

#پارت\_170

با فریادی بلند هراسان از خواب پریدم.

سینه ام از ترس هنوز تند تند بالا و پایین می رفت .  
نگاهم را به کنارم انداختم .

جایی که نیک خوابیده بود الان خالی بود . بدون آنکه  
چیزی ردی لباس خوابم بیاندازم از اتاق بیرون آمدم .

انتهای راهرو چسبیده به اتاقمان شمعی روشن بود .  
آن را در دستم گرفته و چند قدم جلو تر رفتم .

صدایی پایی از انتهای راهرو مخالف جهت من آمد .  
تروال بود .

- خدای بزرگ .. آریل ! چی شده .

- نیکلاس رفته . فکر کنم از داخل جیب لباسم کلید  
اتاق را برداشته .

زیر لب چیزی شبیه فحش زمزمه کرد .

- می خواد باز چیکار کنه ؟

تا به آن لحظه تروال را اینگونه عصبانی ندیده بودم .

با ترس قدمی به عقب رفتم .

- داخل خونه را گشتی ؟

- نه .

- پس الان باید اینکار را بکنیم . من الان جیم را به

سمت قبرستان می فرستم . تو هم اول از همه یه چیز

گرم بپوش .

اینجوری از سرما می میری .

سریع برای پوشیدن چیزی به اتاق برگشته و بعد از آن با قدم هایی تند تر وارد راهرو شدم .

ناگهان دستی پوشیده در پارچه سفیدی ، مرا یه بغل کشید . و دهانم را با دست دیگرش پوشاند . چشمانم را به عقبم چرخاندم و نفسم را به راحتی بیرون دادم .

- صدات در نیاد آریل . زود باش باهام بیا .

بدون آنکه با او همراهی کنم با حالتی لجبازانه جوابش دادم .

- داری کجا من را میبری ؟

- اصطبل .

- برای چی ؟ اونجا چی میخوای ؟

نگاه پریشانش را به صورتم که بی شک از شوت  
ترس و نگرانی بی رنگ شده بود ، دوخت .

- پیش جین .

- چیی . جیننن؟؟!!

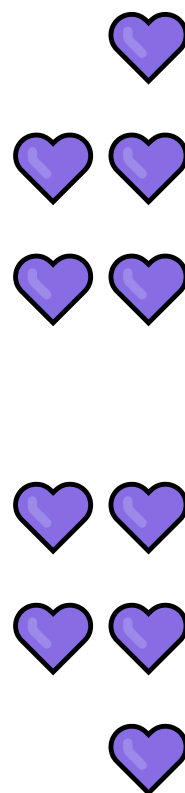
- جین را تا اصطبل تعقیب کردم .

چشمانم را با نا امیدی فشردم . دستش بدون ذره ای  
ملایمت بازوی م را فشاری داد .

- نیک .. عزیزم .. جین مرده . تو که خودت دیدی قبرش  
توی اون آرامگاه مالهام گذاشتند .

کوتاه نگاهم کرد . نمی دانستم که حرفهایم را شنیده یا  
نه . در هر صورت بدون لحظه ای تردید و توقف مرا با  
خودش همراه کرد .

# درون اصطبل چی غیر مشکوکی نمی دیدم





## جوانه عشق

#پارت\_171

نیکلاس عزیزم ... جین مرده ... تو که خودت قبرش را دیدی.

طوری نگاهم کرد که گویی صدای من را نشنیده است.

- آمد پشت در اتاق و صدام کرد من خودم دیدمش  
آریل .

- شاید همش توی خوابت بوده نیک .

با دستانی به کمر زده سرش را رو به آسمان گرفت .  
با خودم برای گفتن وضعیت بیماریش به او در جنگ  
بودم . بیماری اش از یک اعتیاد به الکل و مواد  
مخدر فراتر رفته بود .

- نیک ! بیا بریم خونه . توی این هوا سرما می خوریم  
.

به امید آنکه به دنبالم بیایید چند قدم دور شدم . جلوتر  
از ما تراول و جیم ایستاده بودند .

چشمان تراول با حالتی وحشت زده به پشت سرم  
 دوخته شده بود . سرم را به طرف نیک برگرداندم و با  
 دیدن سنگ بزرگی در دستش آشفته عقب رفتم  
 .سخنان برابرس در سرم ردیف می شدند .

" جین با جمجمه ای خورد شده در اصطبل پیدا شده  
 بود "

- اامممم...پس تو هم باور کردی ! از خودم سوال  
 کردم که چقدر طول می کشه تا تو هم به صف اینها  
 بپیوندی.

\*\*

بعد از آن مرا از اتاق مشترکمان عملاً بیرون کرد و  
من نیز به اتاق سابقم برگشتم .

بعد ها به گوشم رساندند که اراده شوهرم از آنچه که  
من فکر می کردم قوی تر بوده و دیگر به هیچ  
نوشیدنی دست نزده است . صبح بعد از آن خبر بدتر  
آن نیز به گوشم رسید .

من اجازه ورود به اتاق کوین را نداشتم . چشمان  
عصبانی ام را به بنا که جلو در ایستاده بود دوختم .

- یعنی چی بنا؟! چرا اجازه ندارم داخل پیام؟

- آقا شخصا دستور داده .

- ولی چرا...؟! من نمی فهمم . لطفا بزار داخل پیام .

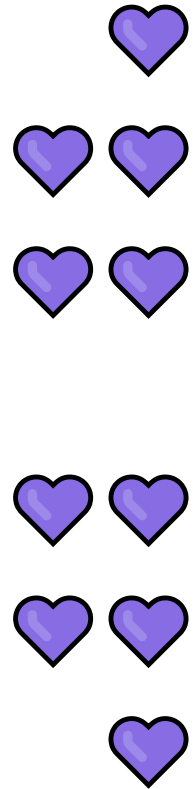
- نمی تونم ... خنده بلندی سر داد .

- بهتون که گفتم اون چه آدم شیطانی هست . دیگه  
دارید خودتون کم کم با شخصت تاریکیش آشنا می  
شید .

خیلی نمی گذره که درست مثل دختر من جین بمیرید .  
و در را مقابل چشمانم بر هم کوبید .

با قلبی هراسان مشتم هایم را به در کوبیدم .:

- در را باز کن بنا ... من باید پسرم را ببینم . بزار پیام  
داخل پیش کوینم .



جوانه

#پارت\_172

با تمام خشمی که در وجودم فوران کرده بود به سمت دفتر نیک دویدم .

لرد ویندهام سراپا پوشیده در سیاه میان سالنش ایستاده ، دور تا دورش پر از تابلوها و پرتره هایی که در طی ماه های گذشته کشیده بود . جلوی رویش تابلوی پوشیده شده با پارچه ای سفید، قرار گرفته بود .

با چشمانم حرکات او را که دستکش های چرم مشکی  
اش را با خونسردی عجیبی از دستش خارج می کرد  
، دنبال کردم . تمام حرکاتش کنترل شده و حسابگرانه  
بودند . نگاه پر غرورش را به من انداخت و مرا با  
سردترین لحن ممکن خطاب قرار داد :

- لیدی ویندهام ! منتظر آمدنت بودم .

چشمانش این بار شفاف و پر فروغ بودند .

لبهای خشکم را با زبانم خیس کردم . ابرویش را با  
دیدن اضطراب درون نگاهم ، با پوزخندی بالا گرفت .

- تا الان بهت نقاشی هام را نشون داده بودم ؟ فکر کنم  
از بعضی از آنها خوشت بیاد .



با حرکت دستش اشاره کرد که دنبالش روم .

" اوه ... درست مانند اینکه شیطان به زمین آمده "

با چشمانم تابلوهای آویزان شده به دیوار را نگاه کردم .

- فکر می کنی که موزه ملی بریتانیا از این ها خوشش بیاد عزیزم ؟

به تابلوی روبرویم که قبلا هم آن را دیده بودم خیره شدم .

آتش ... دود ... سیاهی .. آشوب .. او هههه ...

- هر چی که تو سرم آمده بود را کشیدم .

الان دیگه می دونم که اینها چیزهایی بودند که به یادم مانده بوده و به خاطر همین قبل از کشیدن آنها اون سر درد های وحشتناک را داشتم .

کمی نزدیک تر شد . بازویم را آرام لمس کرد .

- الان دلم می خواد دوباره نقاشی بکشم .. مشکلی که نداری ؟  
- نه ...

پرده کشیده شده روی بوم آماده روی چهار پایه را کناری زد و بوم سفید را از چهارپایه آن جدا کرد . شئل پشمی ام را روی شانه هایم انداخت و با کشیدن دستم مرا به بیرون از عمارت هدایت کرد . بیرون از انجا ، درشکه خانوادگی ویندهام با درهای بلز منتظر ایستاده بود .

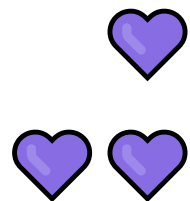
با کمکش مانند روز ازدواجمان روی نیمکت چرمی درشکه نشستم . دستم را روی قلب لرزانم نهادم .

صحنه های هم آغوشی مان در درشکه جلو چشمان  
سوزانم می رقصید. نگاهش کردم .

حالت نشستنش جدی و خشک بود اما نگاهش ...آه  
از آن خاکستری ها ، که گویی به خاطرات شبیه  
خاطرات من فکر می کردند.

کاش دوباره مانند روز ازدواجمان مرا در آغوشش می  
کشید . همین الان . همین جا . تنهایی و احساس ترک  
شدگی ، مرا مستأصل کرده بودند .

می ترسیدم ....از ترک شدن توسط او می ترسیدم .





جوانه عشق

#پارت\_173

به محض ایستادن درشکه و باز شدن در آن، چشمم  
به پرتگاه معروف مالهام افتاد. ناچار با کمک نیکلاس  
از کالسکه پایین ادم.

نیک با بوم و چهارپایه زیر دستش به دنبال می آمد.  
زیر بازویم را گرفت و مرا به مسیر دلخواهش هدایت  
کرد. هر دو بر لبه پرتگاه لخت از درخت مالهام  
ایستادیم. چشمانم حرکت وحشیانه موج های کف  
کرده را به روی صخره های نوک تیز، دنبال کرد.

همسرم پشت سر من ایستاده بود و من بدون آنکه او  
را ببینم حضورش را از بوی عطر لیمویی که بعد از  
اصلاح صورتش می زد - حس می کردم.

صدایش را از کنار گوشم شنیدم.  
- از اینجا خیلی خوشم میاد.

با نوک انگشتش پوست گردنم را لمس کرد.

- فکر کنم که این نقطه - نزدیک ترین جا به آسمانه.  
اونقدر نزدیک که بتونم آن را لمس کنم. دستش را  
پایین تر کشید و مچ دستم را فشاری داد.

- بشین .

بدون کلمه ای ، به حرفش عمل کردم .  
- می دونی چرا اوردمت اینجا ؟

- برای اینکه نقاشی بکشی .. همون جور که خودت  
هم گفتی ..... با نگاهی به منظره زیر پایم ادامه دادم .

- شاید هم برای اینکه ثابت کنی همه چی را تو  
والتهامستوو تحت کنترلت داری ، همین طور جمله من  
را .

الان هم می خوامی به من دستور بدی خودم را از  
اینجا به پایین پرت کنم؟ به چشمانش خیره شدم...  
هان....

- این کار را می کنی، گر بهت بگم؟

- تو این را از من نمی خوامی .

- مطمئنی؟

- آره.

- همین دیروز تو فکر می کردی که من می خوام  
جمجمه ات را خورد کنم .

- برای یه لحظه کوتاه فقط... هر آدمی تو زندگی اش  
دچار شک میشه .مگر نه؟ مگر تو توی اون کلیسا

برای لحظه ای به عشقی که توی این ازدواج بود شک  
نکردی؟

چشمانم ، بسته شدن پلک هایش را برای لحظه ای  
دنبال کرد .

- آره... تو شک کردی .. همسر عزیزم . با تمام اینها  
بهم اعتماد کردی و ازدواجمون را توی همون درشکه  
رسمی کردی . بهم یه آدم نشون بده که دچار این دو  
دلی و شبهات تو زندگیش نشده باشه و منم بهت  
عیسی مسیح را نشون می دم .  
دستش را به طرفم کشیدم و او را مجبور به نشستن  
روی سنگ کنارم کردم .

صورتش را با دستام در آغوشش گرفتم .

- من نمی تونم بهت بگم که تو همسرت را کشتی یا نه  
.... شاید هم هیچ وقت نفهمیم ... مهم اینه که تو الان



می تونی من را از اینجا هل بدی و بعد هم با خیال  
راحت به همه بگی که من لیز خوردم.

با انگشتانش دستم را کنار صورتش لمس کرد. برای  
لحظاتی هر دو به هم خیره شدیم. درست همان جا بر  
لبه پرتگاه..جایی نزدیک آسمان. و بعد مرا به طرفی  
هل داد و با قدمی بلند خودش را به طرف بوم آماده  
شده اش کشاند.

- این هم نتیجه اعتماد من .... و آن را از پرتگاه به  
پایین انداخت.





## جوانه عشق

### #پارت\_174

تو و اعتمادات .مگی...آخه چقدر تو ساده لوحی دختر  
!؟.

صورت پوشیده شده توسط پارچه حریر سیاهم را از  
او برگرداندم. منتظر بودم تا ان عده کمی کخ برای  
مراسم خاکسپاری رزی آمد بودند هم بروند تا من به  
قبر او نزدیک شوم .

- نباید براتون تعریف می کردم .

- آخه چرا باهاتش تا آنجا رفتی ؟ بعد از اتفاق دیروز،  
دیگه این اعتمادت بهش کاملا احمقانه است .

- اون نه دیروز و نه امروز کاری کرده . عقل و  
فهمش هم کاملا عادیه و روز به روز بهتر هم میشه.

- ولی این باعث نمیشه که تو بی احتیاطی کنی . هر لحظه ممکنه که دوباره دچار حمله عصبی اش بشه .
- من که اینجور فکر نمی کنم . ... الان هم می خوام کمی تنها باشم برابس .
- ولی من بهت این اجازه را نمی دم . باید با من به خونه برگردی مگی .
- اگر می خواست آسیبی به من بزنه ، امروز کنار پرتگاه موقعیت مناسبش را داشت .
- اون نمی خواسته با حضور یه شاهد کاری باهات داشته باشه .
- با بی حوصلگی به طرفش برگشتم و حریر روی صورتم را بالا زدم .
- برای کشتن من چه دلیلی داره !؟
- برای کشتن جین چه دلیلی داشت ؟
- برای اون دلیل زیاد می شه پیدا کرد .
- ولی بازم یه قتل را توجیه نمی کنند .
- از اینکه مرتب در این مورد بحث کنم خسته شدم برابس .

- اگر تو را دوباره یادش بیاد چی؟

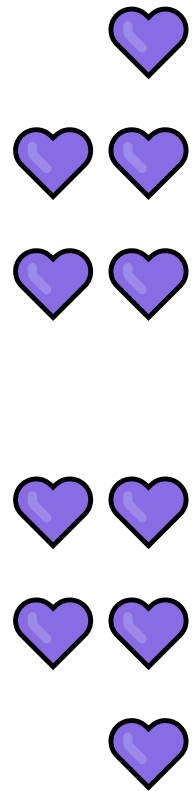
- منظورتون چیه؟

با دست پینه بسته اش ریش هایش را لمس کرد. و سرش را تکانی داد. بازویم را در دستش گرفت.

- اگر اون اصلا قصد ازدواج باهات را اون موقع نداشته بوده، چی مگی؟ تو که داستان دخترهای بدبختی که گول مردهای اشراف زاده و پول دار را خوردند و توی این تله ها افتادند را زیاد شنیدی،؟ شاید اون الان از شدت تنهایی و ناچاری باهات ازدواج کرده باشه مگی. فکر اینکه حافظه اش را بدست بیاره و بفهمه که تو کی هستی را کردی؟ دستم را از بین انگشتانش کشیدم.

- نه... بهش فکر نکردم.

- ولی همین طوره مگی. تو به این عمارت، فقط برای گرفتن انتقام امدی... تو و اون جرمی بیچاره نقشه اش را کشیدید. تو اینجا با مردی طرفی که متهم به قتل، اونم فقط به خاطر اینکه اون زن ادعای گرفتن عمارت را ازش کرده بود. فکر می کنی با زنی که برای گرفتن پسرش آمده چه می کنه!؟



جوانه عشق

#پارت\_175

با دیدن سکوتم، متوجه عدم علاقه ام به ادامه بحثمان شد و در آخر بدون کلمه دیگر دستم را رها کرده و مرا کنار قبر رزی تنها گذاشت .

نگاهم را در اطرافم چرخاندم . جمعیت اندک سیاه پوش کنار جاده به راه افتاده بودند . چشمانم را در سکوت حاکم بر گورستان بر هم گذاشتم . آرامشی عجیب بر وجودم نشست ولی با حس نگاهی چشمانم را دوباره باز کردم .

سرم را با شنیدن صدای شکستن چوبهای خشک روی زمین، ترسیده به عقب چرخاندم . مرد سیاه پوش کنار قبر با بیلی در دست شروع به ریختن خاک درون آن کرد .

- نمی تونید تا تموم شدن خداحافظی من صبر کنید.

بدون دادن جوابی به کارش ادامه داد پارچه سیاه روی صورتم را با انگشتان کرخت شده از سرمایم ، پایین کشیدم .و بدون نگاه دوباره ای به عقب از قبر دور شدم .

-آریل ....

مطمئن بودم که این بار صدایی که نامم را گفته بود ، شنیدم . صدایی زنانه ... بدون انکه فرد گوینده آن را ببینم .

با بیرون آمدن از قبرستان سرم را دوباره به عقب  
چرخاندم ... این بار می توانستم هیکل زنانه پوشیده  
در پارچه سیاهی را ببینم.

هراسان بدون آنکه به عقب برگردم، مسیر میان  
جاده اصلی را به طرف عمارت در پیش گرفتم. قلبم  
در سینه هراسان می تپید. با دستان مشت شده به قدم  
هایم سرعت دادم.

و همزمان به ماجرای صبح همان روز کنار پرتگاه  
فکر کردم. اوه... خدای بزرگ.. آن سنگ ها  
...دقیقا آن سنگی که من امروز کنار لبه پرتگاه رویش  
نشسته بودم ...

زمانی به عنوان مگی روی همان تخته سنگ کنار  
نیکلاس مدل ایستاده بودم ... چطور فراموشش کرده  
بودم؟! روزی که با لباسی هم رنگ مروارید های



خاکستری با دامنی پر از گل های وحشی به او نگاه  
کرده بودم .!؟

سخنان نیکلاس در سرم صدا می دادند.

"" الان می دونم که اون نقاشی ها ، در واقع سایه  
خاطرات من از گذشته بودند ""

اون پرتره ..پرتره مگی بود .! خودم را با سرعتی  
باور نکردنی به والتهامستوو رساندم . پله های  
ورودی سرسرا ره به تندی بالا رفتم ... اگر آن پرتره  
هنوز سرجایش بود، پس نگرانیم بی خوده .

وارد استودیو شدم .چشمان هر اسانم را در جستجو  
پرتره مورد نظرم در اطاق چرخاندم .

روبرویم روی چهارپایه پرتره ای قرار داشت .  
 تصویری روی پرتره از زنی بود شبیه من .... زنی که  
 مانند مگی چشمانش را به نقطه ای از آسمان دوخته  
 بود .... درست مثل آنچه گفته بود .... سایه خاطرتش  
 از گذشته ...

پرتره مگی ولی انجا نبود...



## جوانه عشق

## #پارت\_176

قدمی عقب تر رفتم . با لمس دستی روی شانهِ ام تکان  
شدیدی خوردم . دست پوشیده در دستکش چرمی نیک

."آروم باش مگ" سعی در آرام کردن خودم کردم

- نیک ! عزیزم ..من را حسابی ترسوندی .

- می دونم . ولی اگر یه قدم عقب تر می رفتی به دیوار  
می خوردی .

- پس خیلی وقته که اینجایی .

- دوست داشتم نگاهت کنم .

با کنار دستش موهای را به کناری زد و لب‌هایش را نرم روی گردنم گذاشت . لبهای گرمش پوست حساس گردنم را نوازش می دادند . و بوسه اش، ...آه از بوسه‌هایش که مهر سوزانی روی پوست تشنه ام بودند .

- دلم واست تنگ شده بود . کجا بودی تا الان ؟

- من که بهت گفتم دارم به مراسم خاکسپاری می رم .

- کی مرده؟ برابرس؟

- نه .

- چه حیف

ناتوان از تحمل آن همه احساسات در هم ، در آغوشش چرخیدم .

موهای شلخته روی یقه سفیدش ریخته بودند . و  
چشمانش،... مانند آسمان متلاطم خاکستری که  
خورشیدی سوزان را پنهان کرده بودند .

- تو انجا توی قبرستان بودی من را داشتی تعقیب می  
کردی.

- من با جیم بودم .

- نه ... تو انجا بودی . مطمئنم .. سعی کردم دستانش را  
با فشار از خودم دور کنم .

گردنم را با فشار دستش ثابت نگه داشت .

- بهت گفتم با جیم بودم . هر دومیون به پیک دال کلیف  
رفته بودیم . چند تا از گوسفند هامون از انجا سقوط  
کرده بودند . رفته بودیم انجا تا دیوارش را تعمیر کنیم  
. تو را کنار جاده دیدم .

صدات کردم ، ولی تو من را نشنیدی .

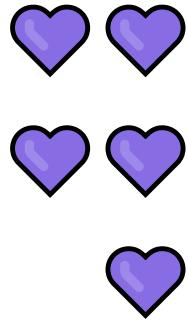
به چشمانش در جستجوی ردی از دروغ، خیره شدم. دستکش هایش را آرام از دستش بیرون کشید. با نوک انگشتانش گونه ام را نوازش و ارانه لمس کرد. خونه که رسیدم، به فکرم رسید که ما روزهاست رابطه ای نداشتیم.

- برای اینکه مریض بودی.

- آره... می دونم. ولی الان حال خیلی بهتره. درست مثل روزهای قدیم شدم. این موضوع که خوشحالت می کنه خانم ویندهام؟؟؟ بدون انکه منتظر جوابم بماند، صورتم را بالاتر گرفت. لبانش را روی لبهایم گذاشت..

"" خدایا کمک کن... با تمام اتفاقاتی که افتاده من عاشق این مردم... ""





جوانه عشق

#پارت\_177

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد ، بعد از پیاده روی صبحگاهی و دیدن  
جای خالی نیک در سالن صبحانه به امید گرفتن  
خبری از او از پرسنل به طرف آشپرخانه رفتم .  
به ماتیلدایی که در حال ورز دادن خمیر نان بود  
سلامی بلند کردم .

- اوه ...خدای من ..خاتم من را که حسابی ترسوندید.

- از قصد نکردم ...ماتیدا ! تو از آقا خبری داری ؟

با چشمان بزرگش نگاهم کرد .

- شما بیرون بودید ؟

- آره . رفته بودم پیاده روی .

- اهان .. با جیم رفتند سمت پیک دال .. می خواستند

دیوار انجا را تعمیر کنند .

- خیلی زود راه نیافتادند؟! اصلا چرا باید اعلیحضرت

باید این کار را بکنه وقتی به اندازه کافی کارگر برای

اینکارها داره ؟ !

کتری بزرگ دوده گرفته ای را روی آتش آویزان کرد .

- آقا وقتی کار باشه نمی تونه بشینه و نگاه کنه . هم

آقا و هم برادرهاش اینطوری بار آمدند . البته به جز

آقای تراول که این جور کارها را عار می دونه .

شیرینی تازه پخته شده ای را روی بشقابم گذاشتم .



- شاید بهتر باشه منم دنبالش برم .

بدون انکه جوایم را بدهد به کارش ادامه داد.

- تیلدا ! اتفاق خاصی افتاده؟

- معذرت می خوام خانم ..ولی من فکر کنم بهتره فعلا

پیک دال نرید . حداقل نه تا زمانی که آقا آروم نشده .

شیرینی درون دهانم را به زحمت قورت دادم.

- آروم بشه؟

- شما که بیرون بودید آقا با برادرشون دعواشون شد.

صدای جر و بحثشون را تا اینجا به گوش می رسید.

- برای چی؟

- من نمی تونم براتون تعریف کنم خانم ...

به سرعت از آشپزخانه بیرون آمده و خودم را به

سالن کوچک کنار کتابخانه رساندم . تروال با دستمالی

که گوشه لبش نگه داشته بود ، پشت میزش نشسته

بود . با دیدن من دستمال را به سرعت در جیبش قائم

کرد .

- چی شده ؟

سرش را به طرف مخالفم چرخاند .

- با هم دعوا کردیم .

- کتکتون زد ؟ اوه خدای بزرگ!

از جایش برخاست و رو به پنجره ایستاد . لحظه ای بعد دوباره نزدیک میزش شد و به کاغذ های روی میزش اشاره ای کرد .

- از سنت ماری رسیدند ... اوه آریل اگه من می دونستم که اون این جور بی خیر میاد ، نمی زاشتم چشمش فعلا به آنها بیافته .

چشمان مات شده اش را به من دوخت .

- از اینکه از روی اجبار و صلاح مجبور به انتخاب و تصمیم گیری بشم ، حالم بد میشه . ولی همان جور که آدریانه می گه اون برای کارهایی که می کنه نمی تونه جوابگو باشه ، چون اختیاری روی رفتارهاش نداره .

- مطمئنم اون نمی خواسته .....

- مطمئنم که اون هم نمی خواسته جین را بکشه . اول کارش را می کنه و بعدش به معذرت خواهی میافته . ولی آبی که ریخته شده را دیگه نمی شه جمع کرد .  
گونه ام را لمس کرد ..

- هیچ کس تو را به خاطر امضایی که زیر برگه ها می زنی سرزنش نمی کنه ، تو راه بهتری برای درمانش نداشتی ک این قابل تقدیره. به خاطر خودت ، نیک و حتی کوین اینجا را امضا کن آریل .  
 پر آماده و مرکب زده ای را در دستم فشرد .

- نه... من اینکار را نمی کنم .

بدون آنکه لحظه ای بیشتر توان نفس کشیدن در آن اتاق را داشته باشم ، به بیرون دویدم . پالتوی گرم را از کنار ورودی سالن بر دوشم انداخته و از کنار جاده منتهی به آخور گوسفندان شروع به دویدن کردم . پایین تر از من ، همسرم را می دیدم که همراه با جیم در حال بلند کردن سنگ های بزرگ افتاده شده کنار دیوار می دیدم.

جیم با دیدنم چیزی به نیک گفت و او نگاه نگرانش را به من دوخت . دستش را کمی با تامل به علامت سلام بالا برد و راه سخت تپه را برای رسیدن به من شروع به بالا رفتن کرد .

به محض رسیدنش ، کمی دورتر از من ایستاد و نامطمئن دستانش را درون جیب هایش مشت کرد .

- چطور تونستی نیک؟ چطور؟! می دونی چقدر برای من سخته کارهای تو را توجیه کنم؟
- یعنی دیگه اجازه ندارم نظرم را بگم بدون انکه اول خودم را برای زخم توجیه کنم؟
- نظرت را بگی؟! تو اون را زدی نیک!
- آریل!
- نه...دیگه نمی خوام عصبانیت را ببینم. داری خستم می کنی نیک.
- چی گفتی؟
- گفتم خسته شدم.
- گفتی که کتکش زدم.
- وم-و آره. زدیش. اگه حالت خوب نیست و عصبی هستی چرا سر تروال خالی می کنی؟ اونی که تو را به بدلام می فرسته منم نه اون.





جوانه عشق

#پارت\_178

رویم را از او برگردانه و در مسیر مخالفش شروع به  
راه رفتن کردم . با پاهای بلندش خودش را به راحتی  
به من رساند .

- من کسی را نزدم آریل.

- چرا ...اون را زدی . خودم دستمال پر از خون را  
جلوی دهنش دیدم .

نگاهش ...آه از نگاهش ...پر از ناپاوری و نفرت . از  
شدت ناراحتی شروع به گریه کردن کردم . دو سال

عشق، دو سال تنها به او فکر کردن، قدرتم را در  
تصمیم گیری درست گرفته بود .

- من نزدمش.

- دروغگو.

- من هیچی یادم نمیاد....

- چه راحت خودت را تبرئه می کنی . هههه...یادم نمیاد  
.

- آریل .

قدم هایم را سریع تر و بلند تر برداشتم .  
فریاد زد .

- آریل . لعنتی ..برگرد .

- نه ...

به دنبالم می آمد . اشکهایم را با آستین پالتوام پاک  
کردم و شروع به دویدن کردم . صدای قدم هایش را از  
پشت سرم می شنیدم .

- آریل ...برگرد . بهت می گم من کاری باهات نداشتم  
لعنتی ...با توام ...اوه...خواهش، می کنم آریل..من را  
تنها نزار . به خاطر خدا به حرفم گوش بده ...



نرسیده به دیوار عمارت به پشت سرم نگاه کردم  
نیک و جیم هر دو روی زمین افتاده بودند. و جیم  
مانع بلند شدن او شده بود.



## جوانه عشق

#پارت\_179

بی حوصله و بی علاقه با تکه گوشت سرخ شده درون  
بشقابم بازی می کردم .

آدریانه با نفسی آه مانند لیوان سوم شرابش هم خالی کرده و هر از گاهی نگاهی به تراول می انداخت .

گویی که هر کدام از ما منتظر دیگری بود تا سخنی بر زبان بیاورد. سکوت حاکم در فضای سالن غذاخوری تا آمدن نیک همچنان ادامه داشت . نیک با قدم هایی محکم و پر از اعتماد به نفس راس میز نشست .

- معذرت می خوام اگه دیر کردم . با لبخندی بر لب دستمال سفید کنار بشقابش را روی پاهایش پهن کرد .

- اینطور که معلومه یادتون رفته ، آقای خونه را برای غذا صدا کنید .

آدریانه لیوان در دستش را کنار بشقابش قرار داد.

- ما فکر کردیم که هنوز پیش جیم هستی .

- اهان ..خوب متوجه شدم .

سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم . سرش را به گوشم نزدیک تر کرد .

- لیدی ویندهام ! اجازه دارم بهتون بگم که امشب خیلی زیبا شدید ؟

بدون آنکه قدرت دادن پاسخی به او داشته باشم ، به عقب تکیه دادم

نگاهش را از من به برادرش داد .

- تروال ! خانمم فکر می کنه که من باید ازت معذرت خواهی کنم .

- خانمت خیلی چیز ها را رعایت می کنه .برادر .

- آره.. اون اینجوریه. بهم گفت که من تو را زدم .

- همین طوره .

- اهان ...پس می تونی من را به دوئل دعوت کنی

.

- دوئل؟! داری دیگه خیلی بزرگنمایی می کنی نیک .

نیک بعد از برداشتن چنگالش رو به خواهرش کرد و  
ادامه داد .

- آدریانه! شنیدم که داری برنامه سفر به فرانسه را  
می چینی .چرا به جاش لندن نمی ری ؟ چند هفته انجا

....

- خودت بهتر می دونی چرا .

- منظورت اینه که اونجا من را می شناسن ؟

- کاملاً همین طوره . دیگه طاقت حرف و حدیث بیشتر  
را ندارم .

لبخند نیک عمیق تر شد .

- بهتره به خاطر همه ما هم که شده درست جلو این  
شایعات و ایسیم. اینطور ...

- چطور می تونم ، وقتی خودم هم از واقعی بودنشون  
مطمئنم؟ با گفتن این حرف و دیدن اخم های نیک ،  
از جایش برخاست و بدون نگاهی به پشت سرش از  
سالن خارج شد . با رفتن او ، تروال هم به بهانه داشتن

# مریض اورژانسی از جایش برخاست و با او همراه شد .



## جوانه عشق

## #پارت\_180

بدون آنکه سرم را بالا بگیرم ، سنگینی نگاهش را  
روی خودم حس می کردم .

- تو هم کار مهمی برای انجام دادن داری ؟

- بدون آنکه جوابش را بدهم ، دستمال روی پاهایم را  
تا کرده و کنار بشقاب دست نخورده ام گذاشتم . نفس  
عمیقی کشیدم و برای برخاستن ، کمی نیمه خیز شدم .



خیلی ناگهانی مچ دستم را در دستش گرفته و محکم فشار داد .

- سرجات بشین.

با نشستم، دستم را رها کرده و به بشقاب پیش رویم اشاره کرد :

- غذاش خیلی خوشمزه است . همین طور که می خوریم با هم ، هم حرف می زنیم .

- مچ دردناکم را با انگشتان دست دیگرم لمس کردم .  
- اشتهای ندارم .

- ترجیح می دم وقتی دارم باهات حرف می زنم بهم نگاه کنی .

بدون توجه به تحکم صدایش ، نگاهم را به جای چشمانش به ظرف سوپ وسط میز دوختم .

صدای بیرون دادن نفسش ، خبر از عصبانیتش می داد .

- من ازت معذرت می خوام اگه دستت درد گرفت آریل . به خاطر اینکه ندونسته برادرم را زدم هم معذرت می خوام . از کشتن جین هم معذرت می خوام . از اینکه هنوز زنده هستم ، معذرت می خوام .... تنها کاری که

توی این لحظه می تونم بکنم همین معذرت خواهیه...  
خوب... الان باهام حرف می زنی؟

- از من اجازه دیدن کوین گرفته شده ...

آب دهانم را به سختی فرو بردم و خودم را مجبور به  
نگاه چشمانش کردم .

می خوام علت این کار را بدونم.

- فکر می کردم که دیر یا زود در مورد این مشکل  
کوچک حرف می زنی .

نگاهی به چنگال نقره ای در دستش کرد و دوباره به  
من چشم دوخت .

- واقعیتش اینه که من حسادت می کنم . انقدر به دیدن  
پسر من عادت کردی و برایش وقت می زاری که کم کم  
دارم فکر می کنم علت ازدواجت با من کوین بوده نه  
علاقه ات به خودم .

- اصلا این طور نیست .

- پس برای چی با من ازدواج کردی ؟ فقط به خاطر  
اینکه عصای دست یه آدم معلول باشی .

نگاهم را به پلک های بسته شده و فک جمع شده اش  
دادم .

خیلی آرام از جایم برخاستم :

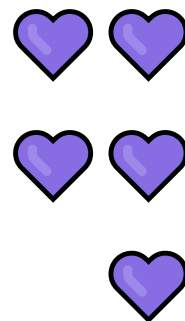
- دلیل ازدواج تو چی بوده نیکلاس ؟ غیر از اینکه به  
یک عصای دست احتیاج داشتی ؟ ... فکر کنم بهتر  
باشه تا یه مدتی اتاقمون را از هم جدا کنیم  
اعلیحضرت..

- اجازه این کار را بهت نمی دم ... تو زن منی ... مال  
منی لعنتی ..

- یعنی جز اموالتم؟ یکی مثل کوین ؟ یا این عمارت  
؟...

و بدون توجه به احوالش سالن را ترک کردم .





جوانه عشق

#پارت\_181

دوباره به اتاق قدیم برگشته بودم و روی تخت  
باریکم ، در انتظار سنگین شدن چشمانم، به اتفاقات

روز فکر می کردم . میان خواب و بیداری ، با شنیدن صدای تکه در ، چشمانم را کاملا باز کردم .

از فکر اینکه باز رویا دیده ام ، سرم را دوباره روی بالش گذاشتم . اما اینبار صدا واضح تر و واقعی تر بود . از لمس زمین سرد ، لرزی به جانم افتاد .

بدون توجه به آن ، شمع کنار تختم را برداشته و به طرف اتاق نیک پراه افتادم . کسی میان راهرو بود . نیکلاس ؟؟؟؟ بدون در زدن ، دستگیره را فشاری داده و به امید دیدن نیک در تختخوابش وارد اتاق شدم . نیک در اتاقش نبود ،!

از خود بی خود شده ، با همان لباس خواب نازک و پاهایی برهنه در راهرو سرد و تاریک شروع به دویدن کردم .

می دانستم که کسی جلوتر از من در این راهرو حرکت کرده- این را از حس بوی شعله سوخته شمع در هوای انجا - می فهمیدم . در انتهای راهرو بالای راهپله اصلی سائن ایستادم . به امید دیدن چیزی یا کسی در آن تاریکی کمی خودم را به پایین خم کردم .

"" دختره احمق ... بیا برو تو اتاقت و بگیر بخواب  
...بازم تو سرت فکر و خیال الکی کردی ""

حرکت چیزی از پشت سرم باعث شد کمی خودم را عقب بکشم ، ولی برای ننگه داشتم خودم به لبه آهنی انجا خیلی دیر شده بود و بارها شدن شمع در دستم به پایین پرت شدم .

درد میان جاتم مرا تا مرز بیهوشی برده بود ، ولی هنوز هم می توانستم نزدیک شدن کسی را که در حال

پایین آمدن از پله بود حس کنم . از میان مه جمع شده  
 جلو چشمانم قامت مردی را می دیدم . او ه خدایا قاتلم  
 به من نزدیک می شد...خدای بزرگ... بدنم به طور  
 ناگهانی شروع بع سرد شدن کرده بود . با دیدن قامت  
 آشنایی، درد میان پاهایم رل فراموش کردم . .

- او ه ...خدایا ...نه ..تو نه ! شوهر من!

چشمانم را بستم و میان سیاهی درون سرم ، همه چیز  
 را فراموش کردم





جوانه عشق

#پارت\_182

در ابتدا غیر از درد چیزی را حس نمی کردم ولی کم کم  
متوجه نور کمرنگی در پشت پلک‌هایم شدم " خدایا  
ازت ممنونم که هنوز زنده ام "



صدای مردانه ای به گوشم رسید .

- داره کم کم بهوش میاد. سرش را کمی بالاتر بگیرد  
تا نوشیدنی آرام بخشش را دهنش بزارم .

پلک های سنگین شده ام را با تمام توانم کمی باز کرده  
تا شخصی که با لیوانی در دست بالای سرم ایستاده  
بود را ببینم .

سرم را کمی بالاتر گرفته و لیوان را به لب‌هایم  
نزدیک کرد. دست بی حسم را به لیوان گرفته و آن را  
به عقب هل دادم . و با تمام توانم فریاد زدم ....  
نهههههه.

چهره نگران آدریانه جلو چشمانم آمد.  
- ببین باهات چیکار کرده . تروال! این دفعه می  
خواست بکشتش.

- آدریانه! تا زمانی که آریل بهوش نیاد و همه چیز  
را نگه ، نمی تونیم حرفی بزنیم .

- ولی من خودم اون را بالای پله دیدم .

صدای تروال نزدیک تر شد .

- آریل ... می تونی بگی چه اتفاقی افتاد؟

## - شوهرم کجاست ؟

- فعلا حالش خوب نیست ...مجبور شدیم اون را زندانی کنیم . برای خاطر خودش و بقیه این تصمیم را گرفتیم . انقدر حالش بد بود که مجبور شدم به تیلی یه آرام بخش بدم بهش بده .

چیزی فراتر از ترس در قلبم چنگ زد .

- نه ..نه ..اون اجازه خوردن آرام بخش را نداره .  
اجازه خوردن هیچ نوشیدنی الکی نداره .

تراول با فشاری به شانه هایم مرا به عقب تکیه داد .

- هیسسسس آروم لیدی آریل... آروم. به خاطر  
خورش بود. مجبور شدم.

به عقب هلش دادم و با اندک توانم ، علیرغم ضعف  
شدید و سرگیجه ام سرپا ایستادم .

- من را ببرید پیشش . باید بینمش .

در همین هنگام با باز شدن شدید در ، و دیدن چهره  
نگران برابرس نفسی از سر آسودگی کشیدم . به  
طرفش رفته و خودم را در آغوشش انداختم .

- اوه... برابس... خواهش می کنم کمک کن شوهرم را ببینم. آنها زندانیش کردن و بهش باز آرام بخش دادند.

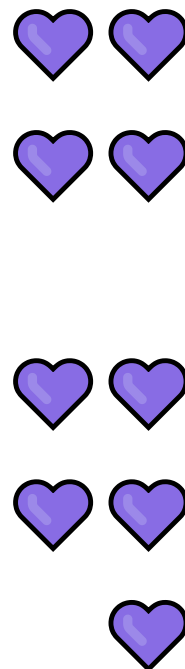
- چه اتفاقی افتاده دخترم...؟

به جای من ادریانه جواب داد  
- یکی آریل را از پله هل داده

با لعنتی زیر لب ، مرا در آغوش کشید.

- برای آخرین بار پیش اون شیطان می برمت ولی بعد از اون باید همه چیز روشن بشه .





جوانه عشق

#پارت\_183

مسیر دفتر کار تراول تا اتاق نیک ،گویی فرسنگ ها دور تر شده بود .هر دو پشت در اتاق ایستادیم .برایس

چند ضربه به در زد . صدای جیم از پشت در به گوشمان رسید .

- کی آنجاست؟

- لیدی ویندهام برای دیدن همسرشون آمدند.

چند لحظه بعد در باز شد و چهره نگران جیم جلو ما ظاهر شد .

- لیدی ویندهام..چقدر خوشحالم که حالتون بهتر شده .

بدون آنکه جوابش دهم قدمی به داخل اتاق نیمه تاریک گذاشتم .

حضور هر دو را منتظر پشت سرم حس می کردم .

- لطفا هر دو تاتون بیرون باشید . می خوام با همسرم  
تنها باشم .

- دختر جون...بخت این اجازه را نمی دم .

- گفتم بختون بیرون برید .

با شنیدن تحکم صدایم هر دو بدون کلمه ای از در  
بیرون رفتند .

دستان لرزانم را به پشتی صندلی جلویم تکیه داده و  
به قدم هایی که از میان تاریکی اتاق به سمتم می  
آمدند گوش سپردم .

" یعنی اون من را هل داد؟ اگر اره ، به خاطر چی ؟



دستش شانه دردناکم را لمس کرد . آرام به طرفش  
چرخیدم . چشمان نگران و آشفته اش را به چشمانم  
دوخته و دستانش را برای نکشیدنم در آغوشش مشت  
کرده بود .

- آریل ! خدا را شکر حالت خوبه .

قلبم مثل همیشه از شنیدن صدای بم اش تند تر می  
تپید .

از شدت سرگیجه کمی تلو تلو خوردم و دستم را  
برای کنترل خودم به سینه اش تکیه دادم . انگار که  
منتظر حرکت و اجازه ای از من است مرا در آغوش  
گرفت و همان طور که روی صندلی می نشست مانند  
کودکی مرا روی پاهایش نشاند .

- عزیزم ... واسم تعریف کن چی شد. چه اتفاقی واست افتاد. اصلا تو نصف شب انجا چکار می کردی ... همش تقصیر منه

تقصیر من بود که گذاشتم اتاقت را عوض کنی. جای تو پیش من بود .

به عنوان زنم باید کنارم می بودی... خیلی نگرانت بودم . نمی تونی تصور کنی وقتی تو را توی اون وضع دیدم ، چقدر عصبانی بودم .

آریل ... بهم گوش می دی ؟ ببین حتی به نوشیدنی که تراول برام فرستاده هم دست نزدم . الان می فهمم جنون چطوریه ... دیدن تو بیهوش شده نهایت جنون من بود .

- آمده بودم تو اتاقت .. ولی نبودى .

- رفته بودم استودیو برای تموم کردن پرتره تو و  
کوین .

بعد از دیدن جای خالی اش در اتاق به رفتن به  
استودیو فکر نکرده بودم .

- آریل ... آنها می خوان من را زندانی کنند . فکر می  
کنند که من تو را هل دادم .  
صداهای دیگر نزدیک تر می شدند .

- دستت را ازش بردار نیک .

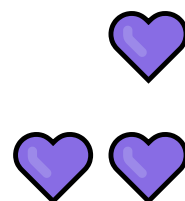
دستان نیک مرا محکم تر فشردند

- نیک ! اون الان به استراحت احتیاج داره . باید بهش  
این نوشیدنی را بدیم تا کمی آروم بشه .

- من که گفتم اون می خواد همه ما را بکشه ... از همه  
ما متفوره ...

حرکات دستان نیک میان موهایم و نفس های داغش  
کنار گونه ام مرا آرام تر می کرد .

- من ... من لیز خوردم ... شاید هم پام گیر کرد . اون را  
راحتش بزارید . تقصیری نداره .





جوانه عشق

#پارت\_184

\*\*\*\*\*

تمام روز بعد از آن را خواب بودم . با باز شدن  
چشمانم ، نگاهم به گربه چشم زرد سیاه عمارت افتاد  
که از کنار پنجره به من نگاه می کرد . حضور کسی را

کنارم احساس کردم . سرم را چرخاندم . تراول بالای  
 سرم ایستاده دیدم . دستش را آرام روی بازویم کشید .  
 - حالت چگونه ؟

زبانم را روی لبهای خشکم کشیدم .

- مثل اینکه یک لادانوم خوردم .

- برای دردت لازم بود .

- ممنونم بابتش . ولی دیگه نمی خوام استفاده کنم .  
 می تونه آدم را معتاد کنه .

- بهت توصیه می کنم حداقل یک هفته استراحت کنی .  
 برام تعریف کن چه اتفاقی دقیقاً افتاد ؟

- لیز خورم .

- هنوزم داری ازش دفاع می کنی ! اون داشت می کشتت.

- نمی دونم در مورد چی حرف می زنید .  
با چشمانی عصبانی به طرف در رفت . لحظه ای ایستاد  
و دوباره به طرفم چرخید .

- اگر این اتفاق تو را به زندانی کردن نیک متقاعد  
نکرده ، پس هیچ چیزی دیگه ای هم نمی تونه این کار  
را بکنه .

دقایقی بعد از رفتن او ، تیلی با سینی چای و  
بیسکویت وارد شد .

- تیلی ! اون موقع که من از پله پرت شدم ، ادریانه و  
تروال کجا بودند ؟

با چهره ای درهم در حالیکه چای را درون فنجان می  
ریخت جواب داد .

- توی سالن بزرگ کارت بازی می کردند ، خانم .

با تمام کردن کارش ، شروع به راه رفتن در اتاقم کرد و بی هدف چیزهایی را با حالت مضطربی جابه جا می کرد .

نگاهم را به چشمانش دوختم .

- اتفاق خاصی افتاده ماتیدا؟

نگاهی به در انداخت و دستانش را در هم فشرد .

- راستش خانم ... آقا گفته که شما را نگران نکنیم

.ولی فکر کنم لازم باشه که شما خبردار باشید .توی

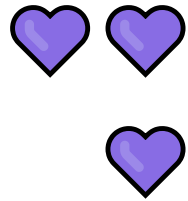
این چند روز گذشته چند تا از خدمتکاران استعفا دادند.



امروز هم کتی و پولی رفتند . یه اتفاقات عجیب غریبی  
 داره توی این عمارت می افته . همین امروز صبح دفتر  
 کار آقای تروال را کامل به هم ریخته شده بود . تمام  
 لوله های آزمای.....  
 - آزمایشگاهی .

- بله ..همون آزمایشگاهی توی رگال ها پخش و پلا  
 شده بودند. مواد غذایی از توی انبار آشپزخانه گم  
 میشه و پولی ..... می دونم که این حرفم شاید خرافاتی  
 باشه ..ولی پولی قسم می خوره که یک زن را دیده .





جوانه عشق

#پارت\_185

و بالاخره در روز سوم بعد از حادثه افتادم توانستم بدون استفاده از لادانوم خواب طبیعی داشته باشم . به محض باز کردن چشمانم ، نیک را کنار تختم در با کتابی را در دست داشت دیدم .

چشمانش را به کتاب در دستش دوخته بود و مثل همیشه گربه سیاه عمارت کنار پنجره ام لم داده بود. چشمانم با دیدن او به سوزش افتاد. دیدن او، اینگونه عادی کنار من، قلبم را از عشق و نیاز پر کرد. همان طور که او را از گوشه چشم زیر نظر گرفته بودم به تمام حوادثی که از زمان ورودم به عمارت و التهامستوو اتفاق افتاده بودند فکر کردم. از همان حادثه کنار مرداب، حدسیاتم در مورد اعتیاد او، ازدواجمان و دیدن ناگهانی آن زن در قبرستان و نهایتاً به اتاق قفل شده انتهای عمارت. شاید تا به آن لحظه بودن من برای آنها خطری نبوده و مرا جدی نگرفته بودند. شاید تازه به این فکر رسیده بودند که من هم می توانم برای آنها خطرناک باشم و تصمیم به از بین بردن من کردند.

آن زن چه کسی می توانست باشد. بنا،؟ آدریانه؟ سامانتا؟ در هر صورت هیچ مدرک معتبری مبنی بر اینکه نیکلاس من را از بالای پله پرت نکرده باشد نداشتم.

چشمانم را لحظه ای بستم. با باز کردن دوباره آنها، نگاه نیک را مستقیم بر روی خودم حس کردم.

## - کتابت خیلی جالبه؟

- خیلی . کتابش را بست و در حالیکه انگشتش را لای صفحه ای که می خواند نگه داشته بود ، جلد رویش را به من نشان داد .

- "نتایج استفاده مواد مخدر بر روی انسان های زنده " از جان لایت . مثل اینکه جایزه هاروین هم در سال ۱۷۸۵ گرفته .

اینجا نوشته که حتی مقدار خیلی کمی از مواد مخدر می تونه روی قدرت تصمیم گیری و واقعیت پردازی انسان موثر باشه . تو می دونستی که درصد زیادی از افراد معتاد را خانم های پولدار تشکیل داده؟ چون تنها کسانی هستند که پول تهیه اون را دارند .....

- این را از تروال گرفتی؟

- نه

- پس از کی؟

- از دوستت .

- برابرس؟

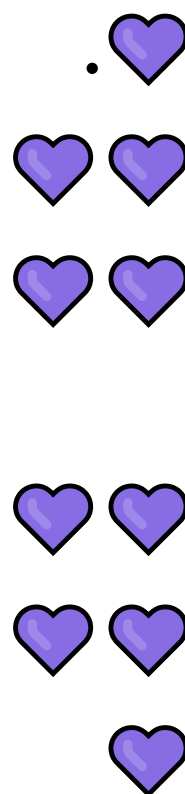
سرش را تکانی داد .

- هر روز برای دیدنت اینجا میاد .

- امیدوارم که با هم به توافق رسیده باشید... نمی دونی

چقدر از اینکه دو نفری که من اینقدر بهشون علاقه

دارم، با هم مشکل دارند اذیتم می کرد



جوانه عشق

#پارت\_186

لبه تختم نشست و با پشت انگشتانش گونه ام را  
نوازش کرد .

- حالت بهتره ؟ می خوام برات یه نوشیدنی بیارم؟

- نوشیدنی ؟

- نگران نباش . منظورم یه چای بود . باور کن لب به  
مشروب نزنم .

لبخندی زد :

- پس لطفا یه فنجان چای بهم بده .  
نرسیده به در ، کمی مکث کرد و دوباره به طرفم  
چرخید .

- فقط شاید کمی طول بکشد. نصف بیشتر خدمه بعد از افتادن تو ، کارشون را ول کردند و رفتند .

بعد از رفتنش ، دوباره به پشتی تخت تکیه داده و چشمانم را بستم . با صدای خش خش چشمانم را باز کردم .

بنا با موهایی پریشان و لباس سیاهش میان در ایستاده بود .

-رفته بودم سر خاک جین . ...قدمی به داخل اتاق امد و دماغم را از بوی نم و ماندگی که از او به مشام می رسید ، ناخواسته جمع کردم .

- اون شما را از پله هل داد . درسته ؟ همه همین را می گن و به همین خاطر از اینجا رفتند . لبخندی بر لب های باریکش آورد . و ادامه داد :



براتون چیزی آوردن که حرفهایی که بهتون گفتم را ثابت می‌کنه . با من بیایید تا بهتون مدرکم را نشون بدم .

آهنگ صدایش طوری بود که بدون انکه زیاد در موردش فکر کنم ، از جایم برخاسته و به دنبالش راه افتادم . هر دو به طرف اتاق کوین رفتیم . بالای تخت کوین ایستاده و کودکم را در خواب تماشا می‌کردم .  
بنا با پرتره ای کهنه پاره شده جین در دستش  
روبرویم ایستاد .

- بنا ! علاقه ای به دیدن اون پرتره نحس ندارم .

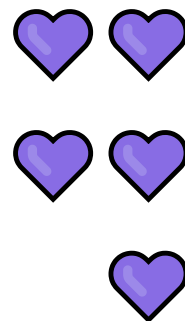
- این را ولی حتما می‌خواهید ببینید . مگر نه ؟

با دیدن پرتره خودم کنار پرتگاه که با چاقو پاره شده  
 بود فریادی از شدت درد و ترس کشیدم و عقب عقب  
 از انجا بیرون دویدم . میان راهرو با چشمانی پر از  
 اشک شروع به دویدن کردم . با فرو رفتن میان  
 آغوش یک نفر جیغ بلند تری کشیدم .

- چی شده ...چه اتفاقی واست افتاده آریل .

نگاهم را به چشمان نگران تراول دوختم .





## #پارت\_187

چه اتفاقی افتاده آریل؟ سرم را بالا گرفتم. نیک و به دنبال او آدریانه از اتاق خواب مشترکمان بیرون آمدند. با دیدن بنا با قدمی بلند خودش را به او رساند.

- زنیکه احمق پیر... چکار کردی.؟ چه بلایی سر این پرتره آوردی؟

- شما این کار را کردید . این را پولی قبل رفتش به  
من داد . قاتل ...اون زن نمی خواد اعتراف کنه ...ولی  
این خود شما بودید که اون را از پله هل دادید.

با صورتی رنگ پریده به جسم لرزان من در آغوش  
تراول نگاه کرد .

- آریل ...من این کار را نکردم .

بنا فریاد بلند تری کشید .

- دروغ گو

خودم را از آغوش تراول بیرون کشیدم و با کنار زدن  
آدریانه وارد اتاق خواب شدم . خودم را روی تخت  
پرت کرده و صورت خیس از اشکم را روی ملحفه  
ساتن زیبایش فشردم .

دقیقه ها تبدیل به ساعت شد تا اینکه کم کم صداهاى بیرون جایشان را به سکوت همیشگی عمارت داد . با باز شدن در و شنیدن قدم های آشنا از جایم برخاستم . پاهایم را روی تخت جمع کرده و تمام تلاشم را برای نلزیدن صدایم بکار گرفتم .

- نزدیک من نشو نیک ...خواهش می کنم .

- من اون پرتره را پاره نکردم .

گوش هایم را با دستاتم گرفتم .

- نمی خوام چیزی بشنوم . از این همه توضیح و دلیل تراشی هات خسته شدم ...کاش به حرفشون گوش داده بودم ...ولی نه به جاش تو را باور کردم .

با دیدن تلاشش برای نزدیک شدن به تخت ، به طرف مخالف تخت غلت زدم و فنجان چایی که کنار تخت برایم آماده کرده بود را در دست گرفته و به طرفش

پرتاب کردم. با دیدن عکس‌العمل سریعش، ظرف  
چینی شیر روی سینی را اینبار پرت کردم.

خیلی آرام نزدیکم می‌شد. با کلماتی که سعی در آرام  
گفتنشان داشت.

- من اون پرتره را پاره نکردم آریل. درسته... من چند  
تا نقاشی قدیمی را پاره کردم ولی باور کن اون پرتره  
توشون نبود.

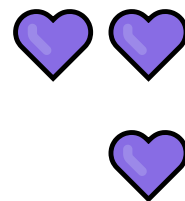
- دیگه حرفهات را باور نمی‌کنم.

- از همون موقع که اون اتفاق برات افتاد من از از  
اتاق بیرون نرفتم. هر کسی می‌تونسته اون کار را  
کرده باشه.

باز داشت با كلماتش مرا مجاب مي كرد . با چشمانی  
تنگ شده به طرف در چرخيدم . دستم را با تمام قدرتی  
که براي ما مانده بود روی دستگیره فشار دادم و درست  
در لحظه ای که قفل در شروع به باز شدن می کرد ، با  
فشاری بدن نیک به بدنه در فشرده شدم .

با تمام قوا شروع به هل دادن و عقب راندنش از خودم  
کردم . دستش را روی دهانم گذاشت و من دندان هایم  
را به داخل دستش فرو بردم . از شدت درد لعنتی زیر  
لب زمزمه کرد و مرا روی تخت هل داد و بدون آنکه  
فرصتی برای تجزیه و تحلیل موقعیتم بدهد خودش را  
هم رویم انداخت





جوانه عشق

#پارت\_188

چشمانم را بر هم فشردم و نفسم را داخل دستش  
بیرون دادم .

- یالا ....انجامش بده .بکش من را و راحت کن خودت  
را .



صدای قلبش را و شاید .. صدای قلب خودم را می شنیدم .

- حرف مزخرف نگو ... الان هم دستم را از روی دهنتم  
ور می دارم و تو بهم قول می دی صدات در نیاید .

- نه .

- قول نمی دی یا اینکه صدات در نمیاید ؟

- امتحانش کن .

دستش را آرام از روی لبهای ورم کرده ام برداشت .

- خوب... خانم ویندهام الان بهم قول می دی که حرفهام را اول گوش می دی. بعدش اگر خواستی می تونی انقدر جیغ بزنی که تمام عمارت گوششون درد بگیره.

خوب بهم بگو که تو را کسی از پله هل داده؟

سرم را تکانی دادم.

- ولی اون من نبودم. باورم کن.

پوز خندی از سر ناپاوری زدم.

دستانم را میان بالش فشرد

.

- به عنوان کسی که خودش استاد نقش بازی کرده  
...نمی تونی الان من را به دروغ گویی متهم کنی  
....مگی!

نفس لرزانم را بیرون دادم :

- از کی خبر داری ؟

- از همون موقع که شروع به نقاشی کردن چهره ات  
کردم ، شک داشتم .موقع کشیدن چهره ات را با آنچه  
که در ذهنم نقش بسته بود ، قاطی می کردم .

طره موی آشفته روی صورتم را کنار زدم .

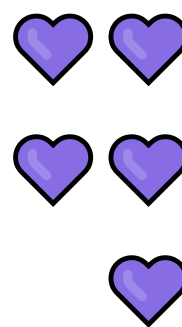
- چقدر عوض شدی مگی ...اون دختری که عاشقت  
شدم ، هیچ وقت برای انتقام به من نزدیک نمی شد .

- اون آقای محترمی که من دو سال پیش عاشقش شدم  
هم هیچ وقت تلاش نمی کرد من را بکشد. لحظات  
کوتاهی بدون کلمه ای به هم نگاه کردیم. چشم در  
چشم... با کارت هایی رو شده ..

کمی خودش را کنار کشید ولی پام را هنوز زیر رانش  
محکم نگه داشته بود.

- مگی... بیا دیگه با هم راحت حرف بزنیم. من هیچ  
وقت تلاشی برا کشتنت نکردم و از فکر اینکه یکی  
زیر این سقف قصد این کار را داره حالم به هم می  
ریزه.





جوانه عشق

#پارت\_189

-چطور راحت حرف بزیم ، اونم وقتی که همه شواهد  
نشون می ده می خواستی من را بکشی ؟

- زبونت خیلی زخم می زنه مگی . الان که فکرش را  
می کنم ، موندم توی چی تو عاشق شدم .

- به خاطر اینکه من تنها کسی بودم که می تونست تو  
را تحمل کنه . همسر عزیزم!

- اها ... ممنونم برای این همه اطلاعات جامعت.

- قابلیت را نداره .

لبخند زیبایی ردی لب‌هایش نقش بست . سرش را به  
گردنم نزدیک تر کرده و با لبانش لاله گوشم را نرم  
بوسید .

سرم را به کناری کشیدم و با ابروهایی در هم کشیده  
نگاهش کردم :

- اول باید مشخص بشه که چه نقشه ای برام کشیدی .

لحظه ای کوتاه چشمانش را بست و با نفسی که به بیرون داد از جایش برخاست . دستش را در جیبش فرو کرد و با بیرون آوردن دستش ، کلیدی را میان انگشتانش دیدم .

- قبل از اینکه نقشه ات را اجرا کنی ، بزار پسرم را ببینم .

- منظورت چیه ؟

- قبل از کشتنم .

- مگی ... لحنش تلخ تر از لحظاتی پیش شده بود .

- من فکر می کنم اونی که من را معتاد کرده بود ، می  
تونه نقشه قتل من را هم بکشه .

- قتل ما منظورته .

- شاید هم به هم ربطی نداشته باشند . اگر کسی با  
بودن تو مشکل داشت ، چرا صبر کرد تا ما ازدواج  
کنیم ؟

- مگی .. قبل از اینکه با هم ازدواج کنیم ، قسم خوردم  
که بهت آسیبی نمی زنم . هنوز که یادت نرفته ؟

- بهم گفتی که عاشقمی .



- آره گفتم ..هنوزم همونم .همون جور عاشق.

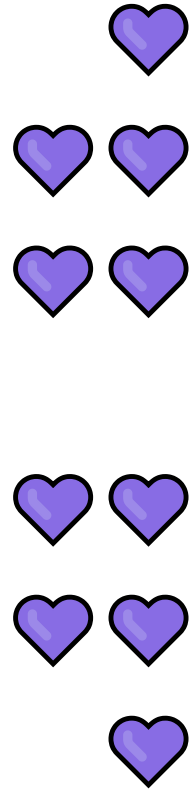
- و بعد از اینکه این جمله را برای اولین بار بهم گفتی ، چند روز بعدش با جین ازدواج کردی.

دستانش را با چشمانی بسته، به شقیقه هایش فشرد .

- من هیچ چیز یادم نبود مگی ..آنها بهم گفتند که با جین خواستم ازدواج کنم .  
- آنها ؟

- مادرم ، آدریانه و تراول.

- آدریانه می دونست که چرا داری به یورک می ری .  
برای به هم زدن نامزدی ات با جین ..اونم چیزی بهت نگفت.



جوانه عشق

#پارت\_190

تا ساعتها بعد از نیمه شب با هم حرف زدیم . برایم از زندگی‌اش ، البته آنچه که در خاطرش مانده بود حرف زد . از اینکه حافظه‌اش گاهی با او یاری نمی‌کرد ، عذاب می‌کشید ولی با دلداری‌های من در اینکه به محض آنکه به آرامش روحی و جسمی لازم برسد ، دوباره می‌تواند تمام گذشته‌اش را به خاطر بیاورد ، آرام می‌شد .

مجبورش کردم که از خوابها و کابوس‌هایش صحبت کند .

بدون آنکه رغبت خاصی برایم از صحنه‌هایی که در خوابهایش عذابش می‌داد ، از زنی که تا پشت در اتاقش می‌آمد ، از اتاقی که فکر می‌کرد در انتهای ترین قسمت عمارت ، مسکونه شده .

سرم را از روی بالش بلند کرده و به چشمان زیبایش خیره لب زدم :

- ولی تمام اینهایی که تعریف کردی را هم من دیدم .

- یعنی تو هم اون زن را دیدی؟

- اولین بار توی قبرستان دیدمش . بعد هم در راهرو  
چسبیده به اتاقم . منم فکر می کنم که اون زن توی  
همین عمارت زندگی می کنه .

- اتاق طبقه بالا را می گی ؟

- بله قربان ! همون اتاقی که با معشوقه ات قرار مدار  
می زاشتی .

با چشمان تنگ شده اش جوابم داد:  
- قرار ؟

- بله . قرار با تو و تروال .

- کی اینو گفته ؟

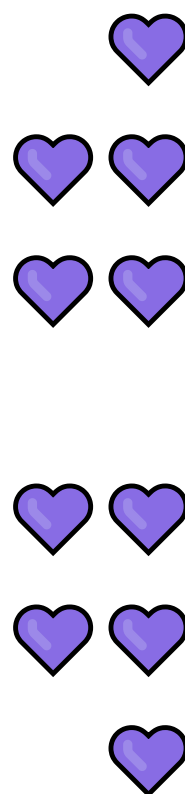
- آدریانه برام تعریف کرد . فکر کنم منظورش  
سامانتا بود . مگر نه نیک ؟!

دستانش را در طرف صورتم گرفت و با بالا بردن چانه  
ام ، نگاهم کرد :

- نمی دونم مگی ... انقدر چیزهای کوچکی قبل و بعد  
از مرگ جین هستند که فراموشم شده .

نمی دونم شاید بوسیدمش .. بیشتر از اون یادم نمیاد .  
از من روتو بر نگردون مگ .. خواهش می کنم . تنها  
چیزی که یادمه اینه که یه دختر ریزه میزه بلوند بود  
، درست مثل جین .

فقط یک چیزی را مطمئنم ؛ یکی می خواسته من را  
دیوانه کنه . و منم تا قبل از آمدنت به زندگیم ، تا مرز  
دیوانه شدن رفته بودم .



جوانه عشق

#پارت\_191

در سکوت بعد ، چشمانم را روی هم گذاشتم و در  
حالی که صدای ضربان قلب همسرم ، گوشم را نوازش  
می داد به خواب رفتم .

لمس دستانش را روی موهایم و زمزمه دوستت دارم  
های بغض آلودش میان رویاهایم آرام بخش ترین شبم  
را تجربه کردم .

\*

صدایی که می آمد انقدر آهسته بود که در لحظه اول  
هوشیاریم بعد از خواب ، آن را زاده ذهنم تصور کردم .

چشمانم را چند بار بر هم زدم و دوباره به جایی که  
صدا می آمد نگاه کردم .

دستگیره در تکان می خورد .

عضلات منقبض شده نیک را در کنارم حس کردم . کف دستش را که آرام روی دهانم گذاشت .

مرا از ردی سینه اش به روی تشک هل داد و مانند شیری که برای شکارش کمین می کند ، به طرف شومینه رفت . چنگک کنار شومینه را در میان مشتش فشرد .

ترسیده از اینکه بیرون رفتن نیک ، بازگشتی نداشته باشد از جایم نیم خیز شدم :

- نیک ولش کن ...بزار صبح بشه و دوباره همه چی یادمون بره .

- باید این را به نشانه نیک بگیرم که بالاخره تصمیم گرفتی باورم کنی .؟



با تکان خوردن دوباره دستگیره در ، هر دو سکوت  
 کردیم. آرام آرام خودش را پشت در پنهان کرد و با  
 سرعتی غیر قابل تصور در را باز کرد .  
 هیچ کس در راهرو نبود .

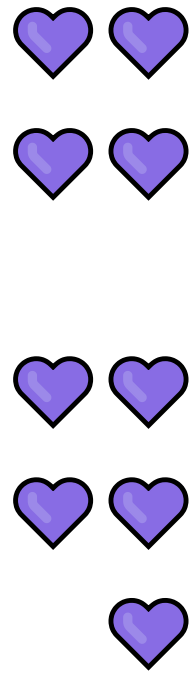
نگاهش را به منی که با کف دستام خودم را بالا  
 کشیده بودم کرد :

- الان می خوام برم بیرون مگ ... این در را هم پشت  
 من قفل می کنی و تا اون علامت همیشگی را بهت  
 ندادم ، در را باز نمی کنی

- می خوامی کجا بری نیک ؟ دنبال چی هستی که نمی  
 شه به خاطرش تا صبح صبر کرد؟

بدون جوابی ، از آنجا بیرون رفت و در را آرام پشت  
 سرش بست .





جوانه عشق

#پارت\_192

نشسته کنار پسر به خواب رفته ام روی تخت ،  
چشمانم را به شعله در حال خاموش شمع دوختم . کم  
کم تاریکی مطلق روی اتاق را فرا می گرفت . صدای  
برخورد باد به شاخه های خشک شده درختان باغ را  
می توانستم بشنوم . با شنیدن صدایی دوباره به در  
نگاه کردم . آه...خدای من ... دستگیره تکان می خورد

یک بار ... دو بار ... سه بار ..

با نفسی آزاد شده ، به طرف در دویدم و قبل از آنکه  
قفل در را باز کنم لحظه ای پاهایم قفل شدند . " چرا  
نیک قبل از دادن علامت‌مان ، اول دستگیره را  
تکان داد؟

مگر خودش نگفت که در را قفل کنم !؟

نه... هر کسی که الان پشت در ایستاده بود ، نیک نبود و کاملاً از تنهایی من اطلاع داشت .

لحظاتی را همان طور ایستاده کنار در ، منتظر ماندم تا اینکه صدای در زدن دوباره ای به گوشم رسید . اینبار مطمئن تر و محکم تر . با کلیدی که در جیب دامنم پنهان کرده بودم ، در را باز کرده و خودم را با فریاد کوتاهی به آغوشش انداختم :

- خدا را شکر نیکلاس زود برگشتی .. خیلی نگران شده بودم .. چیکار کردی ؟ تونستی چیزی بفهمی ؟ و بعد جریان زدن در رها برایش بازگو کردم .

- الان دیگه مطمئن هستم که کسی من را زیر نظر داره . .. دیگه داره صبح میشه .

بهتره کمی استراحت کنی . منم پیشتم و مواظب  
اوضاع می مونم . تو راحت بخواب .

به محض بیدار شدنم ، چشمم به نیک که کنار پنجره  
ایستاده بود افتاد .

انگشتانش را روی شیشه سرد پنجره گذاشته و  
چشمانش را به نقطه دوخته بود . رنگ صورتش پریده  
و لب‌هایش را جمع کرده بود . ناگهان گویی که چیز به  
خصوصی را دیده ، بدون توجه به من از اتاق به  
سرعت خارج شد .

خودم را با قدم هایی بلند به پنجره رسانده و نگاهم را  
به منظره بیرون از آن دوختم . حرکت چیزی پشت  
بوته های هرس نشده توجهم را جلب کرد . پنجره را  
باز کرده و تمام تلاشم را برای دیدن آنچه که شوهرم  
را آنطور برانگیخته کرده را از میان اینهمه مه ، ببینم

زنی پوشیده در شنلی ضخیم پیاده به طرف اصطبل  
می رفت .

ناخود آگاه فریاد زدم :

- نه ...رویم را به سرعت از پنجره گرفته و به طرف  
در دویده .میان در محکم به بنا که قصد داخل آمدن به  
اتاقمان را داشت برخورددم ...نفس نفس زنان ، انگشت  
اشاره ام را به سمت کوبین گرفته و او را با دست  
دیگرم به داخل اتاق هل دادم :

خانم ... کوبین . کوبین توی اتاقش نیست .

- اینجاست .نگران نباش .پیش منه .دامن لباسم را بالا  
گرفته و میان راهرو نیمه روشن شروع به دویدن  
کردم . کنار در اتاق ادریانه - با دیدن نور زرد رنگی  
که از در طاق بازش - به بیرون منعکس می شد ،

ایستادم. با عجله و بیشتر برای راحت کردن خیال  
خودم به داخل سرکی کشیدم... هیچ کس آنجا نبود.  
دوباره شروع به دویدن کردم. با دیدن تیلی در  
آشپزخانه، که با دستانی در هم گره خورده روی  
نیمکت نشسته بود، به طرفش رفتم:

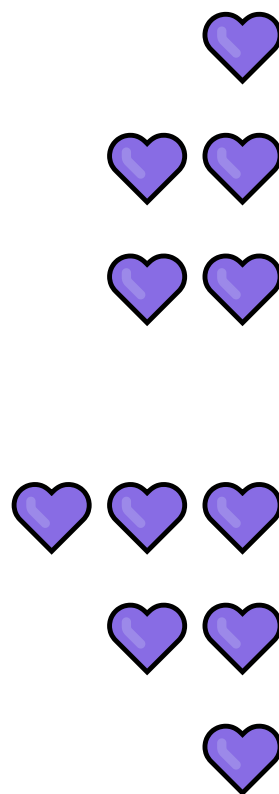
- تیلی! تیلی!.. باید زود بری دنبال برابرس... زود برو  
و اون را اینجا بیار.

بدون هیچ بالاپوش و کفشی با همان لباس نازک  
خوابم، به طرف اصطبل نیمه سوخته دویدم.

با دیدن سوخته های ساختمان از حرکت ایستاده و  
نفس نفس زنان به منظره مرده پیش رویم چشم دوختم

.

- نیک کجا بود؟



جوانه عشق

#پارت\_193



چشمانم را در جستجوی نیک به اطراف چرخاندم.  
 کمی جلوتر وارد مسیر منتهی به جاده مالهام شدم.

نیک جلوتر از من به پرتگاه انتهای راه خاکی می رفت  
 . از پشت سر او و در عقب درختان کنار راه ، زن  
 سفید پوش قبرستان به او نزدیک می شد . با تمام  
 توانم به طرفش دویدم:

- صبر کن ... وایسا ..

باد شدیدی که از دریا می وزید ، کلاه بالاپوش زن را  
 به عقب راند ..

جین!

از شدت ترس و ناباوری زانوهایم خم شده و روی زمین افتادم... روح جین برای انتقام به زمین برگشته بود؟

نه.. خنده ای که روی لبان این زن بود ، خنده ای سرشار از بدطینتی و سنگدلی بود . برق چشمانش را در چشمان ساکنان دیوانه اوکاس زیاد دیده بودم... این زن از جسم و خون بود و نخ روح برگشته جین .

نگاهم را به نیکلاس که با چشمان گشاد شده به زن روبرویش خیره شده بود دادم . خودش را از کنار پرتگاه عقب کشید و قدمی عقب رفت.

کف دستاتم را روی زمین فشرده و خودم را به سختی بالا کشیدم . با قدم هایی لرزان خودم به نیک نزدیک

کرده و با دیدن دستان باز شده اش به طرفم ،خوادم را  
در آغوشش انداختم :

- اوه ...مگی...بگو که تو هم همون چیزی را می بینی  
که من می بینم . بگو که جین را دیدی .

- نه ...دیگه هیچی هزیان نیست. خودشه ..جین  
اینجاست .

نگاهش را از روی سرم به فردی که تازه رسیده بود  
داد:

- تراول ...خدا را شکر ..تو هم به موقع رسیدی .

خودم را کناری کشانده و به نیک که برادرش را در  
آغوشش می فشرد نگاه کردم .

دستان تراول ، اما بی حرکت به دو طرف افتاده بودند  
.

با شانه هایی افتاده و صورتی رنگ پریده از نیک  
جدا شد .

- نه ...خدای بزرگ ..نه .

با لبخندی سنگی به من نگاه کرد .

- سلام مگی ! تعجب کردی که می دونم کی هستی ؟  
همون موقع که جین از پله پرتت کرد امدم سراغت .  
دستت را که گرفتم ، علامت زندانیان اوکاس روی  
دستت همه چی را بهم فهموند .

نیک با چشمانی که از شدت خشم نیمه بسته شده  
بودند نگاهش کرد:

- پس تو همون آدم وحشی بودی که من را معتاد کرده  
بود. هرچند ترا بس بهم اطمینان داده بود ....

- خیلی آدم احمقی هستی نیک ... تو فکر کردی که من  
اون پنج هزار پوند را روی چایی توی هندوستان  
سرمایه گذاری کرده بودم؟ نه برادر احمقم.. همش را  
مواد مخدر خریدم. هم برای تو و هم برای بقیه...





جوانه عشق

#پارت\_194

نگاه آبی رنگش را به من دوخت و ادامه داد:

- اگر تو خودت را قاطی بازی ما نمی کردی، من و جین خیلی زودتر موفق شده بودیم به هدفمون برسیم.

انقدر صحنه سازی قشنگی کرده بودیم که یک نیکلاس معتاد را به عنوان یک دیوانه جا بزنییم و اون را بدون آنکه مرتکب قتل بشیم از سر راه برداریم.

- چرا... به خاطر چی این نقشه را واسم کشیدی تراول ؟

- چیکار کردی؟ خدای من... خوب مشخصه.. تو همه چی را به ارث برده بردی. نمی تونستم همین جوری بکشم. چون وارث بعدی جیمز بود و باز دست من خالی می موند.

بهترین نقشه فرستادنت به دارالمجانین بود .  
 - من که هر چی می خواستی بهت می دادم ..

- هر چی که صلاح می دونستی نیک ... از اینکه برای  
 هر برنامه ام بهت توضیح بدم ، مجابت کنم ، زیر سایه  
 ات باشم .. خسته شده بودم .

- جین این وسط چیکاره بود؟

- جین فقط یک وسیله بود . سالها معشوقه ام بود  
 .. حتی بعد از نامزدیش با تو با هم بودیم .. نمی خواستم  
 باهاش ازدواج کنم ولی گذاشتم توی این فکر بمونه .  
 بهش قول داده بودم و التهامستوو را بفروشم و با  
 پولش به یک کشور دیگه فرار کنیم .

تمام دعوای اون شب نقشه بود . با نقشه تو را به  
 اصطبل کشوندیم . از اون طرف هم برای سامانتا پیغام  
 فرستادیم که دوستش انجا منتظرش شه .. جین خودش را



به مردن زد و تو هم که یک احمق تمام عیار بودی و  
برای کمک آوردن رفتی به باغ... تو همین فاصله  
اصطبل را آتش زدیم .

- ولی اون جسد؟؟،،،.

- جسد سامانتا . هرچند یک مدتی باهانش حال کردم و  
ازش راضی بودم ..مجبور شدم قربانی نقشه ام  
بکنمش. اون جسدی که پیدا شد مال سامانتا بود.

می دونی ...تو دختر خوشکلی هستی و حیف بود  
بکشمت..ولی به خاطر کوین مجبورم .نیک می میره  
و کوین به عنوان پسر آریل و نیک همه چی را به  
ارث بیره . عموی مهربونش هم قیمش می شه

.

اسلحه در دستش را بالا گرفت . ترسیده خودم را جلو نیک کشیدم . با ضربه آرنج تروال به عقب پرتاب شدم .

گیج و نیمه هوشیار به صدای داد و دعوای آنها که با هم گلاویز شده بودند گوش دادم .

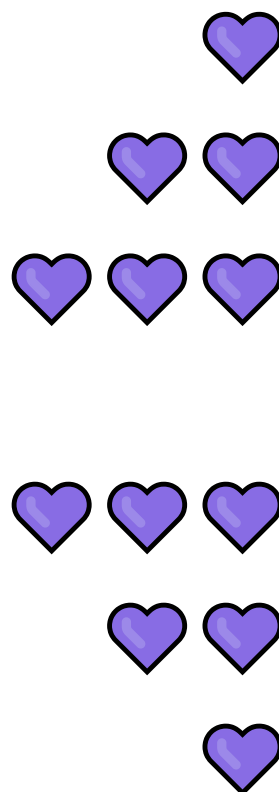
نیک قدمی از او دور شد . در لبه پرتگاه فاصله ای نداشت .

- مگی .. مگی فرار کن . اینجا نمون .  
تراول با سنگ بزرگی در دست نزدیک می شد .

- آره مگی .. فرار کن . حساب این را که رسیدم سراغ تو هم میام .

با شلیک گلوله ای هر سه نفرمان به جهتی که آریانه  
با اسلحه ای در دست ایستاده بود چرخیدیم .

- تروال ...تمومش کن .بیا کنار ..ک  
مجبورم نکن بهت شلیک کنم



## جوانه عشق

## #پارت\_195

تراول اما با نگاهی مانند دیوانگان و اسلحه اش در دست رو بروی ما ایستاده بود. اسلحه را به سمت نیک گرفت. صدای شلیک دوباره ای بلند شد. نگاه نا باور تراول به آدریانه دوخته شد. لبه نیمه سنگی پرتگاه کنده و لحظه ای بعد از آن تراول میان آسمان و دریا ناپدید شد.

خودم را به سرعت به ادریانه رساندم. لحظاتی بعد از آن روی زانوهایش خم شد. هر سه در آغوش هم می لرزیدیم... " تمام شد ... همه چی تمام شد "

\*\*\*

پنج سال از ماجرای عمارت والتهامستوو می گذرد . عمارتی که دوباره به روزهای شاد و زیبایش برگشته. باغش پر از گل های رنگارنگ و مردابش مامن نیلوفر های یاسی رنگش شده .بنا با شنیدن ماجرای جین ، تمام یادگارهای او را سوزاند و برای ما تبدیل به پرستاری وفادار شد . ادریانه با کشیش مهربانی در یورک ازدواج کرده و تا دو هفته دیگر ، بچه اولش را به دنیا می آورد.

نیک جین را که تبدیل به زنی نیمه دیوانه شده بود  
، طلاق داد و برابرس نقش پدر بزرگ مهربانی را برای  
بچه های ما بر عهده گرفته.

دفترم را می بندم .. و نگاهم را به نیک که همراه دو  
پسرمان به طرفم می آیند می دوزم . رنگ صورتش  
نشان از حال خوبش می دهد ، هر چند که هنوز در  
گذشته اش چیزهایی هست که یادش نمی آیند . ولی یاد  
گرفته ایم با این فراموشی ها زندگی کنیم . مهم این است  
که ما خوشبختیم و عشقی که به هم داریم ، برایمان  
اثبات شده است .

پایان .

فرانکفورت